ماه عسل ایرانی

خاطرات کنسول آلمان در تبریز (۱۵-۱۹۱۴)

ویلهلم لیتن

پرویز رجبی

به کوشش کیانوش کیانی

نشر ماهی

Wilhelm Litten

Persische Filtterwochen

Georg Stilke, Berlin, 1925

سرشناسه: لیتن، ویلهلم، ۱۸۸۰-۱۹۳۲ م. Wilhelm Litten

عنوان و پدیدآور: ماه‌عسل ایرانی؛ ویلهلم لیتن؛ ترجمه‌ی پرویز رجبی.

مشخصات نشر: تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۵.

مشخصات ظاهری: ۳۰۳ ص.؛ مصور.

شابک: ISBN 978-964-7948-15-9

یادداشت: فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

یادداشت: عنوان اصلی: *Persische Filtterwochen*, 1925

موضوع: لیتن، ویلهلم، ۱۸۸۰-۱۹۳۲ م.، Litten, Wilhelm ــ سفرها ــ ایران.

موضوع: ایران ــ سیر و سیاحت ــ قرن ۱۴.

موضوع: ایران ــ تاریخ ــ قاجاریان، ق۱۱۹۳-۱۳۴۴.

موضوع: ایران ــ سیاست و حکومت ــ قرن ۱۴.

موضوع: سفرنامه‌ها.

شناسه‌ی افزوده: رجبی، پرویز، ۱۳۱۸ - ، مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ DSR۱۳۵۸/۵/ل۹م۲

رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۷۵۳۰۴۲

شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی: ۲۱۳۰۵-۸۴م

ماه عسل ایرانی

ویلهلم لیتن

پرویز رجبی

نشرماهی
تهران
۱۳۸۶

با سپاس از همکاریِ
علی‌اصغر حداد . کاوه بیات
احمدرضا قائم‌مقامی . اسماعیل سنگاری
عباس اسماعیلی . پژمان فیروزبخش

ماه‌عسل ایرانی

نویسنده	ویلهلم لیتن
مترجم	پرویز رجبی

✦

چاپ اول	بهار ۱۳۸۶
تیراژ	۱۷۰۰ نسخه

✦

ویراستار	مهدی نوری
مدیر هنری	حسین سجادی
حروف‌نگار	میثم واشوبی
لیتوگرافی	گرافیک‌گستر
چاپ متن	چهل‌چاپ
چاپ جلد	چاپ صنوبر
صحافی	صحافی علی

✦

شابک ۹-۱۵-۷۹۴۸-۹۶۴-۹۷۸

نشرماهی

تهران، خ انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۲۹۸، واحد چهارم
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰

مقدمه‌ی مترجم ۵
پیش‌گفتار ۷
عروسی در تهران ۹
تبریز ۱۶
یک پیشگویی ۲۵
ناامیدی ۲۷
مسافرت از میان کردستان ۱۳۹
روز اول: توقفی کوتاه در گاوگان ۱۳۹
روز دوم: سفر به بناب ۱۴۰
روز سوم: توسل به زور برای به‌دست‌آوردن شب‌پناه در مرکندی ۱۴۴
از روی رود جغتو به‌طرف میاندوآب ۱۴۶
یک آشنای قدیمی در میاندوآب ۱۴۷
روز چهارم: به‌طرف ساوجبلاغ، مرکز عشایر کرد شمال ایران ۱۵۰
روز پنجم: در شورای جنگی سران کرد ۱۵۳
روز ششم: مذاکره‌ی دیگری با کردها در ساوجبلاغ ۱۵۴
روز هفتم: در راه مرز عثمانی ۱۵۶
روز هشتم: از پسوه به سرگردان ۱۵۸
روز نهم: آخرین روز در ایران. ورود به مرز عثمانی ۱۶۰
روز دهم: از دربند تا درقلعه در حاشیه رود رواندوز ۱۶۲
روز یازدهم: اولین شهر عثمانی. پذیرایی قائم‌مقام رواندوز ۱۶۲
روز دوازدهم: از رواندوز به‌طرف قانی‌عثمان ۱۶۴
روز سیزدهم: از طریق باباجیجیک به پانکان. ملاقات یک فیلسوف کُرد ۱۶۵
روز چهاردهم: از طریق مانشالان به رشوان در کنار رود باستورا ۱۶۹
روز پانزدهم: عبور از زاب بزرگ با قایق ۱۶۹
روز شانزدهم: نینوا. قبر یونس پیامبر. ورود به موصل ۱۷۰

موصل ۱۷۱
وقایع‌نگاری درباره‌ی سرگذشت مشروطیت ایران ۱۹۹
سفر با کلک از موصل به بغداد ۲۰۵
بغداد ۲۱۲
بغداد ـ تهران، از طریق کرمانشاه ۲۱۹
تهران ۲۳۵
ژوییه‌ی ۱۹۱۵ .... ۲۴۹
اوت ۱۹۱۵ .... ۲۵۳
تهران، هفتم اوت ۱۹۱۵ .... ۲۵۶
تهران، دهم اوت ۱۹۱۵ .... ۲۵۸
سپتامبر ۱۹۱۵ .... ۲۵۸
اکتبر ۱۹۱۵ .... ۲۶۰
نوامبر ۱۹۱۵ .... ۲۶۱
از تهران به بغداد ۲۶۷
بغداد ۲۷۰
از بغداد به کرمانشاه ۲۷۶
کرمانشاه ۲۸۱
از کرمانشاه به بغداد ۲۸۴
بغداد ۲۸۷
سخن پایانی ۲۸۹
پس‌گفتار مترجم ۲۹۱
نمایه ۲۹۳

مقدمه‌ی مترجم

کتاب بااهمیتی را که در دست دارید، درست سی سال پیش ترجمه کردم و قسمت‌هایی از آن را در مجله‌ی *تماشا* به چاپ رساندم، که اکنون جز کتابخانه‌ها و معدودی مجموعه‌دار کسی به آن دسترسی ندارد. از این‌رو، دوست عزیزم، کیانوش کیانی، بر آن شد تا این کتاب را از پراکندگی و انزوا درآورده و در اختیار خوانندگان علاقه‌مند به مسائل اجتماعی و سیاسی، به‌خصوص در دوره‌ی پایانی فرمانروایی قاجارها، قرار دهد.

اهمیت ویژه‌ی این کتاب در این است که درست به روزگاری مربوط می‌شود که ایران، در یکی از بزنگاه‌های حساس تاریخ خود، در حال گذراندن بحران انقلاب مشروطیت و مسائل مربوط به آن است و نیز در آستانه‌ی جنگ جهانی اول.

پیداست که مؤلف کتاب، ویلهلم لیتن، که کنسول وقت آلمان در تبریز بوده، مسائل ایران را به‌گونه‌ای دیده است که یک خارجی سیاستمدار می‌تواند ببیند. چون او کتاب را برای چاپ در برلین نوشته و تصوری هم نداشته است که روزی کتابش در ایران ترجمه خواهد شد، بدون ملاحظه‌ای که می‌تواند از خواننده‌ی ایرانی داشته باشد، مطالبی را که به نظر خود جالب یافته، بر روی کاغذ آورده است. اما در این گزینش همواره در فکر میهن خود بوده است، که به کارش آید از این دفتر ورقی!

ویلهلم لیتن، کارمند بلندپایه‌ی سفارت آلمان در ایران، در سپتامبر ۱۹۱۳، در تهران با یک دوشیزه‌ی آلمانی ازدواج کرد و پس از ازدواج آهنگ رفتن به ماه‌عسل را داشت که از سوی سفیر آلمان مأمور تأسیس کنسولگری آلمان در تبریز و تصدی این کنسولگری شد، تا در روزهایی بحرانی، که آذربایجان آشکارا در دست روس‌ها

بود، دولت آلمان نیز دستی بر آتش داشته باشد. به این ترتیب، به قـول نـویسنده، «برخلاف رمان که اغلب با ازدواجی به پایان می‌رسد، این داستان واقـعی بـا یک ازدواج آغاز می‌شود.»

این کتاب بیش‌تر یک دفتر خاطرات است تا یک سفرنامه. گزارش رویدادهای سـیاسی تـبریز و بـازی‌های سیاسی اشـغالگران روس و تـرک در آذربـایجان و به‌خصوص تبریز، همانند دفتری برای خاطرات سیاسی است، اما آن‌جا که نویسنده تبریز را ترک می‌کند و می‌خواهد خود را از راه کردستان به بغداد برساند، کتاب هیئت یک سـفرنامه‌ی مـعمولی را پـیدا مـی‌کند. گـاهی هـم در کـنار دفـتر خـاطرات و گزارش‌های سیاسی و سفرنامه، با بخشی روبه‌رو می‌شویم که می‌توان آن را تاریخ محض خواند. مانند مطالبی که دربـاره‌ی انـقلاب مشـروطیت نـوشته شـده است. مؤلف، که مـیهن‌پرستی دوآتشـه است، در جـای‌جای نـوشته‌اش مـی‌کوشد تـا بـه مخاطب خود، که البته آلمانی‌ها هستند، بگوید که آلمانی‌ها در مورد مسائل ایـران خیلی منصف، صادق و قابل‌اعتماد و بسیار متفاوت از روس‌ها، ترک‌ها، انگلیسی‌ها و حتی امریکایی‌ها هستند و نشان می‌دهد که ایرانـی‌ها نـیز چـنین بـاوری دارنـد. گزارش‌های روزانه‌ی لیتن گاهی چنان بی‌شائبه و خودمانی می‌شود که گویی او را در حضور داری. از همین‌رو، این کتاب می‌تواند برای پژوهشگران تـاریخ اجـتماعی ایران در آستانه‌ی جنگ جهانی اول در غرب کشور بسیار سودمند افتد.

***

از دوست دانشمندم، دکتر کیانوش کیانی هفت‌لنگ، که با دغدغه‌ی بسیار بار سنگین ساماندهی برگ‌های پریشان این ترجمه را بر عهده گرفت، سپاسگزارم. هـمچنین قدردان و مدیون دوست سختکوشم، مهدی نوری، هستم که با وسواس و پشتکاری خستگی‌ناپذیر بسیاری از خطاهای تایپی و لغزش‌های نوشتاری را از میان برداشت، و سپاس از عباس اسماعیلی که ترجمه را با متن آلمانی مقابله کرد.

پرویز رجبی

زمستان ۱۳۸۵

پیش‌گفتار

برخلاف رمان که اغلب با ازدواجی به پایان می‌رسد، این داستان واقعی با یک ازدواج آغاز می‌شود. معمولاً نویسنده‌ی رمان، پس از عروسی، بقیه‌ی سرگذشت را به قدرت تخیل خواننده می‌سپارد. اما اجازه می‌خواهم داوری دراین‌باره را، که آیا می‌توان پس از این عروسی ایرانی داستان را با چند جمله جمع و جور کرد به خوانندگانم بسپارم.

داستان براساس دفتر خاطراتی شکل گرفته که با دقت زیادی نوشته شده است. بنا بر دلایلی، تقریباً برابر آن‌چه که در این‌جا به چاپ می‌رسد، کنار گذاشته شده است. شاید چند سال بعد نسخه‌ی تجدیدنظرشده‌ای بخش کنارگذاشته‌شده را نیز در بر بگیرد.

مدتی طولانی از چاپ این کتاب خودداری کردم. اما هنگامی که برای صدمین بار از من خواسته شد که داستان ماه‌عسل ایرانی را تعریف کنم، به طور جدی بر آن شدم که اولین کسی که مایل به شنیدن این داستان است ، دست به جیب ببرد و این کتاب را بخرد و به ناشر خوبم پول بدهد!

باشد که این اعتراف شجاعانه پاسخی منطق باشد بر حقیق‌بودن این داستان...

ویلهلم لیتن

برلین، ۲۴ ژوئن ۱۹۲۵

عروسی در تهران

سال ۱۹۱۳ بود که من به دو تا از آرزوهایم رسیده بودم. با وجود این‌که دو سال از آخرین مرخصی‌ام می‌گذشت، آرزوی سوم که گرفتن یک مرخصی بود برآورده نشد. نظر پرنس رویس، هاینریش سی و یکم[۱]، سفیر جدید، که تازه آمده بود، این بود که نمی‌تواند از حضور من در تهران صرف‌نظر کند. توضیح دادم که دلیل قانع‌کننده‌ای برای استفاده از مرخصی دارم: می‌خواهم ازدواج کنم. او در جوابم گفت، برای این کار مرخصی لازم نیست. نامزدت می‌تواند به تهران بیاید. گفتم، چون نامزدم تنها دختر خانواده است و خانواده‌اش با بی‌میلی به ازدواج او با مردی که در تهران به سر می‌برد تن می‌دهند، با عروسی‌اش در خارج به‌زحمت موافقت خواهند کرد. پرنس رویس توانست با کمک خواهرش رضایت مادرزنم را به دست بیاورد و علاوه بر این، چون کارکنان سفارت آلمان همه مجرد بودند، ترتیبی داد تا نامزدم پیش همسر سفیر اسپانیا، دو رومرو-دومه[۲]، به سر برد.

سپتامبر ۱۹۱۳ نامزدم همراه پرنسس اِما[۳] رویس و ندیمه‌ی انگلیسی‌اش، دوشیزه سی‌ویه[۴] وارد تهران شد. روز بیستم سپتامبر ۱۹۱۳ پرنس رویس، به‌عنوان مأمور آلمانی ثبت ازدواج، با حضور دو نفر شاهد، مونتانا[۵]، سفیر ایتالیا، و دکتر ایلبرگ[۶]، پزشک سفارت آلمان، ما را به عقد هم درآورد. خطبه‌ی مذهبی را

---

1. Heinrich XXXI Reuß
2. de Romero-Dusmet
3. Emma
4. Sivier
۵. Montagna: از سال ۱۹۲۵ سفیر ایتالیا در قسطنطنیه.
6. Ilberg

جردن[1]، کشیش امریکایی، به زبان انگلیسی در سالن سفارت که برای مراسم مذهبی آماده و آراسته شده بود، با حضور همه‌ی دیپلمات‌ها و اروپاییان مقیم تهران به‌جای آورد. آوازهایی که پیش از عقد و پس از آن از طرف حاضران خوانده شد ــ با این‌که بیش‌تر آن‌ها از ملیت‌های دیگر بودند ــ به زبان آلمانی بود.

بعد با یک کالسکه‌ی چهاراسبه، که اسب‌هایی سفید آن را می‌کشید، به باغ پروتیوا[2]، باغبان اتریشی، که در دامنه‌ی البرز بود، رفتیم. من این باغ را برای اقامت روزهای اول ازدواج اجاره کرده بودم. گل‌های سرخ این باغ در سرحد شکوفایی خود بودند و با این‌که هوا گرم بود بلندی‌های البرز با لکه‌های برف در هوای صاف مخصوص ایران جلوه‌ی خاصی داشت. در سمت راست قله‌ی مخروطی و پوشیده از برف شش‌هزار متری دماوند به چشم می‌خورد و آن سوی زیبایی پرشکوه رنگ‌ها، آسمان فیروزه‌ای صاف و بی‌ابر قرار داشت. عصرها، در غروب کوتاه‌مدت ایران، وقتی که شیب‌های سنگلاخی زرد متمایل به خاکستری البرز با سرعت رنگ عوض می‌کردند و بالاخره رنگ بنفشِ تیره به خود می‌گرفتند و گل‌های سرخ در نور کمرنگ شفق قرار می‌گرفتند و قله‌ی دماوند یکپارچه چون آتشی کمرنگ می‌نمود و بعد هنگامی که طبق معمول در ایران ناگهان تاریکی غلیظی همه جا را می‌پوشاند و در آسمان ستاره‌ها با جلال خاصی نورانی می‌شدند، احساس می‌کردم که نه‌تنها چیزی قادر به تاریک‌کردن قلبم نیست، بلکه می‌توانم خودم را در ایران با این زیبایی شادمانِ طبیعت سازگار بیابم. علاوه بر این، قلب من نیز می‌توانست با این احساس سرخوشی همساز شود، چون آرزوی دوم من نیز برآورده شده بود و وزارت خارجه‌ی آلمان مرا برای شرکت در آزمون احراز پست کنسولی پذیرفته بود. من دلایل موجهی داشتم که در صورت موفقیت در این آزمون، مأمور تأسیس و اداره‌ی کنسولگری آلمان در تبریز خواهم شد.

زمستان ۱۴ـ۱۹۱۳ با آمدن رایزن فرهنگی و معاون هیئت سیاسی آلمان دکتر وِرنِر اوتو فون هِنتیگ[3] جانشین منشی سفارت، و برادرم فرانتس لیتن[4] تقریرنویس قضایی دادگاه عالی سلطنتی، در ماه اکتبر به تهران، کمی از کارهای روزانه‌ام کاسته شد و توانستم به نوشتن دو رساله‌ی امتحانی‌ام بپردازم. رساله‌ای علمی که بایستی به زبان فرانسوی نوشته می‌شد عبارت بود از : «سرمایه‌گذاری‌های خارجی در

1. Jordan 2. Protiva 3. Werner Otto v. Hentig
4. Franz Litten



■ جشن بیست و پنجمین سال امپراتوری قیصر آلمان (۱۹۱۳). نصرت‌السلطنه ناصرالدین میرزا، عموی شاه (۱)، علاءالسلطنه، صدراعظم (۲) و اعضای دولت ایران، مهمانان پرنس هاینریش رویس، وزیرمختار آلمان (۳)، در مقر ییلاقی سفارت آلمان در تهران. وزیران ایرانی بر روی لباس خود خلعتی گرانبها پوشیده‌اند از کشمیر سوزن‌دوزی‌شده مزین به مدال‌های الماس‌نشان و شرابه‌هایی از مروارید اصل.

روز بعد یک تاجر مسن انگلیسی برایم خبری فرستاد که از ایتالیا دریافت کرده بود. بنا بر این خبر، ارتش آلمان به خاک فرانسه حمله برده بود. ما قرار گذاشتیم اخبار جنگی‌ای که دریافت می‌کنیم با یکدیگر مبادله کنیم. انگلیسیِ یادشده می‌خواست که انگلستان وارد جنگ نشود. چون او سالانه میلیون‌ها تومان کالای آلمانی وارد ایران می‌کرد. پسرش تازه از یک سفر طولانی از آلمان برگشته بود و در آلمان مناسبات بازرگانی جدید و مناسبی ایجاد کرده بود.

شب من پیش کنسول انگلیس، شیپلی[1]، بودم که به زبان قلمبه‌سلمبه‌ای به انگلیسی و فرانسوی به من گفت که ناوگان آلمان برای انگلستان تهدید بزرگی است و احتمالاً انگلستان وارد جنگ خواهد شد. ما هم قرار گذاشتیم که دراین‌باره از کنسول امریکا به‌جای رابط استفاده کنیم.

صبح روز بعد به من خبر دادند که تاجر انگلیسی پس از دریافت نامه‌ای، در دفتر کارش، تقریباً به حال اغما افتاده است. علاوه بر این، کنسول امریکا به من نوشت که همکار انگلیسی او، کنسول انگلیس، از او خواهش کرده است تا به من اطلاع بدهد که بنا به خبری که از سفارت انگلیس در تهران رسیده است، انگلستان به آلمان اعلان جنگ داده است.

ناامیدی

کار آلمان ساخته بود. آلمان چطور می‌توانست به‌تنهایی از عهده‌ی فرانسه، روسیه و انگلستان بربیاید؟ برداشت همه این‌طور بود. یک نفر از بادِن[2] گفت: «حیفه که آلمان زیبای مارو خراب کنن.» و یک هستانی که خودش را به‌عنوان سرباز داوطلب آلمانی معرفی کرد، با مشت‌های گره‌کرده گفت: «اگر من فوراً علیه روس‌ها وارد جنگ نشوم، پدرم هرگز مرا نخواهد بخشید.»

آلمانی‌های مقیم تبریز، با وجود اطمینان از این‌که آلمان توانایی پیروزی ندارد، برای انجام بزرگ‌ترین کار اخلاقی می‌شتافتند. انجام وظیفه به خاطر خود، بدون این‌که امیدی به دریافت مزد یا رسیدن به پیروزی وجود داشته باشد. تعداد داوطلبان عملاً بیش‌تر از مشمولان بود. حتی یک نفر شانه خالی نکرد!

با تعمق که شد، روشن شد که ترک‌کردن تبریز ــ برای پیوستن به آلمان ــ کار

---

1. Shipley

۲. Baden؛ ایالتی در آلمان. م.

بسیار دشواری است. چون چندین سال بود که یک نیروی پنج‌هزار نفری از سربازان روسی ــ ظاهراً برای حمایت از اروپایی‌ها ــ در تبریز به سر می‌برد. و این اواخر گروه‌های دیگری از قوای روس در حوالی خوی و مرز ایران و روس جمع شده بودند و یک گردان تا ساوجبلاغ آمده بود و از آن‌جا تا سنندج تحت نظر این گردان بود. گذشتن از زنجیر واحدهای روسی کار بسیار سختی بود. برای این‌که هم‌میهنانم در مظان اتهام قرار نگیرند که از شرکت در جنگ سر باز زده‌اند، بالاخره تصمیم گرفتم که گواهی‌ای، مبنی بر عدم امکان خروج از شهر صادر کنم. البته برای این کار لازم بود که دو نفر آلمانی، که مدت اقامتشان در تبریز بیش‌تر از همه بود، تصدیق کنند که آن‌ها ــ با در نظر گرفتن حد مسئولیت تصدیق خود ــ پس از ارزیابی جریان امر، تشخیص داده‌اند که خارج‌شدن از آذربایجان غیرممکن است. هر دو نفری که برای تصدیق در نظر گرفته شده بودند منظور مرا عملی کردند، اما همان شب اول یکی از آن‌ها ــ آقای ماکس اوتو شونمان ــ به من پیغام داد که نوشته‌اش را نادیده بگیرم، چون موقعیت به قدری جدی است که انسان نمی‌تواند چیزی را که شخصاً امتحان نکرده است غیرممکن بداند. او قصد دارد اطراف را شناسایی کرده و مشمولان و داوطلبان آلمانی را به میهن برساند.

فراگرفتن مخفیانه اسب‌سواری، خرید تجهیزات، دوختن قطعات طلا به پیراهن‌ها و تدارکاتی از این قبیل، آلمانی‌های مقیم تبریز را هشت روز مشغول کرد.

در یک شب تابستانی زیبا، در باغ کلوب آلمانی‌ها، مراسم نوشیدن برای خداحافظی، برگزار شد.

«لابد به ما خوش نخواهد گذشت، اما ما هرگز از بالیدن بر خود که آلمانی هستیم دست برنخواهیم داشت. ما متعلق به سرزمینی هستیم که به هنگام لزوم، به متحدانش، آن‌گونه که پیمان دستور می‌دهد، وفادار است.»

این دو جمله اساس فکری بود که در این جشن، که می‌خواستیم آن را درنهایت بی‌سر و صدایی برگزار کنیم، به ما روحیه می‌داد. اما همین که رییس بلژیکی گمرک از پشت‌بام خانه‌اش، که در همسایگی ما بود، با گرامافون سرود مارسیز[۱] را به صدا درآورد، در جواب از گلوی پنجاه آلمانی فریادِ «نگهبانی در کنار رود راین»[۲] سکوت شب را شکست.

---

۱. Marseillaise؛ سرود ملی فرانسه. م.

2. Die Wacht am Rhein

آلمانی‌های مقیم تبریز در گرگ و میش صبحگاهی، سوار بر اسب، تبریز را ترک کردند. خوشا به حال کسی که می‌توانست همراه آن‌ها برود! اما من بایستی بر سر پستم می‌ماندم. یک پست نگهبانی نه‌چندان مهم روسی، که تحت فرمان یک بی‌سواد بود، با یک تکه کاغذ قانع شد که این سواران، کنسول انگلیس و همراهان او هستند. و یک مرد کُرد که از طرف روس‌ها مأمور نگهبانی از جاده‌ی مرزی بود، با پیشکش‌گرفتن یک دوربین زایس سکوت کرد و به‌این‌ترتیب، سواران آلمانی موفق به گذشتن از مرز شدند. آن‌ها از طریق خوی، وان و عرفه توانستند به خط‌آهن بغداد برسند و در سپتامبر ۱۹۱۴ وارد آلمان شدند.

در ایران پنهان‌نگه‌داشتن چیزی تقریباً غیرممکن است. حداکثر می‌توان دیگران را به اشتباه انداخت و گمراه کرد. من پیش از این‌که سرکنسول روس خودش از جریان باخبر شود، از طریق اداری و به وسیله‌ی کنسول امریکا همه‌ی نقشه‌ی کار را به اطلاعش رساندم و از او خواهش کردم که به این پرسش پاسخ بدهد، که آیا قوای نظامی روس در ایران مأمور حمایت از اروپایی‌ها هستند یا به‌مثابه‌ی نیروی جنگنده‌ای که نشان‌دهنده‌ی تهدید ترک‌هاست. اگر مسئله‌ی دوم مطرح نیست، نظامیان روسی حق ندارند در خاک ایران جلوی مسافران آلمانی را بگیرند. اورلوف، سرکنسول روس، بلافاصله جواب داد که به‌هیچ‌وجه نباید نیروی نظامی روسیه را یک نیروی در حال جنگ پنداشت، بلکه برعکس آن‌ها مثل همیشه برای حمایت از اروپایی‌ها خدمت می‌کنند. او برای اثبات ادعایش به هر آلمانی برگ عبوری داد که در آن به همه‌ی مأموران و قوای روسی دستور داده شده بود، که برای آلمانی‌هایی که مایل به سفر به میهن خود هستند، دردسری فراهم نکنند و آن‌ها را از سفر باز ندارند.

اوت ۱۹۱۴ سرکنسول روس به خوی رفت، که ستاد فرماندهی قوای عملیاتی روسیه در ایران بود. در خوی به او ایراد گرفتند که مشمولان جنگی آلمانی، بدون این‌که بتوان آن‌ها را دستگیر کرد، از طریق مرز عثمانی از ایران گریخته‌اند و به‌شدت از این‌که برای اتباع دشمن برگ عبور صادر کرده است، مورد انتقاد قرار گرفت. مطبوعات قفقاز موضوع را زیر ذره‌بین بردند و ضمن مقاله‌های شدیداللحنی اورلوف را خائنی که خودش را به دشمن فروخته است، قلمداد کردند.

اواخر اوت اورلوف به تبریز بازگشت و به وسیله‌ی کنسول امریکا نامه‌ی زیر را به من نوشت:

پس از بازگشتم از خوی، با کمال تأسف در محافل نظامی تبریز هم با تغییر کامل نظرها برخورد کردم. رفتار آشتی‌جویانه‌ای که اول وجود داشت، به دشمنی شدیدی تبدیل شده است. خیلی آشکار مرا خائن می‌دانند و در هر کوششی که برای بهتر و درست‌تر شدن روابط دوستانه با آقای لیتن می‌کنم، مرا خائن به میهن می‌پندارند. حالت افسرها و افراد طوری است که من وظیفه‌ی خود می‌دانم از شما خواهش کنم، که به کنسول آلمان خیلی جدی گوشزد کنید که با همسر خود و همه‌ی آلمانی‌ها هرچه زودتر به تهران بروند. اگر او نخواهد که این توصیه‌ی خیرخواهانه‌ی مرا بپذیرد، من ناگزیرم که صریحاً از قبول مسئولیت هر اتفاقی که در این‌جا، در تبریز، بیفتد، سر باز بزنم. چون من به خاطر دلایل یادشده، هیچ نوع تأثیری در تصمیم‌های نظامی ندارم.

در جوابی که به کنسول امریکا دادم، نوشتم: «از طرف دولت متبوعم به من دستور داده شده است که در تبریز بمانم. من به این فرمان عمل خواهم کرد. ضمن تشکر از نصیحت آقای اورلوف ناگزیرم بگویم که اگر او به یاد می‌آورد که هشدار به خاطر ترس هرگز انعکاسی در قلب آلمانی ندارد، هیچ‌وقت این نصیحت را به من نمی‌کرد.»

به نظر زیبا می‌آید... اما حالا من و همسرم سه ماه تمام بود که در انتظار به سر می‌بردیم و شب‌ها با قلب‌های لرزان، به هر صدایی گوش می‌دادیم. قراول‌های ایرانیِ جلوی در کنسولگری به‌کرات، به‌طوری‌که هرکس متوجه این امر می‌شد، عوض شده بودند و سرانجام دیگر از قراول خبری نشد. روس‌ها هر کاری که دلشان می‌خواست، می‌توانستند با ما بکنند. سه ماه تمام وضع از این قرار بود، تا بالاخره متوسل به زور شدند و تصمیم به بازداشت ما گرفتند. دراین‌باره بعداً خواهم نوشت.

بلژیکی‌ها، برخلاف روس‌ها، رفتار دوستانه‌ای داشتند. رییس بلژیکی پست که در خدمت ایران بود، در مقام یک کارمند ایرانی، به دیدن من آمد و درباره‌ی امکان فرستادن مرسولات آلمان از طریق عثمانی صحبت کرد. همچنین مسئولان بلژیکی پست و مالیه تا آن‌جا که در مقام ریاست تشکیلاتی ایرانی، روابط اداری با کنسولگری آلمان داشتند، هرگز به این خاطر که قوای آلمان به میهن آن‌ها حمله کرده است، با من به تلافی برنخاستند.

تحفه‌ی بعدی روس‌ها برای تبریز پلیس روسی بود. یک پریستاو (کمیسر پلیس) با گروهی همکار پلیس، ژاندارم، مامور تأمینات و ماموران مخفی وارد تبریز شد و به یک فعالیت جدی پرداخت. در این میان من همه‌ی پرونده‌ها را خواندم. از مطالب پرونده‌های سیاسی به شیوه‌ی تندنویسی یادداشت‌هایی برداشتم و بعد پرونده‌ها را سوزاندم. پرونده‌های گاوصندوق را در صندوقی گذاشتم و آن را به کنسولگری امریکا منتقل کردم. زمان ورود و خروج پست، تقاضای تمبر، شکایات خصوصی، چیزهای دیگر و نوشته‌های مختلف و پرونده‌هایی ازاین‌دست را به طور مرتب گذاشتم در یک اشکاف بماند. اعداد رمز را با خودم حمل می‌کردم. یک تپانچه در جیب شلوار و یکی دیگر در جیب کتم داشتم.

یک شب حدود ساعت نه، به من خبر دادند که یک روس آمده است و می‌خواهد مطلب مهمی را به اطلاع من برساند. وقتی او داخل شد، خدمتکارم گفت: «مراقب باشید، او یک کمری دارد.» من دستم را بردم به جیب کتم. مرد روس گفت که می‌خواهد با من به‌تنهایی صحبت کند. جواب دادم: «با کمال میل، اگر شما اسلحه‌تان را از خودتان دور کنید.» او کمری‌اش را روی میز گذاشت و همچنین اجازه داد که تفتیش بدنی شود. بعد خدمتکار خارج شد، اما بدون این‌که مرد روس متوجه شود، پشت قالیچه‌ای که جلوی در آویزان بود، مخفی شد. بعد درحالی‌که هر دو آماده‌ی دفاع در دو طرف میز نشستیم و من دستم را در جیب کتم داشتم، مرد روس گفت که اگر قول بدهم که رازش را پنهان نگه دارم، می‌خواهد مطلب مهمی را با من در میان بگذارد. من قول دادم. بعد او گفت که می‌خواهد نقشه‌ی قلعه‌ی قارص را بفروشد، در عوض من برای او یک پاسپورت آلمانی، برای سفر به عثمانی، صادر کنم. او نقشه‌ای از قفقاز نشان داد که از یک اطلس برداشته شده بود، که البته قارص هم روی نقشه قرار داشت، اما فاقد نقشه‌ی قلعه بود. علاوه بر این خیلی واضح بود که او یک مأمور است. به او گفتم که من چنین کاری نمی‌کنم، چون از لحاظ مقررات، وظیفه دارم که فقط برای اتباع آلمان گذرنامه صادر کنم. حالا او به من اخطار کرد که اگر به او گذرنامه ندهم، جلوی چشم‌هایم خودش را با گلوله خواهد کشت. بنابراین جریان از این قرار بود که صدای گلوله‌ای از کنسولگری آلمان بلند شود و بعد پلیس روس سر برسد و مرا با این مرد روس ببیند که در این صورت می‌توانست ادعا کند، که من قصد داشته‌ام، با تهدید اسلحه نقشه را از او بگیرم. ناچار به او گفتم، حالا که این‌طور است من راه‌حلی پیدا

می‌کنم. خدمتکارم را خواستم و به او دستور دادم به هر ترتیبی که شده است، کنسول امریکا را حاضر کند.

کمی بعد آقای پادوک[1]، کنسول امریکا، وارد شد. حالا مرد روس بازی را باخته بود. چون آدم کاملاً بی‌طرفی شاهد جریان بود. من به کنسول امریکا گفتم: «این مرد جوان میل دارد یک گذرنامه داشته باشد. شاید شما بتوانید، به نام یک بی‌طرف یک‌چنین گذرنامه‌ای برای او صادر کنید. گمان نمی‌کنم که او آلمانی باشد و نمی‌خواهد بفهمد که من به این دلیل نمی‌توانم برای او گذرنامه صادر کنم.»

«خوب، او می‌تواند فردا صبح زود پیش من بیاید.»

«من فقط شب‌ها می‌توانم بیایم.»

«و من فقط صبح‌ها پذیرایی می‌کنم و آن‌هم از افراد غیرمسلح.»

بعد من اسلحه‌اش را برداشتم و کنسول امریکا فشنگ‌هایش را، و مرد جوان را به خیابان هدایت کردیم. او کلاه خدمتش را که در گوشه‌ای از خیابان پنهان کرده بود، بیرون آورد و پس از دریافت اسلحه و فشنگ‌هایش ناپدید شد. بعدها توانستم مشخصات او را به دست بیاورم، اما حالا هم می‌خواهم به قول خودم وفا کنم و درباره‌ی اسمش سکوت کنم.

پس از این‌که این اقدام هم برای بیرون‌راندن من از تبریز به نتیجه‌ای نرسید، انتظار می‌رفت که کوشش‌های دیگری، اما هر بار با شدت عمل بیش‌تری اعمال شود. برای این‌که این‌گونه پیشامدها، به هر صورت در حضور شاهد باشد، ترتیبی دادم تا در بیمارستان امریکایی بستری شوم. اگر از پیشگیری مرض صحبت کنم، این فقط از نظر ذهنی صحیح است. از نظر عینی، مدت‌ها پیش بایستی بستری می‌شدم. چون حالم به خاطر تیفوسی که هنوز مدتی از رهایی از آن نمی‌گذشت و به خاطر بیماری ریوی که پس از تیفوس پیدا کردم، چندان رضایت‌بخش نبود. در این بین همکارانم به ساختمان اجاره‌ای جدید کنسولگری، که به خانه‌های اتباع آلمانی نزدیک‌تر بود، اسباب‌کشی کردند. مهم این بود که من تا جایی که ممکن است، بیش‌تر در تبریز بمانم و می‌شد حدس زد که قوای نظامی روس، کنسول مریضی را که در بیمارستان بستری است، بی‌خطر تلق خواهند کرد.

ماه سپتامبر ۱۹۱۴ را در بیمارستان به سر بردم و درضمن به کارهای اداری‌ام

---

1. Paddock

رسیدگی کردم. کمپانی انگلیسی تلگراف هندواروپا، بی‌طرفی ایران را محترم می‌شمرد. در نتیجه تلگراف‌های میان سفارت آلمان در تهران و من خیلی سریع‌تر به مقصد می‌رسید. به‌این ترتیب من کم‌کم اخبار صحیح جنگ را دریافت می‌کردم. چون گزارش‌های رویتر در ماه اول تقریباً مأیوس‌کننده بود: کشتی‌های گوبن[1] و برسلاو[2] به دست دشمن افتاده‌اند (غرق نشده‌اند) و ولیعهد به‌سختی زخمی شده است. با چنین اخباری جنگ شروع شد و بعد گزارش‌هایی از شکست‌های آلمان که البته این شکست‌ها دائماً به پاریس نزدیک‌تر می‌شد! به‌طوری‌که ما کم‌کم جرئت پیدا کردیم و برای خودمان از این قبیل شکست‌ها ــ البته آن‌طرف پایتخت سرزمین دشمن ــ آرزو کردیم. مثلاً خبر تصرف لوتیش[3] را اواخر اوت دریافت کردیم. بعد در ماه سپتامبر با یک نظر که به نقشه می‌انداختیم، می‌دیدیم که قوای ما «شکست»هایش را واقعاً جبران می‌کند. کم‌کم به حقیقت شکست نبرد مارن[4] پی می‌بردیم.

بسیج عمومی داده شد. من تلگرافی از سفارت خواستم تا پنج نفر از آلمانی‌ها که مشمول فرمان بسیج عمومی می‌شوند در تبریز بمانند، چون این پنج نفر وظیفه‌ی ده نفر غایب را هم به عهده دارند. به نظر من، این امر که با شروع جنگ همه‌ی آلمانی‌های مقیم ایران ملزم به بازگشت به وطن شدند، خطا بود. چون این عده بعداً ــ اگر کشته نشده بودند ــ از همه‌ی جبهه‌ها جمع‌آوری و برای خدمت به مشرق‌زمین اعزام شدند.

دو داوطلب دیگر جنگ خودشان را معرفی کردند و بیست و سوم سپتامبر به راه افتادند. آن‌ها هم توانستند این بار از طریق قزوین، همدان، بغداد به میهن برسند.

علاوه بر این‌ها معلوم بود که اوضاع خوبی نداریم. حتی در جای دورافتاده‌ای که ما به سر می‌بردیم، دشمنان، که مدتی نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند، دوباره شروع به‌تنفس کردند و رفتارشان با ما بی‌ملاحظه شد. از ایالت اخبار بدی می‌رسید.

وقتی که هنوز در بیمارستان بودم، خبر دادند که روس‌ها در خوی دارالایتام آلمانی‌ها را بسته‌اند و بچه‌های ارمنی و دوشیزه هارناک[5]، سرپرست آلمانی دارالایتام، را بیرون کرده‌اند. دوشیزه هارناک مشاهدات خود را به شرح زیر تعریف کرده است:

---

1. Göben 2. Breslau 3. Lüttich 4. Marn
5. Harnack

مشاهدات یک زن آلمانی در ایران

آنا هارناک

(درگذشت: ۱۹۲۴ در شورِین[1])

وضعیت روس‌ها

وقتی که من در مارس ۱۹۱۲ از مرخصی، به خوی در ایالت آذربایجان بازگشتم، دیدم اوضاع خیلی دگرگون شده است: روس‌ها کشور را به اشغال خود درآورده بودند. مقدم آن‌ها برای خیلی‌ها خوشایند بود. پنج سال بود که همواره میان مشروطه‌خواهان و مرتجعان، که همه چیز را به وضع گذشته می‌خواستند، کشمکش وجود داشت. تبریز دوباره محاصره شده بود و کردهای سردار ماکو در سال ۱۹۰۹ خوی را هم محاصره کرده بودند. نه ترک‌ها و نه ارمنی‌ها و آشوری‌ها هیچ‌کدام در روستاهای خویش، از غارت و چپاول در امان نبودند. بازرگانی و مسافرت در حال رکود بود. فقر مردم، که در حالت عادی هم دامن‌گیر آن‌ها بود، به گونه‌ای وحشتناک بیش‌تر می‌شد. تمام کشور در آستانه‌ی هرج و مرج قرار داشت. در چنین موقعی بود که به‌طوری‌که اشاره شد، روس‌ها در اواخر سال ۱۹۱۱ وارد ایران شدند و از سوی بخش اعظم مردم، به نام رهایی‌بخش و پایان‌دهنده‌ی وضعیت موجود، مورد استقبال قرار گرفتند. و واقعاً هم با آمدن آن‌ها آرامش دوباره برقرار شد. بازرگانی و کسب مجدداً رونق گرفت و وضع مالی مردم به‌وضوح رو به بهبود نهاد. البته قضاوت من بر پایه‌ی مشاهداتم در خوی است. در تبریز نخست میان مسلمان‌ها و قوای روس کشاکشی به وجود آمد و مسلمان‌ها با سرسختی خونینی از طرف روس‌ها وادار به تسلیم شدند. می‌توان گفت که در آن زمان در دل‌های زیادی حس نفرت و انتقام نسبت به روس‌ها به وجود آمد. اما حمله روس‌ها در خوی خیلی آرام بود و اگر مقام‌های روسی ــ کنسول‌های روسی ــ قدر آرامشی را که به مناسبت ورود آن‌ها برقرار شده بود می‌دانستند و اگر افسرها جلوی خامی سربازان خود را می‌گرفتند، ممکن بود در جنگ فعلی مردم آذربایجان به‌سختی حاضر شوند که طرف عثمانی‌ها را بگیرند.

اما بیش‌تر کنسول‌های روس در تبریز و خوی و ارومیه به گونه‌ای

---

1. Schwerin

غیرقابل بخشش، سبب برانگیخته‌شدن خشم مردم شدند. تمام وقت آن‌ها صرف این می‌شد که خودشان را با هر سرعتی که ممکن است به ثروت برسانند و برای رسیدن به این هدف، هر عملی را جایز می‌شمردند. شخصی در تبریز از وِدِنسکی[1]، کنسول روس در ارومیه، برایم تعریف کرد که او می‌خواست یک دختر مسلمان متمول را، که نامزد داشت، مجبور کند تا با یک مسلمان قفقازی که تبعه‌ی روسیه بود ازدواج کند. تنها با پرداخت سی‌هزار تومان (صد و بیست هزار مارک) به او اجازه داده شد، که با نامزد خود ازدواج کند. می‌گویند که ودنسکی این غنیمت را با پری‌آبراژِنسکی[2]، سرکنسول وقت روس در تبریز، تقسیم کرد. ودنسکی برای اثبات این ادعا که هنوز در آذربایجان ناآرامی حاکم است، می‌کوشید تا کردها را علیه آشوری‌های جنگجوی کوه‌نشین برانگیزد. نتیجه این شد که چند هفته پیش، ارومیه از طرف کردها به‌شدت مورد تهدید قرار گرفت و چیزی نمانده بود که تمام مسیحی‌ها کشته شوند. کنسول‌های روس در ارومیه و خوی و سلماس همواره کوشش‌های تعصب‌آمیزی را که کشیش‌های متعصب کلیسای شرق برای برگرداندن دین کاتولیک‌ها و ارمنی‌ها و آشوری‌ها معمول می‌داشتند، به‌شدت مورد حمایت خود قرار می‌دادند و از این‌که با وسایل غیرانسانی افراد را به‌طرف خود جلب کنند و ساختمان کلیساها و اموال وابسته به کلیساهای سایر فرقه‌های مذهبی را به نام خود کنند، هیچ ابایی نداشتند. فقط میسیون‌های امریکایی و ما در دارالایتام‌هایمان در خوی و ارومیه در امان بودیم. اما بیمارستان‌های نظامی فرانسوی‌ها در خسروآباد خوی بیش‌تر صدمه دیدند و به‌دفعات میان کشیش‌های بی‌ادب روس و نمایندگان مذهبی بسیار مهربان و زیرک فرانسوی، کار به جنجال و مرافعه کشید، که اثر بسیار بدی داشت. افسرهای روس برای من تعریف کردند که تیرکوف[3]، کنسول روس در خوی، قزاق‌ها را توقیف می‌کرد تا از آن‌ها رشوه بگیرد. مثل این‌که تیرکوف بالاخره در تفلیس دستگیر شد. او از طرف یکی از زیردستانش متهم شده بود که سبب مرگ یکی از قزاق‌ها شده است. این کنسول درست بدترین آدم‌ها را از میان مسلمانان و ارمنی‌ها به خدمت خود درمی‌آورد.

1. Wedensky 2. Preobraschensky 3. Thirkow

از این‌که در تبریز و ارومیه اتباع ایرانی مثل ماهی به دار آویخته می‌شدند، آتش نفرت مردم نسبت به روس‌ها شعله‌ورتر می‌شد. علاوه بر این، مسلمان‌ها از رفتاری که سربازان روسی نسبت به زنان ترک داشتند، بی‌نهایت تحریک شده بودند. سربازهای روسی چادر زن‌ها را پایین می‌کشیدند، به‌طوری‌که زن‌ها دیگر جرئت نمی‌کردند که خانه‌های خود را ترک کنند.

شروع جنگ

بعد ما در تاریخ چهارم اوت خبر شروع جنگ را دریافت کردیم. توفانی از احساسات، احساسات را بیدار نگه می‌داشت، اما یک حس بر همه‌ی حس‌ها برتری داشت: «هرچه پیش آید خوش آید، من همیشه به خودم خواهم بالید که یک آلمانی هستم.»

درست همزمان با خبر شروع دشمنی‌ها، اولین اخبار دروغین درباره‌ی پیشرفت جنگ هم شیوع پیدا کرد: اتریشی‌ها شکست خورده‌اند و امپراتور پیر از اندوه مرده است.

ترس از این‌که این نوع اخبار رو به فزونی بگذارد و ارتباط با میهن قطع گردد به سنگینی سرب بر قلبم فشار وارد می‌آورد. به کنسولمان در تبریز نامه می‌نوشتم و اخبار جنگ را، که در من قدرت تازه‌ای به وجود می‌آورد، دریافت می‌کردم. رضایت خاطری که با دریافت این اخبار در من به وجود می‌آمد، بیان‌نشدنی است. روز دوازدهم اوت سرشار از شادی بودم. سرپرست یک گروه هشت نفری که عبارت بود از مشمولان جنگی و داوطلب‌های آلمانی و اتریشی و سوییسی، اطلاع داد که این گروه برای یک استراحت کوتاه وارد خوی می‌شود. من از آن‌ها اخبار دلگرم‌کننده‌ی زیادی به دست آوردم و وقتی که آن‌ها، پیش از حرکت، در باغ ما، دوباره زیباترین ترانه‌های آلمانی ما ــ «نگهبانی در کنار راین»، «آلمان، آلمان بالاتر از هر چیز»[1]، «در نیمه‌شب تاریک بیدارم»[2] ــ را خواندند، حالت ما آن‌قدر غرورانگیز بود که به توصیف نمی‌آید.

می‌دانستیم که مردم ایران طرفدار ما هستند، اما هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد که

1. Deutschland, Deutschland Über Alles

2. Steh' ich in finstrer Mitternacht

این طرفداری را علناً نشان بدهد. جریان مانند جنگ‌های گذشته، مانند جنگ ایتالیا و جنگ‌های بالکان نبود. آن زمان مردم با میل پیش من می‌آمدند و جویای اوضاع و احوال می‌شدند و به عکس‌های روزنامه‌ها نگاه می‌کردند و عقیده‌ی خود را با آزادی بیان می‌کردند. اما حالا این‌طور نبود. و من خودم هم با وحشت، از هر نوع گفت‌وگویی درباره‌ی جنگ خودداری می‌کردم و همچنین برای عده‌ی کمی که قابل اطمینان بودند، شادی‌ام را از پیروزی‌هایمان نشان می‌دادم.

ماه اول به‌این ترتیب سپری شد و دو سپتامبر فرا رسید. من در تمام این مدت کوشیده بودم به کمک یک معلم مهربان ارمنی، ترتیبی بدهم که بتوانیم تا بهار، بدون دریافت پول از آلمان، امیدوار به استقامت باشیم. به‌این ترتیب از نظر ما و کودکانی که به من سپرده شده بودند، نگرانی بزرگی برطرف شده بود و چون اخباری که درباره‌ی جنگ می‌رسید، به طور غیرعادی مثبت بود، دوباره آینده را با دلی روشن رو در روی خود می‌دیدم.

در این موقع بود که همچون آذرخشی در آسمانی صاف دستور رسید که بایستی دارالایتام را ببندیم. این دستور به وسیله‌ی برادر والی ایرانی به من رسانده شد. خود والی یک‌بار دیگر تسلیم خواسته‌ی کنسول روس شده بود. چاره‌ای جز اطاعت نداشتم. دارالایتام بسته شد. بچه‌ها مرخص شدند. خانه‌ی من مهر و موم شد. فقط اتاقک کوچکی را با یک تخت و میز و صندلی، در گوشه‌ی باغ برایم باقی گذاشتند. اما من می‌خواستم بمانم. اصلاً به کجا بروم؟ به خاطر جنگ، راه آلمان از طریق روسیه به رویم بسته بود. برای سفر از راه عثمانی و بیست روز اسب‌سواری، نه نیرو داشتم و نه وسیله و بالاتر از همه این‌که کسی نبود که مرا همراهی کند.

البته من موضوع بسته‌شدن قهرآمیز دارالایتام را به کنسولمان در تبریز اطلاع داده بودم. متأسفانه خود کنسول کاری نمی‌توانست بکند و فقط می‌توانست، با وساطت کنسول امریکا، با اورلوف، سرکنسول روسیه، مذاکره کند. آقای پادوک، کنسول امریکا، شفاهاً قبول زحمت کرده بود و درحالی‌که درباره‌ی تصمیم خشن بسته‌شدن دارالایتام خشمناک بود، به اورلوف گفته بود که بستن دارالایتام، مثل بستن یک بیمارستان و رهاکردن بیماران به خیابان، کار ظالمانه‌ای است. وقتی که کنسول امریکا از سرکنسول روس درباره‌ی علت این

اقدام پرسیده بود، او جواب داده بود که ما به بانک انگلیس بدهکاریم و رییس بانک درخواست پرداخت فوری بدهی را کرده است. درحالی‌که فِیرلی[1]، رییس بانک، توضیح داده بود که مقدار بدهی خیلی ناچیز است، اما اگر این بدهی خیلی زیاد هم می‌بود، او هرگز حاضر نمی‌شد که نام نیکش را با این کار زننده خراب کند. پس از این‌که این دلیل اول بی‌نتیجه مانده بود، سرکنسول روس توضیح داده بود که ما یک بدهی در نزد بانک روس داریم و او به این خاطر دستور بستن دارالایتام را داده است. در صورتی که ما هرگز با بانک روس طرف معامله نشده بودیم. به‌این ترتیب این دلیل دوم هم بی‌اثر ماند. اما دلیل سوم و آخر طوری بود که منشی کنسول روس، به‌سختی توانسته بود جلوی خنده‌اش را بگیرد. من جاسوس هستم. چون به‌دفعات با کنسولمان در تبریز نامه رد و بدل کرده‌ام.

پس از تعطیل دارالایتام، تصمیم گرفتم که با خانه‌ی خالی بسازم، تا این‌که روز دوازدهم سپتامبر کنسولمان در تبریز مرا تلگرافی به تبریز فراخواند. در همین موقع قزاق‌ها اقدام به تصرف خانه‌ی ما کردند تا از آن برای سربازخانه استفاده کنند. حالا دیگر برای تصمیم جدی‌ام، که تا حد امکان از پستم نگهداری کنم، امکانی وجود نداشت. امروز وقتی به گذشته فکر می‌کنم، می‌بینم که تصمیم به انجام کاری غیرممکن گرفته بودم. اگر در محل کارم می‌ماندم، از نظر روحی خیلی صدمه می‌دیدم. اگر می‌ماندم، در جایی رنج می‌بردم که قبلاً زندگی سرشار از شادی بود و من در آن‌جا با بچه‌هایم بی‌نهایت خوشبخت بودم. من حالا کاملاً تنها بودم. جز ارمنی‌هایی که خیلی به من نزدیک بودند، هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد که به ملاقات من بیاید. دوستان و آشنایان مسلمانم، یا از آمدن پیش من معذرت می‌خواستند، یا شب‌ها می‌آمدند. از این شب‌ها خاطرات فراموش‌نشدنی و زیبایی دارم.

یک شب دو مسلمان ناشناس به دیدنم آمدند. یکی از آن‌ها میرموسی، معلمی بسیار محبوب، بود. آن‌ها به من گفتند: «در گذشته، وقتی که حال تو خوب بود، ما پیش تو نیامدیم، اما حالا چون محتاج هستی به دیدنت آمده‌ایم تا نسبت به تو ادای احترام کرده باشیم.» آن‌ها یک هدیه‌ی کوچک نقدی هم

---

1. Fairley

برای کودکان دارالایتام برجای گذاشتند. جرئت نکردم که این پول را نپذیرم.

یکی از مهمان‌های شبانه‌ی من، یک ایرانی متشخص از کمیسیون مرزی بود که به من گفت به‌زودی به خوی بازخواهم گشت، چون روس‌ها برای مدت زیادی در آذربایجان نخواهند ماند.

پس از این‌که به رفتار روس‌ها در مورد دارالایتام اعتراض کردم، به دوشیزه هارناک تلگرافی اطلاع دادم که می‌تواند به تبریز بیاید و پیش ما زندگی کند. رفتار روس‌ها با میسیون ما سبب شد که من دیگر در بیمارستان نمانم و از آن‌جا بیرون بیایم. دکتر وانِمن[1] امریکایی که با لطف خاصی، با قرص‌های سفید و سیاه از من طبابت کرده بود، با این شرط که من در خانه به پرستاری از خود ادامه دهم، از بیمارستان مرخصم کرد. پس از نقل‌مکان کنسولگری به محل جدید، من هم به آن‌جا رفتم. برخلاف ساختمان سابق کنسولگری که وسط شهر و روبه‌روی کنسولگری امریکا بود، ساختمان جدید، در محلی به اسم شهر نو، در نزدیکی کارخانه‌ی فرش آلمان و خانه‌های آلمانی‌ها قرار داشت و از سرکنسولگری عثمانی و کنسولگری اتریش هم چندان فاصله‌ای نداشت. دوشیزه هارناک وارد تبریز شد و همسرم او را پیش خودش نگه داشت.

حالا روس‌ها شروع کردند به بازداشت همه‌ی ایرانی‌هایی که نسبت به آلمانی‌ها رفتاری دوستانه داشتند. قرار بود که این ایرانی‌ها پس از محکومیت به جلفا فرستاده شوند. من کوشیدم تا موضوع نقل‌مکان این عده به مقامات ایرانی سپرده شود و به خاطر ملاحظات مقامات ایرانی، بعضی از این ایرانی‌ها توانستند فرار کنند و بعضی دیگر به موجب فرمانی که از طرف حکومت مرکزی صادر شد، به‌جای جلفا، اول به تهران منتقل شدند و بعد در آن‌جا آزاد شدند.

یک روز یک جوان ایرانی، با چشم‌های سیاه عصبیِ براق و نافذ پیش من آمد و گفت که او در خدمت میهن‌پرستان تهران است و برای همکاری با آلمانی‌ها به تبریز آمده است. بعد توضیح داد که روس‌ها او را خوب می‌شناسند و از آمدنش باخبر شده‌اند و هم‌اکنون به دنبال ردپای او هستند و از این رو، او دیگر نمی‌تواند کنسولگری را ترک کند و اگر از کنسولگری بیرون برود، فوراً دستگیر خواهد شد.

---

1. Vanneman

تنها راهی که برای نجات او وجود دارد، این است که من او را با سمت منشی در کنسولگری استخدام کنم.

من این جوان را تحت حمایت آلمان درآوردم، اما سعی کردم تا جایی که ممکن است با او تماس نداشته باشم.

یکی از تخصص‌های این جوان این بود که برای همسرم، که به فارسی حرف می‌زند و می‌نویسد، سخنرانی کند و او را بترساند و نقشه‌های عجیب خود را به رخ او بکشد. شانس موفقیت او در این مورد خیلی کم بود و حاصل کوشش‌اش این شد، که لقب «کارل جسور» به او داده شد.

«ترسی به خود راه نده، من از تو حمایت می‌کنم، آخر من کارل جسور هستم.»
ویلهلم بوش[1]

علاوه بر این، به‌نظر می‌رسید که کارل جسور نقشه کشیده است که شاهسون‌های مرز ایران و روس را برای منفجرکردن پل ارس در جلفا تحریک کند.

هرکس در خود علاقه‌ی بیش‌تری برای آشنایی با این سنخ آدم احساس می‌کند، می‌تواند شرح و تفصیل دقیق در کتاب ماجراهای حاجی‌بابای اصفهانی اثر جیمز موریه[2]، که در لندن منتشر شده است، پیدا کند. این جوان در کتاب داستان‌های آسیایی گوبینو[3] هم نقش حساسی دارد.

او به‌کرات پیش من آمد و خبر داد که عده‌ی زیادی از شاهسون‌ها از ارس گذشته‌اند و پل با موفقیت منفجر شده است.

«عالیجناب فوراً می‌توانند به تهران تلگراف بزنند: پل جلفا منفجر شده است.»

«چه ساعتی؟»

«دیروز عصر، غروب.»

«پس چطور رییس بانک روس امروز پیش‌ازظهر، حدود ساعت یازده، با اتومبیلش از پل گذشته است؟»

«آقا من از این موضوع تعجب می‌کنم. دراین‌باره تحقیق خواهم کرد.»

دفعه‌ی آخر که این جوان پیشم آمد، گفت: «عالیجناب! منفجرکردن پل جلفا

---

1. Wilhelm Busch   2. James Morier   3. Gobineau

غیرممکن است. چون به‌طوری‌که تحقیق کرده‌ام، این پل از طرف نظامیان حفاظت می‌شود.»

اگرچه گزارش‌های نادرست کارل جسور، به وظیفه‌ی من که جمع‌آوری مخفیانه حداکثر اطلاعات بود خدشه‌ای وارد نمی‌کرد، اما کارم مشکل می‌شد. کم‌کم از او برای انبساط خاطرم، که چندان خوب نبود، استفاده می‌کردم و خیلی اتفاق می‌افتاد که به خاطر چاخان‌های او از ته دل می‌خندیدیم.

خبر تصرف آنتوِرپِن[1] هم به ما روح تازه‌ای بخشید. اما همزمان با این موضوع روس‌ها هم دوباره متوجه من شدند. سرکنسول روس از بابت تبلیغات جنگی غیرمجاز گله داشت. این‌که من اخبار جنگی را که از تهران دریافت می‌کردم به صورت دقیق میان آلمانی‌ها می‌پراکندم، قدغن بود. یک مرتبه هم تهمت جاسوسی به من زده شد که من با تمام نیرو آن را رد کردم. زیرا فقط کسی می‌تواند جاسوس به حساب بیاید، که پنهانی یا به بهانه‌ای نادرست، از حوزه‌ی عمل یک جبهه‌ی جنگ اخباری به دست بیاورد. اما برای من بهانه‌ی نادرست مطرح نبود. من فقط برای وظیفه‌ای که داشتم می‌کوشیدم. وظیفه‌ی کنسول آلمان، و این‌که کنسول در خدمت حکومت آلمان بود. او وظیفه داشت که به حکومت خود گزارش بدهد. این کار نه‌تنها چیز محرمانه‌ای نبود، بلکه چیزی بود به‌روشنی روز. کارمندی مثل من که به‌سختی مریض بود و در آزادی حرکت این‌قدر محدود بود، چطور می‌توانست اخبار مهمی به دست بیاورد؟ دوباره گذاشتم که دکتر امریکایی معاینه‌ام کند و او هم از من خواست که فوراً به معالجه‌ی خود بپردازم.

سفارت از تهران به من تلگراف زد که وظایفم را به سرکنسول عثمانی واگذار کنم. این دستور درست مطابق میل من بود. چون با تفویض وظایف کنسولگری آلمان به سرکنسولگری عثمانی، دوباره می‌توانستم توجه دیگران را از خودم دور کنم.

عاطف‌بیگ، سرکنسول امپراتوریِ تاآن‌زمان‌بی‌طرفِ عثمانی، میل داشت ابداً در این موضوع دخالت نکند، اما پس از دریافت دستور صریح سفارت متبوع خود، دیگر نتوانست از پذیرفتن مسئولیت کارهای مربوط به کنسولگری آلمان سر باز زند. بعد، یک روز کارهای مربوط به کنسولگری آلمان را در قالب فهرستی از اتباع آلمانی مقیم تبریز به سرکنسول عثمانی واگذار کردم و بر سردرِ کنسولگری

---

1. Antwerpen

پرچمی به اهتزاز درآوردم، که یک طرفش پرچم عثمانی بود و طرف دیگرش پرچم آلمان و اعلام کردم که چون به‌سختی مریض هستم، از این به بعد من و همه‌ی آلمانی‌های مقیم تبریز تحت حمایت ترک‌ها قرار داریم. آلمانی‌ها و همه‌ی ایرانی‌هایی که نسبت به آلمانی‌ها تمایلات دوستانه‌ای داشتند، پرچم عثمانی را بالای خانه‌هایشان به اهتزاز درآوردند و چون در مواقع خطرناک این قبیل کارها خیلی زود سرایت می‌کند و از طرف دیگر شایعات قابل توجهی هم پراکنده شده بود، چیزی نگذشت که از هر دو خانه‌ی شهر تبریز، که از طرف روس‌ها اشغال شده بود، یک خانه به پرچم عثمانی مزین شد.

سرکنسول روس فوراً با سرکنسول عثمانی وارد مذاکره شد و از او پرسید که معنی این پرچم‌ها چیست؟ بدون این مسئله هم این دو سرکنسول با هم صمیمی نبودند. در جشن تاج‌گذاری با این‌که سرکنسول عثمانی میان کنسول‌های مقیم تبریز شیخ‌السفرا بود، مجبور شد سرکنسول روس را که هم از نظر درجه و هم از نظر مدت خدمت، از او کوچک‌تر بود و تازه وارد تبریز شده بود، مقدم‌تر از خود ببیند. سرکنسول عثمانی از این‌که می‌توانست روس‌ها را عصبانی کند، خوشحال می‌شد و در جواب گفت: «یعنی این‌که تبریز و اصولاً تمام آذربایجان تحت حمایت عثمانی قرار دارد.»

خبرهایی که از نقاط مختلف آذربایجان می‌رسید، حالت ناآرام موجود را تشدید می‌کرد. نگهبانان مرزی روس از مرز ایران و عثمانی گذشته و به خاک عثمانی وارد شده و یک افسر ترک را دستگیر کرده و به نام جاسوس با خود برده بودند. از ارومیه خبر رسید که نویمان[1]، یکی از اتباع آلمانی، پرچم عثمانی را برفراز خانه‌اش افراشته است و روس‌ها خانه‌ی او را محاصره کرده‌اند، اما او گریخته است و همراه برادران فوس[2]، به خاک عثمانی فرار کرده است و از قرار معلوم حالا در خدمت ترک‌هاست. با بسیج عمومی در عثمانی، که از زمان بی‌طرفی آن‌ها برای حفظ مرزهای عثمانی در مقابل روس‌ها مقرر شده بود، بیش‌تر ارمنی‌های تبعه‌ی عثمانی در تبریز از خدمت نظام سر باز زده و خواستار حمایت روس‌ها شده بودند. این پیشامدها دست به دست هم داد و جو ضدروسی فزاینده‌ای را بر تبریز، که با پرچم‌های عثمانی آراسته شده بود، حاکم کرد. محافل روس‌ها در آذربایجان به این

---

1. Neumann 2. Voß

باور رسیدند که وقت آن است که پیش از این‌که ترک‌ها از راه‌های مسالمت‌آمیز موقعیت خود را در آذربایجان استواری بخشند به عثمانی حمله کنند. علایم توفانی‌شدن هوا به چشم می‌خورد.

***

شاید مهم‌تر از تبلیغ برای به‌وجودآوردن توقعات بزرگ، این بود که برای رهایی آلمانی‌های غیرنظامی خارج از آلمان از دست دشمن فکری شود. وظیفه‌ای که احتمالاً به هنگام بسیج عمومی به آن فکر نکرده بودند، یا به خاطر حمله‌ی ناگهانی و دسته‌جمعی دشمنان ما به آلمان نمی‌شد به این مسئله پرداخت.

تقریباً این‌طور به نظر می‌رسد که مقام‌های مسئول در آلمان تصور صحیحی از کثرت تعداد آلمانی‌ها و اموال فراوان در خارج نداشته‌اند، وگرنه به این مسئله می‌اندیشیدند که اینان به خاطر تنهاماندن فدا خواهند شد. شاید حالا رسیدگی نهایی «کمیسیون خسارات کشور» توضیحی چند دراین‌باره به دست بدهد.

آلمانی‌هایی که در روسیه یا در دیگر کشورهای دشمن بودند، هرکدام یک رمان کامل یا اودیسه‌ای بزرگ در پشت سر دارند. اینان حوادث جنگ را آن‌گونه که آلمانی‌های ساکن میهن دیده‌اند، ندیده و حوادث را به گونه‌ای دیگر مشاهده کرده‌اند.

پیش از جنگ، در آلمان اغلب از همسوشدن مغزها خبری نبود،[1] اما با شروع جنگ جریان عکس این بود. تمام آلمانی‌ها به یکدیگر پیوستند و شعله‌ی بزرگ فروزانی از احساسات به وجود آوردند. در خدمت فکر بزرگ دفاع از سرزمین پدری، هرکس خودش را بزرگ‌تر از آنچه بود احساس کرد. تازه بعدها و آن‌هم کاملاً آهسته و به مرور این شعله لرزیدن گرفت. آهسته و به‌مرور فهرست ازدست‌رفته‌های شعله ــ که هیچ خانه‌ای را از قلم نینداخته بود ــ غم هستی، گرسنگی، تلخکامی و نارضایی، هوا را کدر کرد، تا بالاخره این شعله در دریای اشک‌ها غرقه گشت و بسا دل‌هایی که پس از خاموشی آخرین جرقه‌ی این شعله، به سردی و تاریکی گراییدند.

وضع آلمانی‌های مقیم در کشورهای دشمن، با وضع آلمانی‌های دیگر کاملاً فرق می‌کرد. در آن‌جا جنگ با سرعت شروع شد، جنگی که با ازهم‌پاشیدن کامل زندگی، جدایی از زن و فرزند و بالاخره اسارت همراه بود، و نه‌تنها در سرزمین

---

21. Rudolf Eucken, "Zur Sammlung der Geister", Leipzig, Quelle & Meyer, 1913, Neudruck Februar 1914.

دشمن بلکه در بعضی از کشورهای بی‌طرف هم وضع بدین منوال بود. معروف است که جنگ جهانی به خاطر نقض بی‌طرفی شروع شد[۱]. یک کشور بی‌دفاع که بارها میل به بی‌طرف‌ماندن را با اصرار اعلام کرده بود، بی‌رحمانه از طرف قوای نظامی دشمن به اشغال درآمد و برخلاف میلش حتی به صحنه‌ی جنگ مبدل شد. این سرزمین ایران است که با این‌که تا پایان جنگ بی‌طرف ماند، زخم‌های خونین زیادی را از جنگ برداشت. من نقض بی‌طرفی ایران را در کتاب جداگانه‌ای (چه کسی بی‌طرفی ایران را نقض کرد؟)[۲] مورد بررسی قرار داده‌ام، اما حتی بسیاری از آلمانی‌ها فقط از نقض بی‌طرفی بلژیک از سوی آلمان آگاهند و از این‌که بی‌طرفی ایران از طرف دشمنان ما نقض شد بی‌اطلاع هستند.

شروع جنگ برای صدها هزار آلمانی مقیم خارج از کشور شروع آشکار ناامیدی بود و این ناامیدی فقط به خاطر سرنوشت شخصی نبود، بلکه به خاطر سرنوشت میهن هم بود. برای اینان تردیدی وجود نداشت که آلمان، که فرزندانش را بی‌سر و صدا در خارج قربانی می‌کرد، به تله‌ی با دقت آماده‌شده‌ای افتاده بود و امیدی به نجات نداشت. ما حالا برای تسکین خودمان دست به کارهایی می‌زنیم تا بعضی از تصاویر تاریک را به روشنایی بکشیم.

آلمانی‌های مقیم خارج در موقع شروع جنگ با همه‌ی این افکاری که آلمانی‌های ساکن آلمان، پس از تمام‌شدن جنگ دارند، نومیدانه آشنا بودند. در نامه‌هایی که من در آن زمان از آلمان دریافت می‌کردم، همیشه روی این فکر تأکید می‌شد: «با این‌که آلمان از دست رفته است، ما هرگز از بالیدن بر خود که آلمانی هستیم دست برنخواهیم داشت.»

این فکر در نوشته‌ی دوشیزه هارناک هم، که در مارس ۱۹۱۵ در یک روزنامه‌ی آلمانی به چاپ رسیده آمده است. او می‌نویسد: «یک حس بر همه حکمفرما بود: هرچه پیش آید خوش آید، من درهرحال همیشه از این‌که آلمانی هستم بر خودم خواهم بالید.»

من تردید دارم که دولت آلمان عمداً آلمانی‌ها را در خارج از کشور قربانی کرده است، بلکه گمان می‌کنم که این قربانی‌دادن بیش‌تر این را ثابت می‌کند که ما خواستار جنگ نبودیم.

---

۱. نقض بی‌طرفی بلژیک از جانب آلمان که به دنبال آن انگلستان به آلمان اعلان جنگ داد. م.

2. *Wer hat die Persische Neutralität Verletzt?*, Berlin, 1920, Walter de Gruyter & Co.

برعکس همیشه در شرق متوجه این موضوع بوده‌ام، که اتباع متفقین با احساس کوچک‌ترین خطر به محل امنی آورده می‌شدند. برای بیان این واقعیت، این شعر زیبای «او هرشب چمدانش را می‌بندد، با صدای اولین تیر»، نه‌تنها خوب است، بلکه کفایت می‌کند. اصلاً پیش از این‌که صدای تیری بلند شود، اتباع متفقین و کنسول‌هایشان در مکان امنی قرار داشتند.

حالا مسلماً برای تاریخ‌نویس و کارشناس امور مربوط به جنگ، آشنایی با سرنوشت آلمانی‌های مقیم خارج هنگام شروع جنگ و بعد نوع اسارت آن‌ها، مطلب آموزنده‌ای است و یک صلح‌طلب دوآتشه هم با احساس همدردی، این پدیده‌ی خشونت‌آمیز جنبی جنگ را مورد مطالعه قرار خواهد داد.

اما با این‌که این موضوع به صدها هزار مسئله مربوط می‌شود، درباره‌اش خیلی کم نوشته شده است و شاید نسل بعد به‌سختی بتواند تصوری از این رنج داشته باشد. یادداشت‌های اغلب آلمانی‌ها را یا موقع اسیرشدنشان، یا هنگامی که آن‌ها را به آلمان می‌فرستادند، از آن‌ها گرفتند. اینان پس از بازگشتشان به میهن کارهای واجب‌تری داشتند، تا نوشتن خاطراتشان. اما بزرگ‌ترین مانع چیزی بود روانی. هیچ‌کس دلش نمی‌خواست چیزی درباره‌ی جنگ بشنود، چه رسد به این‌که بخواهد خاطرات زمان ضربه‌های شدید روحی را به یاد بیاورد. قدرت تحمل آدمی محدود است. وقتی که مصائب بدنی از حد می‌گذرند، خدای مهربان به آدم حالت بی‌حسی می‌دهد. وقتی که یاد مصیبت‌ها دل را تهدید به نابودی می‌کند، دست دوستانه‌ای خاطرات زشت را از مخیله‌ی ما دور می‌کند و اشباح مرده را از آن بیرون می‌راند و دوباره مخیله را با مسائل زنده‌ی روز پر می‌کند.

فقط عده‌ی کمی از آلمانی‌های بی‌شماری که در خارج هستند، می‌توانند در وضعیتی باشند که من بودم. من توانستم به خاطر شغلی که داشتم یادداشت‌های دقیق تهیه کنم. البته پس از ده سال توانستم به این یادداشت‌ها دسترسی پیدا کنم، و اگر با استفاده از این یادداشت‌ها مطالب زیر را می‌نویسم، ادعا نمی‌کنم که کاری بسیار استثنایی کرده‌ام یا رنجی متحمل شده‌ام. امیدم بیش‌تر این است که یک آلمانی در خارج این کتاب را با این کلمات به دوستانش خواهد داد: «با خواندن این کتاب برداشتی از اوضاع و احوال خواهید داشت. وضع ما هم تقریباً این‌طور بوده است.»

با این خودآگاهی، که من این کتاب را برای بسیاری از آلمانی‌های دیگری هم که در خارج به سر می‌برند می‌نویسم، یادآوری می‌کنم که آن‌چه بر من گذشته

است، برای صدها هزار آلمانی دیگر هم اتفاق افتاده است و به خاطر ارزشی که تأثیر این پیشامدها برای آلمان داشته است، بایستی این تجربیات تکثیر شود و من مجبورم که جزئیات را هم مهم بشمارم و با علاقه به آن‌ها اشاره کنم.

***

درباره‌ی بروز احتمالی خطر، دستور محرمانه‌ی زیر را به آقایان ولفینگر[۱]، بروگلی[۲]، اِرتِلت[۳] و یاکوبس[۴] داده بودم:

تبریز، ۲۵ اکتبر ۱۹۱۴

۱. ارتلت، آبینری[۵]، زِلمان[۶]، مِتاگ[۷]، خانم فیشر[۸]، کینش[۹]، نِف[۱۰]، کاپلونِک[۱۱]، فوکروت[۱۲].

۲. لیتن، ولفینگر، هارناک، موریتس[۱۳]، شونه[۱۴].

۳. یاکوبس، آندرسِن[۱۵]، یانتس[۱۶]، بامباخ[۱۷]، باکسمان[۱۸]، اولمان[۱۹]، اشتابِرت[۲۰]، کیلیش[۲۱]، بروگلی، چوحاجیان[۲۲].

در صورت بروز خطر، هنگام هرج و مرج، در صورت به‌وجودآمدن حوادث ستیزآمیز در نزدیکی تبریز و هنگام اعلام مخصوص کنسولگری آلمان، خانواده‌هایی که اسمشان در ردیف سه آورده شده است ــ از نزدیک‌ترین راه ــ به ساختمان سابق کنسولگری آلمان (روبه‌روی کنسولگری امریکا) خواهند رفت. این خانه برای پذیرایی آن‌ها آماده خواهد بود.

خانواده‌های ردیف یک هم از نزدیک‌ترین راه به ساختمان سابق کنسولگری خواهند رفت و در صورتی که رفتن به آن‌جا امکان نداشته باشد، اول به محل کنسولگری فعلی (جنب خانه‌ی آقای ولفینگر) بیایند، تا بعد از آن‌جا به کنسولگری سابق آلمان (روبه‌روی کنسولگری امریکا) روانه شوند.

در آن‌جا ابتدا زن‌ها و بچه‌ها به مکان امنی برده خواهند شد. همه‌ی مردها در آن‌جا می‌مانند تا تمام زن‌ها و بچه‌ها جمع شوند. در صورت لزوم آقایان به صورت گروه‌های مختلفی به دنبال آن‌هایی خواهند رفت که هنوز نیامده‌اند. پس از

---

1. Wolfinger
2. Broglie
3. Ertelt
4. Jacobs
5. Abineri
6. Seelmann(-Eggebert)
7. Metag
8. Fischer
9. Kinch
10. Naef
11. Kaplonek
12. Vockrodt
13. Moritz
14. Schoene
15. Andresen
16. Janz
17. Bambach
18. Baxmann
19. Oehlmann
20. Staubert
21. Kilich
22. Tschouhadschian

این‌که همه جمع شدند، آقایان احیاناً می‌توانند به خانه‌هایشان سر بزنند.

در صورتی که ترک‌ها دست به جنگ بزنند، آلمانی‌های مقیم تبریز تحت حمایت امریکایی‌ها خواهند بود. هزینه‌ی نگهداری افراد به عهده‌ی دولت آلمان خواهد بود.

مسئولیت افراد ردیف اول، به عهده‌ی آقای کنسول ارتلت و مسئولیت دسته‌ی سوم با آقای یاکوبس خواهد بود.

از افراد دسته‌ی دوم، دوشیزه هارناک در منزل من بود و آقایان موریتس و شونه در خانه آقای ولفینگر.

این نقشه را به اطلاع سفارت آلمان در تهران رسانیده بودم که به تأیید رسیده بود. علاوه بر این آقای بروگلی، مدیر شرکت فرش ایران (A G Petag) به پیشنهاد من ترتیب اثاث‌چیدن خانه‌ای را داده بود که جنب کنسولگری امریکا بود و به خانه‌ی پتاگ معروف بود و به پتاگ تعلق داشت. از این خانه می‌شد بدون آمدن به خیابان به کنسولگری امریکا رفت.

روز جمعه، سی‌ام اکتبر ۱۹۱۴، پیش‌ازظهر نامه‌ی زیر را از آقای اِرْنست والتر یاکوبس، تبعه‌ی آلمان، دریافت کردم:

جناب آقای کنسول!

دیروز ساعت شش بعدازظهر رعایای روس اعلام کردند که عثمانی اعلان جنگ داده است (منبع خبر بایستی اورلوف باشد). امروز این خبر را ارمنی‌های روس تأیید کردند.

ارادتمند، والتر یاکوبس

بلافاصله همه‌ی اسناد محرمانه، دفاتر ثبت، روزنامه‌ها و دفاتر مربوط به صندوق را که همه آماده بودند، در چمدانی جا دادم.

بعد، دو نامه‌ی زیر را به آقایان یاکوبس و ارتلت نوشتم (که البته برایشان نفرستادم):

تبریز ۳۰ اکتبر ۱۹۱۴

آقای یاکوبس (آقای ارتلت)

لطفاً هرچه سریع‌تر اقدامات احتیاطی لازم را که مقرر شده بود به مرحله‌ی اجرا درآورید.

لیتن

می‌خواستم به آقای ولفینگر،که در نزدیکی من زندگی می‌کرد، شفاهاً خبر بدهم. بعد، نامه‌ای به کنسول امریکا نوشتم و از او خواهش کردم که از چمدان در جای امنی نگهداری کند. همه‌ی خدمتکاران کنسولگری و نامه‌رسان‌ها را در خانه نگه داشتم، تا در صورت نیاز برای کارهایی که پیش می‌آید از آن‌ها استفاده کنم.

بعد منتظر ملاقات عاطف‌بیگ، سرکنسول عثمانی، شدم که برای ساعت سه و نیم بعدازظهر قرار ملاقات گذاشته بود. او آمد، اما به‌جای خبر ورود ترک‌ها به جنگ مطالب زیر را به اطلاعم رسانید:

او دیشب یک مذاکره‌ی جدی با نیکولاس کنسول فرانسه داشته است. نیکولاس پیش او آمده است و صحبت را به موضوع پرچم‌های بی‌شماری که رسماً برفراز خانه‌های آلمانی‌ها در تبریز در اهتزاز بود، کشانیده است. عاطف‌بیگ جواب داده است که حالا خانه‌های یادشده تحت حمایت ترک‌ها قرار دارند. تمام محله‌ی شهر نو اینک خاک عثمانی است. نیکولاس عصبانی شده است و بعد درباره‌ی پرچم دورویی که بالای ساختمان کنسولگری آلمان برافرشته شده، گفته است، او هنوز در تمام طول زندگی‌اش ندیده است که کسی پرچم دو کشور را به هم بدوزد. عاطف‌بیگ جواب داده که خود او در تونس دیده که پرچم تونس و فرانسه به هم دوخته شده است. نیکولاس در پاسخ گفته است که این موضوع صحت ندارد. بعد عاطف‌بیگ تقاضا کرده است که کنسول فرانسه حرف‌هایش را باور کند.

سپس نیکولاس گفته است: «اگر این‌طور است، باید در نظر داشت که تونس تحت حمایت فرانسه قرار دارد!» بعد عاطف‌بیگ جواب داده است : «از امروز تبریز هم تحت حمایت است. تحت حمایت ترک‌ها.»

سپس نیکولاس به شروع جنگ عثمانی اشاره کرده است. عاطف‌بیگ توضیح داده که اصلاً چنین صحبتی نیست و نیکولاس، که ظاهراً به خاطر امنیت خانواده‌اش به فکر و خیال افتاده بوده است، بالاخره سخت عصبانی شده و بدون این‌که نتیجه‌ای از این دیدار عاید شده باشد، عاطف‌بیگ را ترک کرده است.

در پاسخ اعتراض من مبنی بر این‌که من هم شایعه‌ی شروع جنگ را شنیده‌ام و در حقیقت انتظار دارم که او این خبر را تأیید کند، عاطف‌بیگ گفت که او بیش‌تر از هر موقع دیگری معتقد است که عثمانی بی‌طرف خواهد ماند. موضوع به‌عهده‌گرفتن مسئولیت حمایت از منافع آلمان در آذربایجان از سوی عثمانی می‌تواند گواه این ادعا باشد. قطعاً این اقدام قبلاً در سن‌پترزبورگ مورد بررسی قرار گرفته است و

روس‌ها با آن موافقت کرده‌اند و اگر جنگ روسیه با عثمانی محتمل می‌بود، مشکل بود که روس‌ها با حمایت از منافع آلمان توسط عثمانی موافقت کنند.

در این‌جا لازم است که توضیح بدهم که قسمت بزرگی از خدمت و ارتقای درجه‌ی عاطف‌بیگ در روسیه بوده است. او در اودسا [1] سرکنسول و در سن‌پترزبورگ مستشار سفارت بوده است. هرگز به مغز او خطور نمی‌کند که ترک‌ها بتوانند قدمی بدون اجازه‌ی روس‌ها بردارند.

بعد عاطف‌بیگ رفت. در این میان ساعت پنج شده بود و آقای یاکوبس که در اتاق پهلویی منتظر ترتیب‌دادن اقدامات اضطراری بود هم رفت.

ساعت پنج و نیم تلگراف زیر را از سفارت آلمان در تهران دریافت کردم:

«ستیزه‌جویی روس‌ها و ترک‌ها در دریای سیاه شروع شده است. لطفاً هرچه سریع‌تر اقدامات لازم را برای حفظ افراد و خودتان معمول دارید. کاردورف [2].»

پس از دریافت این تلگراف چمدان و دو نامه‌ای را که نوشته بودم فرستادم. نامه‌ای هم مبنی بر آغاز جنگ به سرکنسول عثمانی نوشتم. همسرم و دوشیزه هارناک به همراهی یک خدمتکار به کنسولگری امریکا رفتند. من خودم رفتم پیش آقای ولفینگر که همسایه‌ام بود، تا خبر جنگ را به او بدهم و بعد رفتم به کنسولگری امریکا.

تقریباً یک ساعت پس از دریافت تلگراف، تمام آلمانی‌های مقیم تبریز، در دو خانه‌ای که قبلاً ذکر کردم، در نزدیکی کنسولگری امریکا جمع شدند. علاوه بر این خانواده‌ی ولفینگر در بیمارستان امریکایی، که پشت کنسولگری امریکا قرار داشت، اقامت گزیده بودند. سرعت عملی که داشتیم و به ثمر رسانیدن بی‌دردسر نقشه‌ای که کشیده شده بود تا اندازه‌ای نتیجه‌ی کمک بی‌دریغ و مدبرانه آقای ارنست والتر یاکوبس بود. او زن‌ها و بچه‌ها را شخصاً به مکان‌های امنِ پیش‌بینی‌شده رسانید. یاکوبس قبلاً به خاطر آلمانی‌ها، خانه‌اش را به عمارتی که روبه‌روی کنسولگری امریکا بود، منتقل کرده بود، تا بتواند در این خانه به آلمانی‌ها پناه بدهد.

کنسول امریکا در خانه نبود. او تازه به همراهی شیپلی، کنسول انگلیس، پیش اورلوف، سرکنسول روس، رفته بود. من با همسرم و دوشیزه هارناک در سالن کنسولگری امریکا منتظر بازگشت کنسول امریکا نشستیم. حدود

---

1. Odessa
2. Kardorff

ساعت هشت شب نامه‌ی زیر را از پادوک، کنسول امریکا، دریافت کردم:

۳۰ اکتبر ۱۹۱۴

من همین الان برای صرف شام با آقای شیپلی از کنسولگری روس برگشتم و شنیدم شما به منزل من آمده‌اید. امیدوارم موضوع قابل توجهی اتفاق نیفتاده باشد. من هم چیزی درباره‌ی وجود اغتشاش و ناامنی در شهر نشنیده‌ام. امیدوارم در منزل من به شما بد نگذرد، من هم حتماً در اولین فرصت، بعد از شام برمی‌گردم. آقای اورلوف به من گفتند که امکان بروز جنگ میان عثمانی و روسیه وجود دارد، اما فکر نمی‌کنم که برای شما خطری وجود داشته باشد.

ارادتمند شما، گوردون پادوک

آقای پادوک حدود ساعت یازده شب به خانه آمد و مطالب زیر را به اطلاعم رسانید: او به خاطر شنیدن خبر آغاز جنگ عثمانی، با حضور شیپلی، کنسول انگلیس، با اورلوف، سرکنسول روس، مذاکره کرده است. آقای اورلوف توضیح داده است: با این‌که میان ترک‌ها و روس‌ها حالت دشمنی به وجود آمده است، اما جنگی در میان نیست و در آذربایجان خطری برای اروپایی‌ها وجود ندارد. چون نایب‌السلطنه‌ی قفقاز به قوای نظامی روس دستور داده است که در هر حال از تبریز و آذربایجان نگهداری شود و تصور نمی‌رود که عثمانی به آذربایجان حمله کند. اما در صورتی که این تصور صحیح نباشد، اورلوف از کنسول آلمان و اتریش و عثمانی خواهد خواست که تبریز را ترک کنند و به تهران بروند و اقداماتی نیز خواهد شد که سفر به تهران، به ترتیبی که یک کنسول انتظار دارد، محترمانه انجام پذیرد. پادوک اضافه کرد که به کنسول‌ها مهلت لازم برای تدارک سفر داده خواهد شد. قرار تمام این چیزها با اورلوف و شیپلی گذاشته شده است و کنسول‌های امریکا و انگلیس برای عدم نقض این وعده‌ها خواهند کوشید.

پادوک به من پیشنهاد کرد که با خیال راحت به خانه برگردم و بعد طبق درخواست اورلوف به تهران بروم، چون در غیر این صورت می‌توان گمان کرد که با من، در مقام یک افسر ذخیره، مثل اسیر جنگی رفتار شود. من در جواب به آقای پادوک گفتم که نمی‌توانم بدون دستور سفارت کاری انجام بدهم و از او خواهش کردم که دست‌کم تا رسیدن پاسخ از تهران، اجازه داشته باشم پیش او بمانم.

روز شنبه، سی و یکم اکتبر ۱۹۱۴، دوشیزه هارناک، که در کنسولگری امریکا

برایش جای کافی نبود، به بیمارستان امریکایی منتقل شد. من پیش‌ازظهر به خانه‌هایی که آلمانی‌ها در آن‌جا بودند سرمی‌زدم. آلمانی‌ها از نظر روحی در وضع بدی بودند. آن‌ها در مجموع، این اقدامات را اغراق‌آمیز می‌دانستند. مردها شخصاً از سرکنسول عثمانی در مورد جنگ پرسیده بودند و او جواب داده بود که آن‌ها نباید افسارشان را به دست دیوانه‌ای چون من بسپارند. بالاخره ضمن تلگرافی در مورد اقداماتی که بایستی بشود از تهران کسب تکلیف کردم.

روز یکشنبه، اول نوامبر ۱۹۱۴، این عقیده که خطری وجود ندارد، به صورت یک عقیده‌ی همگانی درآمد. مثلاً آقای متاگ به من نوشت:

جناب آقای لیتن، محترمانه تقاضا دارم بفرمایید که ما امشب هم باید در پتاگ و ساختمان سابق کنسولگری بخوابیم؟ من این سؤال را به این خاطر مطرح می‌کنم که دیروز همه پراکنده شدند و حتی آقای ارتلت و آبینری و غیره دیشب را در خانه‌های خود به‌سر بردند. عقیده‌ی عمومی بر این است که عجالتاً خطری وجود ندارد. در هر حال تابع دستورهای شما هستم.

با تقدیم احترامات، ریچارد متاگ

آقای باکسمان هم نامه‌ای شبیه این نوشت. بعد کارل جسور پیشم آمد و تأکید کرد که دوباره به کنسولگری آلمان بازگردم. چون در کنسولگری آلمان بهتر می‌توان دست به دفاع زد تا کنسولگری امریکا که کاملاً نزدیک ارک و سربازخانه‌ی روس‌ها قرار دارد. او به من و همسرم گفت: «ابداً نترسید. من و طرفدارانم در برابر هر حمله‌ای از شما دفاع خواهیم کرد. از تمام شهر نو دفاع خواهیم کرد.» بالاخره بعدازظهر آن روز پادوک به من گفت، او گرچه میل دارد که مرا برای مدت بیش‌تری پیش خود نگه دارد، اما جداً این کار لازم نیست. «واقعاً لیتن، برگردید به خانه‌تان و فکر و خیال بی‌خودی به خودتان راه ندهید و بی‌جهت نترسید.»

در پاسخ این یادآوری از جرئتم مایه گذاشتم. میل نداشتم که او مرا ترسو بنامد، بنابراین ساعت شش بعدازظهر کنسولگری امریکا را ترک کردم. آلمانی‌ها هم در این میان به خانه‌هایشان بازگشته بودند. فقط خانواده‌های بامباخ و باکسمان در خانه‌ی پتاگ، جنب کنسولگری امریکا، باقی ماندند. در خانه‌ی کنسولگری آلمان مجدداً با دوشیزه هارناک روبه‌رو شدیم.

کارل جسور هم در کنسولگری آلمان پیدایش شد و راجع‌به تصمیمم به من

تبریک گفت و اظهار داشت که از کنسولگری آلمان خیلی آسان‌تر می‌شود دفاع کرد تا از کنسولگری امریکا و پنج‌هزار شاهسون جلوی دروازه‌های شهر ایستاده‌اند، تا به‌محض این‌که من در خطر باشم حمله کنند. هیچ روسی جرئت نخواهد کرد که کوچک‌ترین اقدامی علیه من بکند.

ساعت هفت عصر تلگرافی از سفارت آلمان در تهران دریافت کردم که ضمن مطالب دیگر حاوی این مطلب بود: «سفارت امریکا تلگرافی به کنسول خود اطلاع داده است که از آلمانی‌ها و اتریشی‌ها و ترک‌ها حمایت کند و عالیجناب را تا اطلاع ثانوی برای اقامت در کنسولگری بپذیرد. این‌که اقدامات احتیاطی جنجال به پا کرده است، با توجه به مسئولیتمان و نظر به تهدیدهای قبلی روس‌ها و بالاخره به سبب رویدادهای خونینِ اخیر در مشهد[1]، اهمیتی ندارد. از این رو، عقیده دارم که تا روشن‌شدن وضعیت، ماندن در پناهگاه به صلاح است. موقعی پناهندگان را به خانه‌هایشان بفرستید که ضمانتی برای امنیت در دست باشد. بدون تردید جنگ در آذربایجان پیش روی ماست و چون اخراج آن جناب از کنسولگری امریکا غیرممکن است، بنابراین صلاح است که در آن‌جا بمانید و کنسولگری امریکا را ترک نکنید. ما نباید کوتاه بیاییم. کاردورف.»

با وجود دریافت این تلگراف، با همسرم قرار گذاشتیم که شب را در کنسولگری آلمان بمانیم و روز بعد دوباره پیش پادوک برویم و شاید هم در خانه‌ی پتاگ ساکن شویم. شام خوردیم و بعد به رختخواب رفتیم. شماره‌های رمز و فرم‌های تلگراف را که توی یک پوشه بود، زیر بالش گذاشته بودم...

روز دوشنبه، دوم نوامبر ۱۹۱۴، حدود ساعت نه صبح، خدمتکارم به‌شدت به در اتاق‌خوابمان کوبید که: همسرم برود چای بخورد. او ساعت نه و نیم دوباره در اتاق را زد که: محض رضای خدا همسرم برود چای بخورد. از در نگاه کردم به بیرون، بعد خدمتکارم گفت خانه از طرف سربازهای روسی محاصره شده است. فوری لباسم را پوشیدم و مهر کنسولگری و شماره‌های رمز را برداشتم و از در فرعی به خانه آقای ولفینگر رفتم و آن‌ها را به او دادم و از او خواهش کردم که مهر

---

۱. پس از اخراج مورگان شوستر، روس‌ها با اشغال مناطق مهم شمالی ایران، موجبات انحلال مجلس دوم را فراهم ساختند و به موازات آن، در تبریز حکومت وحشت برقرار کردند که اعدام ثقه‌الاسلام تبریزی یکی از مظاهر آن بود. گذشته از این، برای گرفتن زهرچشم بیش‌تر، در مارس ۱۹۱۲ مرقد امام رضا (ع) را در مشهد ویران کردند. اشاره‌ی مؤلف به حادثه‌ی اخیر است. م.

را نابود کند و شماره‌های رمز را بسوزاند. او گفت که در پشت‌بام بوده و دیده که محوطه کنسولگری از طرف سربازهای روسی محاصره شده و هر دو درِ جلوی کنسولگری رسماً اشغال شده است، اما در پشتی بدون نگهبان است و من بایستی فوراً از این در فرار کنم. من دوباره با سرعت به محوطه کنسولگری رفتم و شنیدم که درِ جلویی ساختمان با شدت زیادی کوبیده می‌شود. بعد فوراً به حیاط مرغ‌ها رفتم و در آن‌جا به همسرم برخوردم. دوشیزه هارناک گفته بود که ابتدا صبحانه صرف شود. شکرالله خدمتکار خوبم که از تهران آورده بودمش هم در آن‌جا بود و به من گفت که با خاطر جمع بروم، او ترتیب همه چیز را خواهد داد.

بعد من و همسرم، همراه آشپزم، که لباسش جلب توجه نمی‌کرد، از در پشتیِ حیاطِ مرغ‌ها وارد کوچه شدیم و راهی کنسولگری امریکا شدیم. در میان راه به آقای یانتس برخوردیم که می‌خواست برای هشداردادن به ما پیش ما بیاید. همه‌ی این حوادث در چند ثانیه اتفاق افتاده بود. بدون این‌که شناخته شویم (من گذاشته بودم ریشم خیلی بلند شود)، از حیاط تدارکات گذشتیم و وارد کوچه‌ای شدیم و از این کوچه، از راه پرپیچ و خمی که در محله ارمنی‌ها بود، بدون پیشامدی به مرکز شهر رسیدیم. البته در این موقعیت حساس بند جوراب همسرم در رفت و این موضوع برایم چند لحظه‌ی پرهیجان درست کرد. بدون این‌که در راه حتی با یک سرباز روسی برخورد کنیم (چون سربازان روسی رفته بودند که کنسول آلمان را دستگیر کنند) وارد کنسولگری امریکا شدیم. ایرانیانی که در نزدیکی کنسولگری امریکا از پشت‌بام خود صحنه را تماشا می‌کردند، با دست‌زدن‌های پیاپی ما را تشویق می‌کردند. بانوان آلمانی نیز که از بام خانه پتاگ شاهد ماجرا بودند، لب به تحسین گشودند. در کنسولگری امریکا شنیدیم که سرکنسول عثمانی و منشی کنسولگری عثمانی و کنسول اتریش دستگیر شده‌اند. در مدت کوتاهی تقریباً همه‌ی آقایان آلمانی در حیاط کنسولگری امریکا جمع شده بودند، به‌طوری‌که جلوی در ورودی یک دیوار زنده درست شده بود. آن‌ها برای دیدن کنسول خود شتافته بودند و خانواده‌هایشان دوباره در خانه پتاگ جمع شده بودند.

من و همسرم به سالن کنسولگری امریکا رفتیم. بعد تلگرافی برای سفارت در تهران تهیه کردم و از آقای ولفینگر خواهش کردم که ترتیب فرستادن آن را بدهد. اما دیری نگذشت که این یادداشت را از او دریافت کردم: «جناب آقای لیتن، چون در مورد پست مقررات سانسور برقرار شده است، شاید بهتر باشد که

یکی از خدمه‌ی پادوک را همراه «چیز»[۱] بفرستید! ارادتمند شما، ولفینگر.»

به استناد اظهارات دوشیزه هارناک و آقای پادوک و خدمه‌ام میل دارم درباره‌ی کوششی که برای دستگیرکردن من شده بود، جزئیات زیر را بیاورم:

ساعت چهار صبح، اورلوف، سرکنسول روس، دستور دستگیری سرکنسول عثمانی و کنسول اتریش و آلمان را دریافت کرده بود، که بایست همان روز به تفلیس فرستاده می‌شدند. ساعت شش صبح اورلوف همراه یک سرهنگ و پیاده‌نظام و سواره‌نظام و قوای پلیس روس و نیز سردار مکرم، رییس نظمیه ایران، که پسر علاءالملک وزیر بود، به شهر نو آمد و ابتدا سرکنسولگری عثمانی به محاصره درآمد. پس از این‌که عاطف‌بیگ، سرکنسول عثمانی، و مظفربیگ، منشی کنسولگری، دستگیر شدند، اورلوف با نیرویی که به همراه داشت راهی کنسولگری آلمان شد. اول دستور داد تا خانه‌ی فیرلی، رییس بانک انگلیس، محاصره شود. وقتی که فیرلی عازم بانک بود، سربازان روسی او را دستگیر کردند. او آزادی‌اش را مرهون روسی سلیسی است که صحبت می‌کند. او توانست خیلی زود رفع سوءتفاهم کند. در این موقع آب‌آورِ ایرانیِ خانه‌ی پتاگ با سرعت خودش را به کنسولگری آلمان رسانده بود، تا ما را از جریان آگاه کند. روس‌ها سرانجام هنگامی به کنسولگری آلمان رسیده بودند که من و همسرم از طریق در پشتی، کنسولگری را ترک کرده بودیم. لحظه به لحظه کوبش در جلوی ساختمان شدیدتر شده بود. غلام‌باشی محمد، خدمتکار کنسولگری، که به همان اندازه که قدبلند بود ترسو هم بود، از شکرالله تپانچه گرفته بود تا از کنسولگری دفاع کند، اما همین که کوبش در شدیدتر شده بود، تپانچه را پس داده بود و گفته بود: «روس‌ها آن را در دست من می‌بینند.» درعوض خدمتکار لایقم شکرالله، که از تهران آورده بودمش، خودش را نباخته بود. او اول به روس‌ها گفته بود که بایستی کلید را بیاورد، سپس در پشتیِ حیاط مرغ‌ها را که من از آن فرار کرده بودم قفل کرده و کلید را پنهان کرده بود. بعد رفته بود به اتاق‌خواب من و تپانچه‌ی دیگرم را با دویست فشنگی که من فراموش کرده بودم، برداشته بود و زیر خاک‌اره مخفی کرده بود. بعد در بازکردن درِ جلو این‌قدر فِس‌فِس کرده بود، تا من به اندازه‌ی کافی از محل دور شده بودم. سرانجام روس‌ها از سر بی‌طاقتی از دیوار بالا رفته و در را باز کرده بودند. چون همه‌ی درهای دیگر

---

۱. متن تلگراف

از داخل قفل بودند و شکرالله گفته بود که کلیدها در دست من است، روس‌ها یقین کرده بودند که من در خانه پنهان شده‌ام. در نتیجه تمام خانه را تفتیش کرده بودند و این کار به‌قدری وقتشان را گرفته بود که من توانسته بودم بدون جلب توجه به کنسولگری امریکا برسم. آقای اورلوف، درحالی‌که سگم، لومپی[1]، به‌طرف او پارس می‌کرده است، وارد کنسولگری آلمان شده بود. در اتاق ناهارخوری با دوشیزه هارناک برخورد کرده بود که مشغول خوردن صبحانه بود. سه سرویسی که روی میز چیده شده بود، اورلوف را در این عقیده‌اش که من هنوز در خانه هستم راسخ‌تر کرده بود. اما وقتی که بالاخره دوشیزه هارناک به او اطمینان داده بود که من در کنسولگری امریکا هستم، نفس راحتی کشیده بود. اورلوف که بارها مهمان من شده بود و با یکدندگیِ من آشنا بود، بایستی پیش خودش برخورد با من را با احساسات چندگانه‌ای مجسم کرده باشد. و پس از این‌که اطمینان یافته بود که من در کنسولگری امریکا هستم، پس از تفتیش محل کارم، شخصاً آنرا مهر و موم کرده بود و پس از گشتن تمام خانه، با به‌جای‌گذاشتن چند نگهبان و قزاق ــ که اول دو شیشه ویسکی را از اتاق غذاخوری به غنیمت گرفته و خورده بودند ــ کنسولگری را ترک کرده بود.

در این میان من و همسرم در کنسولگری امریکا انتظار می‌کشیدیم، چون کنسول امریکا هنوز خواب بود. بالاخره او، درحالی‌که رنگش مثل گچ سفید شده بود، وارد شد. به نظر می‌آمد که او از این‌که گذاشته بود من روز پیش به خانه‌ام برگردم، پشیمان شده است. من فقط گفتم: «ما باز در این‌جا هستیم.»

کمی بعد اورلوف و سرهنگ روسی و سردار مکرم، رییس نظمیه‌ی ایران، آمدند. سردار مکرم جلوی در سالنی که من و همسرم در آن نشسته بودیم ایستاد، به‌طوری‌که من او را از پنجره‌ای که به دهلیز جلو باز می‌شد می‌دیدم. اورلوف همراه سرهنگ به دفتر کار پادوک رفت.

اندکی بعد پادوک این پیام را از اورلوف برایم آورد: اورلوف مأموریت دارد که مرا بازداشت کرده و به تفلیس بفرستد. آیا من با این کار موافق هستم؟ جواب دادم، هرگز چنین فکری نمی‌کنم. اورلوف همچنین پیغام داده بود که کلید دفتر کارم را به او واگذار کنم، و من در پاسخش گفتم که کلید پیش خدمتکار من است. تازه پادوک داشت اتاق را ترک می‌کرد، که خدمتکارم وارد شد و کلید دفتر را به من

1. Lumpi

داد. پادوک دوباره برگشت: خدمتکارم که بازجویی شده است، گفته که کلید دستش نیست، اورلوف پرسیده که آیا در دفتر صندوق پول وجود دارد؟ من بایستی کلید صندوق را تحویل بدهم. جواب دادم که من نه کلید دفتر را می‌دهم و نه کلید صندوق را. روس‌ها مرا با زور از خانه‌ام رانده‌اند. من از آن‌ها دعوتی در این مورد نکرده بودم. آن‌ها می‌توانند به اعمال زور ادامه دهند، اما هیچ چیز را نمی‌توانند به دلخواه من از من بگیرند. بعد از پادوک خواهش کردم که منشی‌اش را بفرستد، تا موقع تفتیش دفتر شاهدی حضور داشته باشد و نکند که روس‌ها اسلحه و بمب‌های همراه خودشان را، به خاطر مظنون‌ساختن من، در آن‌جا قرار بدهند. سرانجام اورلوف به‌واسطه‌ی پادوک از من پرسید که آیا حاضرم شخصاً با او مذاکره کنم. از وقت بیماری و گوشه‌گیری‌ام با شروع جنگ، ریشم کاملاً بلند شده بود، به‌طوری‌که صورتم از حالت معمولی خارج شده بود و دیگر هیچ شباهتی به قبل نداشت. شاید همین دگرگونی فرارم را آسان کرده بود. من هیچ دلیلی نمی‌دیدم که خودم را با شکل و قیافه‌ای که داشتم به اورلوف و نظامیانی که در محل کارم منتظر بودند، نشان بدهم. از این رو، جواب دادم که اعصابم به‌شدت تحریک شده است و میل دارم به خاطر آقای اورلوف از گفت‌وگو خودداری کنم. کمی بعد، جهانیان (یوهانِسیانز)[1]، منشی ارمنی کنسولگری امریکا، آمد و گفت که اورلوف از بردن او، برای حضور در موقع تفتیش کنسولگری آلمان، خودداری کرده است و گفت که سربازهای روسی جلوی او را گرفته‌اند و خیال کرده‌اند که او کنسول آلمان است، چون که او هم مانند من ریشش را بلند کرده بود. پس از این موضوع بود که ریشم را تراشیدم.

سرانجام اورلوف حاضر شد که بی‌طرفی کنسولگری امریکا را قبول کند، اما به اطلاع من رسانید که چنان‌چه من یا زنم در خیابان ظاهر شویم فوراً دستگیرمان خواهد کرد. از باقی صحبت‌هایی که میان دو کنسول ــ امریکا و روسیه ــ ردوبدل شد، پادوک مطالب زیر را برایم تعریف کرد:

اورلوف تحقیق کرده است که چطور ممکن است که من در کنسولگری امریکا باشم، درحالی‌که از همه‌ی شواهد امر این‌طور پیداست که شب را در خانه‌ام به سر برده‌ام. پادوک جواب داده است، بله انکار این موضوع بی‌معنی است: من در حقیقت شب را در کنسولگری آلمان به سر برده‌ام و تازه ــ در آخرین لحظات ــ پستم را

1. Dscehanian (Johannesianz)





۸ آقای کارل ولفینگر در تبریز که برای نجات من کمک کرد و پس از پایان‌گرفتن جنگ نیز خدمات ارزنده‌ای از خود نشان داد.

۷ در پشتی کنسولگری (ناشناخته برای روس‌ها).

از طریق در پشت ساختمان ترک کرده‌ام. بعد اورلوف نگاه ملامت‌آمیزی به سرهنگ انداخته و گفته است: «از در پشت، جناب سرهنگ!» و سرهنگ سرش را پایین انداخته است.

فوراً با گماردن دو نگهبان روس، جلوی کنسولگری امریکا، هر نوع آزادی عمل از من گرفته شد.

وقتی که آقای پادوک در دفترش با سرکنسول روسیه صحبت می‌کرد، بحث را به آلمانی‌های مقیم تبریز هم کشانده بود. سرکنسول روسیه پاسخ داده بود که او فقط مأموریت دارد که کنسول آلمان را دستگیر کند و سایر آلمانی‌ها می‌توانند به‌راحتی در تبریز بمانند.

بلافاصله اعلان زیر در شهر تبریز زده شد:

اعلان

در این اواخر معلوم شد که قونسول آلمان باتفاق قونسول اطریش و قونسول عثمانی بدستیاری اشرار میخواهند در داخلهٔ تبریز و حدود آذربایجان اسباب آشوبی فراهم بیاورند که اهالی را دچار مهلکه سازند و وقایع سه سال قبل را بدرجهٔ ظهور رسانند چون فی الحقیقه انتظام مملکت آذربایجان را نظامیان روس بعهده گرفته اند و دولت ایران بالفعل قوهٔ مکفی برای استقرار امنیت ندارد بنا بر این بر حسب امر دولت قویشوکت روسیه روز دوشنبه ۱۳ ماه نظامیان روس قونسول عثمانی و اطریش را توقیف و تحت الحفظ روانهٔ تفلیس نمودند که از سؤ افکار و اقدامات فاسدهٔ آنها اهالی دچار مهلکه نشوند قونسول آلمان هم که سؤ افکار خودش برده قبل از وقت در قونسولگری آمریك متحصن شده نظامیان روس در محافظهٔ آسایش اهالی و انتظام حدود آذربایجان همه قسم اقدامات مجدانه مینمایند.

جنرال قونسول دولت بهیهٔ روس «آرلوف»

مطبعهٔ (فاروس) تبریز

باید اضافه کنم که این حقیقت ندارد، که من «قبل از وقت» به کنسولگری امریکا پناهنده شده بودم. من تا آخرین لحظه بر سر پستم مانده‌ام، تا این‌که به دستور اورلوف و به‌وسیله‌ی یک دسته نظامی و به فرماندهی یک سرهنگ، از تختخوابم رانده شدم و حالا خوشحال هستم که با ترتیبی که سفارت به خاطر امنیت من داده بود، روز قبل در کنسولگری امریکا نمانده بودم. در این صورت روس‌ها در عقیده‌ی خود محق می‌بودند و همچنین می‌توانستند ادعا کنند که آن‌ها کنسولگری آلمان را که از طرف کنسول، پیش از موقع بی‌صاحب گذاشته شده است، برای حفاظت از حقوق آلمان مصادره کرده‌اند. اما همین که روس‌ها در را زدند، من با تمام وجودم می‌لرزیدم که به دستور سفارت عمل نکرده‌ام و مسئول عواقب عدم اجرای این دستور هستم.

پس از این‌که اورلوف کنسولگری امریکا را ترک کرد، اول چند سطر نوشتم به دوشیزه هارناک که از ترس مثل فلج‌ها شده بود و به خدمتکارم دستور دادم که او را به کنسولگری امریکا بیاورد. خوشبختانه دوشیزه هارناک فوراً به کنسولگری امریکا آمد و من و همسرم از این بابت خیالمان راحت شد.

دوشیزه هارناک مشاهداتش را در یک روزنامه‌ی آلمانی به شرح زیر نوشته است:

> روز پانزدهم سپتامبر به تبریز رفتم و توانستم شش هفته در کنسولگری آلمان استراحت کنم. در تبریز هم، مثل خوی، آلمانی‌ها پنجه‌ی خرس را احساس کرده بودند و روس‌ها آن‌ها را سخت تحت فشار گذاشته بودند: اما آرامش پس از توفان فرا رسیده بود. برای من، این‌که می‌توانستم دوباره در میان آلمانی‌ها باشم، بسیار دلپذیر بود. عقیده‌ی دوستان خوب من، میسیونرهای امریکایی، در مورد جنگ متفاوت بود. عقل حکم می‌کرد که در گفت‌وگوهای خود این اختلاف‌نظرها را کنار بگذاریم. از ارمنی‌ها تقریباً هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد که به دیدن من بیاید و وقتی هم که کسی به دیدنم می‌آمد، صبر می‌کرد تا هوا تاریک شود. اسقف مِلیکتانگیان[1]، که می‌دانستم نسبت به من خیلی لطف دارد، به خاطر این‌که هنوز از من دعوتی به عمل نیاورده بود، بارها پیام معذرت فرستاد و پیغام داد که او به خاطر روس‌ها نمی‌تواند از من دعوت کند. از این رو، ما هم

---

۱. Meliktangian؛ درباره‌ی املای این نام مطمئن نیستم. م.

خیلی به‌ندرت از کنسولگری خارج می‌شدیم، تا کسی را زیر فشار قرار ندهیم.

اما همین که شایعات مبنی بر این‌که ترک‌ها به‌زودی علیه روس‌ها اعلان جنگ خواهند داد، فزونی گرفت، رفتار روس‌ها نسبت به همه‌ی کسانی که با آلمانی‌ها سر و کار داشتند سخت‌تر شد. یک بار قرار بود بیست و چهار نفر از بازرگانان ثروتمند و معروف ایرانی، که روابطی با کارخانه‌ی فرش آلمان داشتند، دستگیر شوند. بیش‌تر این بازرگانان به‌موقع از موضوع باخبر شدند و توانستند خودشان را به مکان امنی برسانند. چهار نفر از آن‌ها که دستگیر شده بودند، به تهران فرستاده شدند. در تهران به ترغیب کنسول آلمان، از سوی سفارت آلمان با احترام زیادی از آن‌ها استقبال شد.

ما می‌دانستیم به‌محض این‌که جنگ روس‌ها با ترک‌ها آغاز شود، امکان دارد که وضع ما بدتر شود. از این روی از مدت‌ها پیش با سفارت آلمان در تهران قرار گذاشته بودیم که بلافاصله پس از دریافت خبر جنگ، تحت حمایت کنسولگری امریکا قرار بگیریم. تلگراف روز سی‌ام اکتبر رسید و بلافاصله خانم لیتن و من راهی کنسولگری امریکا شدیم. کمی بعد کنسول هم آمد.

برای آلمانی‌های مقیم تبریز ــ با بچه‌ها ۴۲ نفر ــ ساختمان سابق کنسولگری آلمان در نزدیکی کنسولگری امریکا و علاوه بر آن خانه‌ی کوچکی که به کارخانه‌ی فرش ایران تعلق داشت و خانه‌ی پتاگ نامیده می‌شد، آماده شده بود. قرار بود که بر فراز این دو ساختمان در روزهای بعد پرچم امریکا به اهتزاز دربیاید.

هنگامی که به کنسولگری امریکا پناه بردیم، آقای پادوک، کنسول امریکا، در خانه نبود. او با شیپلی، کنسول انگلیس، شام می‌خورد. در نتیجه برای شام از ما به‌تنهایی پذیرایی شد، اما بعد ناچار بودیم تا ساعت یازده که او آمد، صبر کنیم. وضع ما بی‌نهایت بد بود و چون آقای پادوک موضوع را خیلی ساده تلقی کرد و به وجود هیچ نوع خطری که بتواند ما را تهدید کند عقیده نداشت، وضع ما بهتر نشد. هنگامی که آقای لیتن موضوع را برای او تشریح کرد و گفت که ما از تهران دستور داریم که به او پناه بیاوریم، آقای پادوک گفت: «وقتی که حکومت من به من دستوری می‌دهد که من معتقد به مفیدبودنش نیستم، از این دستور سرپیچی می‌کنم.» من در جواب گفتم که او یک امریکاییِ آزاد است، اما ما آلمانی‌ها عادت کرده‌ایم که از دستورات مقام‌های بالاتر از خودمان

اطاعت کنیم. آقای پادوک گفت: «پس من به شما از بابت این‌که یک آلمانی هستید تبریک نمی‌گویم.»

صبح روز بعد اعلام کردم که در کنسولگری امریکا نمی‌مانم و پیش میسیونرهای امریکایی رفتم و از آن‌ها خواهش کردم که مرا در بیمارستان بپذیرند. در بیمارستان امیدوار بودم که روس‌ها مزاحمتی برایم فراهم نکنند. حالم به خاطر موقعیت هیجان‌انگیز موجود، طوری بود که به‌خوبی می‌توانستم خودم را بیمار بدانم. روز اول نوامبر که یکشنبه بود، دوباره لیتن‌ها [1] را دیدم. آن‌ها هم خیلی میل داشتند از کاری که من کرده بودم تبعیت کنند. اما این فرصت پیش نیامد، چون کنسول‌های روس و انگلیس و فرانسه امنیت ما و آلمانی‌های مقیم تبریز را تضمین کردند. هنوز خطری متوجه ما نیست، اما بهتر است که از تبریز خارج شویم، چون به‌زودی از ما ــ یعنی کنسول و آن‌هایی که با او هستند ــ خواسته می‌شود که تبریز را ترک کرده و عازم تهران شویم. آقای اورلوف، کنسول روس، قول داده است که برای تهیه‌ی تدارکات لازم وقت کافی در اختیار ما بگذارد.

به‌این ترتیب ما به خانه‌هایمان برگشتیم. من با لیتن‌ها به کنسولگری آلمان رفتم. هنگام گفتن شب‌به‌خیر به آن‌ها، گفتم: «برای یک خواب طولانی می‌روم، چون روزهای اخیر سرشار از رنج بود.» خانم لیتن گفت: «این‌طور نگویید، والنشتاین [2] هم شب‌هنگام به قتل رسید.»

چون درست در این روزهای اخیر اغلب گرفتار تب شده بودم و هیجان روزهای اخیر خیلی اذیتم کرده بود، بیش‌تر از معمول خوابیدم، تا این‌که یکی از مستخدم‌ها، که اسمش یوسف بود، به در اتاقم زد و گفت: «خانم چای حاضر است.» چنین حالتی هیچ وقت پیش نیامده بود. من همیشه زودتر حاضر بودم و خانم لیتن خودش مرا برای صبحانه صدا می‌کرد.

سریعاً از جا برخاستم و وقتی که وارد راهرو شدم، خانم لیتن که لباس پوشیده بود و آماده‌ی بیرون‌رفتن بود، گفت: «خبر تازه را شنیده‌اید؟ قزاق‌ها خانه‌ی ما را محاصره کرده‌اند.»

فکر کردم قلبم از کار می‌افتد. بعد به اتاقم رفتم و از نو اثاثم را بستم.

---

۱. خانم و آقای لیتن.

۲. Wallenstein؛ سردار آلمانی در جنگ‌های سی‌ساله که با توطئه‌ی فردیناند دوم به قتل رسید. م.

پس از مدتی دوباره مستخدمی آمد و گفت: «خانم، کنسول روس می‌خواهد با شما صحبت کند.» به نزد او رفتم. او در دفتر بود.

از من پرسید: «شما فرانسوی بلدید؟»

«بله.»

«شما در کنسولگری زندگی می‌کنید؟»

«بله.»

«آقای لیتن در خانه تشریف دارند؟»

«نمی‌دانم.»

«او شب در خانه بود؟ می‌توانید لطفاً ببینید که آیا در خانه هست یا نه؟»

درحالی‌که نمی‌دانستم چه باید بکنم، در راهرو راه افتادم. اگر او هنوز در خانه بود، چه‌طور می‌توانستم او را لو بدهم؟ شکرالله، یکی از خدمتکارها، را صدا کردم و به ترکی از او پرسیدم که آیا کنسول موفق به فرار شده است یا نه. خوشبختانه شکرالله جواب مثبت داد و به‌این ترتیب توانستم به آقای اورلوف کاملاً راست بگویم که آقای کنسول دیگر در خانه نیست. قزاق‌ها تمام خانه را محاصره کرده بودند، اما متوجه دری که در پشت ساختمان بود نشده بودند و از این در بود که لیتن‌ها فرار کرده بودند. اما من خودم در کنسولگری ماندم. اصلاً به کجا می‌توانستم بروم؟

بالاخره بعدازظهر کنسولمان نامه‌ای برایم فرستاد و ضمن این نامه به من توصیه کرد که حتماً به کنسولگری امریکا بروم، زیرا در کنسولگری آلمان نمی‌توانم بمانم و در خیابان اتفاقی برایم رخ نخواهد داد.

به‌این ترتیب دوباره در سالنِ آقای پادوک به لیتن‌ها پیوستم. آقای پادوک رنگش پریده بود و وقتی که گفت: «How are you miss H.?» صدایش مثل همیشه سرحال و شاد نبود. من هم به او جواب دادم که من در گذشته اغلب سرحال‌تر از حالا بوده‌ام.

در این میان کارل جسور هم راه کنسولگری امریکا را پیدا کرده بود. وقتی که ما وارد شدیم، او در سالن نشسته بود و با دیدن ما به صدای بلند گفت: «براوو! براوو! همه‌ی ما خوشحالیم که شما دررفتید.» در جوابش گفتم: «بله، براوو، براوو! شما با پنج‌هزار شاهسونتان کجا مانده بودید؟ فکر می‌کنم شما می‌خواستید از

کنسولگری آلمان دفاع کنید؟» او به‌جای پاسخ، ترجیح داد که از چیز دیگری که برایش مهم‌تر بود، صحبت کند: «آیا امکان دارد که در کنسولگری امریکا اتاق هم در اختیار من گذاشته شود؟ چون در غیر این صورت، روس‌ها مرا هم دستگیر می‌کنند.» قول دادم که هر کاری از دستم برمی‌آید انجام دهم و کارل جسور موقتاً در اتاق نامه‌رسان‌ها پنهان شد.

بعد به پشت‌بام ساختمان کنسولگری امریکا رفتم و از دو منفذی که برای ارتباط با خانه‌ی پتاگ درست شده بود دیدن کردم. در ساعات گذشته بیش‌تر خانواده‌های آلمانی مقیم تبریز در این‌جا جمع شده بودند و من توانستم با آن‌ها صحبت کنم. از طریق همین دو راه پشت‌بام، خانم‌ها و آقایان آلمانی که در خلال روز کاری با من داشتند، وارد کنسولگری امریکا می‌شدند.

یک پست نگهبانی روسی جلوی کنسولگری امریکا گمارده شد. این پست تا اوایل ژانویه‌ی ۱۹۱۵ برقرار بود. علاوه بر این، مأموران مخفی ایرانی و ارمنی جلوی کنسولگری امریکا کشیک می‌دادند. آن‌ها اسم هر کسی را که وارد این محوطه می‌شد می‌نوشتند و مرتباً به سرکنسول روس گزارش می‌دادند.

کمی بعد، نامه‌ی زیر را از ارتلت، کنسول اتریش، دریافت کردم:

کنسولگری اتریش-مجار در تبریز ۲ نوامبر ۱۹۱۴

آقای لیتن عزیز، همان‌طور که حتماً اطلاع دارید، اورلوف همراه چند افسر و قزاق به طور ناگهانی مرا در ساختمان کنسولگری غافلگیر کرد. او گفته که من باید فوراً راهی تفلیس شوم و علاوه بر این بایگانیِ کنسولگری را هم ضبط کرده است. به‌این ترتیب من در کشوری بی‌طرف زندانی روس‌ها هستم. من هنوز در ساختمان کنسولگری هستم ولی قزاق‌ها همه‌ی درها را در اختیار گرفته‌اند. یک افسر روس که نگهبانی از من را به عهده دارد، لحظه‌ای از من غافل نمی‌شود. مثل یک زندانی. چاره‌ای جز تسلیم‌شدن به این زورگویی ندارم. همین الان خبردار شدم که شما در کنسولگری امریکا هستید. خوش به حالتان! از شما خواهش می‌کنم، جریان را به سفارت اتریش خبر بدهید. من خودم برای تلگراف‌زدن وقت ندارم.

با سلام‌های صمیمانه به شما و سرکارخانم و همکارمان پادوک

و تقدیم احترامات فائقه اف. ارتلت

ببخشید که این نامه را با مداد می‌نویسم.

ارتلت همـراه این نامه، در پاکتی ۱۱۸۵۰ تومان اسکناس (۳۵۰۰۰ مـارک طلا) فرستاده بود. این پول را نزد کنسول امریکا امانت گذاشتم.

ظاهراً کنسول ارتلت بیش از اندازه مطمئن بود. او تحت تأثـیر سرکـنسول عثمانی بود که همیشه به او اطمینان می‌داد که کنسول آلمان بی‌خودی مـوضوع را خیلی جدی می‌گیرد. قرار بود که او را پس از من دستگیر کنند. حتی حدود ظهر او را در خیابان می‌بینند و به او هشدار می‌دهند که مواظب خودش باشد. با وجود این، او به خانه‌اش رفت و روس‌ها که منتظرش بودند، دستگیرش کردند. نصرالتجار ساوجبلاغی، که برای پتاگ پشم می‌خرید، به کنسولگری اتریش پناه برده بود. او توانست فرار کند و به تهران برود. اما بزرگان کُرد که در کنسولگری عثمانی بودند، از طرف روس‌ها دستگیر شدند.

حدود ساعت سه بعدازظهر سرکنسول عثمانی و کنسول اتـریش را روانـه‌ی تفلیس کردند.

آقای آرنولد آبینری همراه زن و دو بچه‌اش با ارتلت رفت. آقای آبینری پسر یک بازرگان ایتالیایی است، که تبعه‌ی عثمانی شده بود. او ضمن این‌که در تـبریز نماینده‌ی شرکت اتریشیِ بندیک[1] در باکو بود، منشی کنسولگری اتریش در تبریز هم بود. او گفت که نمی‌خواهد کنسولش را تنها بگذارد و میل دارد اسارت را با او تقسیم کند. علاوه بر این، چون از بسیج عمومی ترک‌ها پیروی نکرده بود، می‌ترسید که از طرف عثمانی‌های مقیم تبریز فراری قـلمداد شـود. او اسـیربودن در دست روس‌ها را به خدمت نظام ترجیح می‌داد. بانک روسی که ادعا می‌کرد از شرکت مارک بندیک طلب دارد، به جلفا تلگراف زد و آقای آرنولد آبینری به‌جای این‌که در اسارت روس‌ها باقی بماند، در مرز جلفا از طرف والی ایرانی دستگیر شد. او و خانواده‌اش را هجده ساعت تمام در یک اتاق سرد نگه داشتند و بعد روانه‌ی تبریز کردند. آبینری، درحالی‌که همه چیزش را از دست داده بود، در تـبریز وضـعیت بسیار بدی داشت. او جرئت رفتن به تهران را نداشت، چون می‌ترسید که در تهران سفیر عثمانی او را به خدمت نظام بفرستد.

من برای این‌که کنسولگری امریکا از آلمـانی‌های ساکن خانه‌ی پتاگ که در خطر بودند، حمایت کند، از هیچ کوششی روگردان نبودم. البته فعلاً مزاحمتی برای

---

1. Benedik

آن‌ها به وجود نیامده بود اما من در هر حال نگران آن‌ها بودم. در کوشش‌هایی که داشتم با دشواری‌های زیادی روبه‌رو شدم: اول این‌که کنسول امریکا ــ با وجود پیشامدهای پیش‌ازظهر ــ هنوز خوشبین بود. او به عقیده‌ی خود باقی بود که پس از این‌که سرکنسول روس گفته است که برای آلمانی‌های مقیم تبریز اتفاقی نخواهد افتاد، هیچ دلیلی برای نگرانی وجود ندارد.

پادوک با این امر که خانه‌ی پتاگ را با برافراشتن پرچم امریکا برفراز آن، تحت حمایت خود درآورد، مخالفت می‌کرد، چون عقیده داشت که روس‌ها اگر لازم بدانند، به این پرچم توجهی نخواهند کرد و نتیجه‌ی این اقدام به ضرر امریکایی‌های مقیم تبریز خواهد بود و او ناچار است که پیش از هر چیز به فکر حمایت از کسانی باشد که حمایت از آن‌ها به عهده‌ی او گذاشته شده است.

کنسول امریکا می‌گفت که او نمی‌تواند خانواده‌های آلمانی را در کنسولگری امریکا بپذیرد، چون در این صورت روس‌ها جلوی ورود مواد غذایی را می‌گیرند، خدمه‌ی ایرانیِ آلمانی‌ها را دستگیر می‌کنند و مانع تهیه‌ی مایحتاج ضروری می‌شوند و او در برابر یک‌چنین نیرویی ناتوان است. در این روزها من اغلب از او می‌شنیدم: «What can I do?»

کنسول امریکا همچنین می‌گفت که او اصلاً از سفارت امریکا جز این دستور که در حفظ بی‌طرفی نهایت دقت را معمول بدارد، دستور دیگری دریافت نکرده است.

اما کنسول امریکا بالاخره حاضر شد که با سرکنسول روس مذاکره کند و بعدازظهر همراه شیپلی، کنسول انگلیس، پیش آقای اورلوف رفت.

طرف عصر کنسول امریکا برگشت و گفت: «به سرکنسول روس دستور داده شده است، از خانواده‌های آلمانی بخواهد که از طریق روسیه و سوئد به آلمان بروند و اگر آن‌ها تسلیم این درخواست نشوند، آن‌ها را دستگیر کرده و به تفلیس بفرستند.»

اما آقای پادوک در ادامه‌ی صحبتش به من گفت که سرکنسول روس بالاخره حاضر شده است، این درخواست را ضمن یادداشتی رسمی، از طریق کنسول امریکا، به اطلاع ما برساند. اگر خانواده‌های آلمانی، قبل از دریافت این یادداشت، تبریز را ترک کرده و به تهران فرار کنند، در این‌صورت سرکنسول روس هیچ اقدام دیگری نخواهد کرد.

بعد کنسول امریکا پرسیده است که آیا برای رفتن خانواده‌های آلمانی به

تهران مانعی در سر راه قرار نخواهد گرفت. سرکنسول روس پاسخ داده است که برای این منظور نامه‌هایی از طرف سردار رشید، والی ایرانی، نوشته خواهد شد و کنسولگری امریکا برای دریافت این نامه‌ها بایستی با سردار رشید تماس بگیرد.

بعد سرکنسول روس پرسیده که آیا حمایت از اتباع آلمانی به کنسول امریکا واگذار شده است؟ پادوک جواب منفی داده است. بعد آقای اورلوف گفته، تحت این شرایط او یادداشت خود را با این جمله شروع خواهد کرد: «اگر حمایت از آلمانی‌ها با شماست...»

پادوک بهترین راه‌حل را این می‌دانست که آلمانی‌ها تبریز را ترک کنند. او به دلایلی که قبلاً به آن‌ها اشاره شد، حمایت از آلمانی‌ها را در برابر اعزام اجباری آن‌ها توسط روس‌ها رد کرد. او همچنین گفت که وی و امریکایی‌های مقیم تبریز نمی‌توانند تحت تأثیر فضای مسموم تبریز، که فقط ناشی از خبرهای انگلیسی-روسی است، نباشند. همه‌ی اروپایی‌های مقیم تبریز به این عقیده رسیده بودند که قیصرِ آلمان مغرضانه جنگ بزرگی را به راه انداخته است و از این روی به نفع صلح و آرامش و امنیت اروپایی‌های ساکن تبریز می‌بود که آلمانی‌ها، که در هر موقعیتی با هیجان و با وفاداری همبستگی خود را نسبت به امپراتورشان نشان می‌دهند، هرچه زودتر از تبریز رانده می‌شدند. در مقایسه‌ی با بریدن پستان زن‌ها و قطع‌کردن دست کودکان و همچنین با توجه به کلیساهای ویران، که تایمز و ماتین، هر روز به حساب سربازان آلمانی می‌نوشتند، این مسئله که ظرف چند ساعت خانواده‌های زیادی از خانه و زندگی‌شان رانده شوند، تأثیر چندانی نداشت. آری، در مقایسه با رفتاری که با کنتس وارونزوف-داشکوف[1] شد، که بنا به ادعای روزنامه‌های روسی، سربازان آلمانی موهایش را کندند و با قنداق تفنگ به جانش افتادند، رفتار روس‌ها در تبریز مطلوب اروپایی‌ها بود.

فقط ایرانی‌ها هوای ما را داشتند و دست روس‌ها را در دروغ‌هایی که می‌بافتند، خوانده بودند. اما دوستی ملتی که از شش سال پیش به این‌طرف در آذربایجان، به دست روس‌ها به بردگی کشانده شده بود، چه فایده‌ای داشت!

شب آقای یاکوبس آمد و با شوخ‌طبعی همیشگی خود پرسید: «شاید شما بدانید که چرا روس‌ها درست حالا خانه‌ی مرا غارت می‌کنند؟»

1. Woronzoff-Daschkoff

همان شب تغییر اوضاع و احوال را به اطلاع آلمانی‌های خانه پتاگ رسانیدم و بعد نامه‌ی زیر را از آقای متاگ دریافت کردم:

تبریز، دوم نوامبر ۱۹۱۴

جناب آقای لیتن. امروز فرصت کردم با آقایان بروگلی، چارلی استیونس[1]، لژون و زلمان درباره‌ی اقداماتی که احتمالاً بایستی معمول شود و برای آلمانی‌های مقیم تبریز ضرورت دارد، صحبت کنم. از همین حالا یادآوری می‌کنم که هرکدام از این آقایان مستقل از عقیده‌ی دیگری، عقیده‌ی خودش را ابراز داشت و آقای استیونس از پیش آقای شیپلی می‌آمد.

همه‌ی آقایان معتقد بودند بهترین کاری که آلمانی‌های مقیم تبریز می‌توانند انجام دهند این است که تبریز را ترک کنند و راه قزوین-تهران را پیش بگیرند.

آقای اورلوف گفته است که امروز (!) با آلمانی‌ها کاری ندارد، اما او از پترزبورگ دستور می‌گیرد. اگر همه‌ی ما، طبعاً به‌استثنای شما آقای کنسول و نماینده‌ای از پتاگ، شهر را ترک کنیم، روس‌ها دیگر دلیلی ندارند که علیه ما و به عبارت دیگر علیه آلمانی‌ها متوسل به زور شوند. به‌این ترتیب خود شما و همچنین آقای پادوک کمی راحت می‌شوید. اصلاً چرا ما باید آن‌قدر صبر کنیم، تا روس‌ها ما را ببرند و به میل خودشان به داخل ایران یا روسیه منتقل‌مان کنند. همان‌قدر که امروز پوچی این عقیده مضحک به نظر می‌رسد، دیروز امکان دستگیری کنسول‌ها مضحک به نظر می‌آمد.

فکر می‌کنم که اگر نظر آقایان استیونس و لژون را همان نظر شیپلی و اورلوف بدانیم، زیاد اشتباه نکرده‌ایم.

آقای کینش، که در پناه فرانسوی‌هاست، مطمئناً همان اندازه برای حفاظت از پتاگ مناسب است که اگر آقای پادوک پرچم امریکا را روی کارخانه به اهتزاز دربیاورد و ما همه در این‌جا بمانیم.

بعد آقایان متاگ و باکسمان پیشم آمدند و آن‌ها هم همین نظر را داشتند. سپس ارنست والتر یاکوبس را که بارها از او یاد کرده‌ام، پیش خودم خواندم و او مأموریت یافت که به همه‌ی آلمانی‌هایی که در خانه‌هایشان مانده‌اند، مراجعه کند و

1. Charley Stevens

نظر آن‌ها را برایم بیاورد. او موفق به دیدن همه‌ی این آلمانی‌ها شد. اما در خانه‌ی آخر، که خانه‌ی آقای بروگلی تبعه‌ی آلمان بود، کمیسر پلیس روس به‌زور وارد خانه شد و یاکوبس را در سالن منزل آقای بروگلی دستگیر کرد. طرف عصر ظریف چوحاجیان، طراحِ فرش پتاگ، یادداشت زیر را دریافت کرد:

ظریف. من در زندان روس‌ها هستم، لطفاً به فکر وسیله‌ی سفری برای ما دو نفر باشید. از بامباخ‌ها دراین‌باره بپرسید. فوراً لیتن و پادوک را در جریان بگذارید تا حداکثر تا ساعت ۱۱/۵ شب برای آزادی من اقدام شود.

یاکوبس شما

صبح روز بعد (سه‌شنبه، سوم نوامبر ۱۹۱۴)، آقای یاکوبس به کنسولگری امریکا آمد و گفت که از یک لحظه غیبت مأموران روس استفاده کرده و فرار کرده است. او اعلام کرد که همه‌ی آلمانی‌ها حاضرند که به تهران فرار کنند. تا پیش‌ازظهر هزینه‌ی سفر بیش‌تر آلمانی‌ها را پرداخت کردم. خوشبختانه دوهزار تومان در دستم بود. این پول را آقای بروگلی، در مقابل حواله‌ای از سفارت در تهران، به من داده بود. کرایه‌ی درشکه که در مواقع عادی هشتاد تومان بود، به دویست تومان رسیده بود. کنسول امریکا، میرزاعلی‌خان منشی کنسولگری را، پیش سردار رشید فرستاد تا نامه‌های لازم را از او بگیرد. منشی با مهارت زیادی وظیفه‌اش را انجام داد: او سردار رشید را در رژه‌ی نیروهای روس، درحالی‌که کنار اورلوف نشسته بود، ملاقات کرد و از او خواهش کرد که نامه‌هایی را که آلمانی‌های مقیم تبریز، برای سفر به تهران لازم دارند، صادر کند. سردار رشید از سرکنسول روس کسب تکلیف کرد و سرکنسول روس در حضور میرزاعلی‌خان با نوشتن نامه‌ها موافقت کرد.

حدود ظهر میرزاعلی‌خان نامه‌ها را آورد و من آن‌ها را به‌وسیله‌ی آقای یاکوبس به یک‌یک خانواده‌هایی که نامه‌ها برایشان نوشته شده بود، رساندم.

در این میان آلمانی‌ها خودشان را آماده‌ی سفر کرده بودند. به دوشیزه هارناک فقط توانستم این کمک را بکنم که خدمتکارم چمدان آماده‌ی او را که در خانه‌ام مانده بود، بیاورد. وقتی که قزاق‌ها از این موضوع باخبر شدند، توجه خود را دوچندان کردند، به‌طوری‌که نمی‌توانستم برای خودم و همسرم چیزی از خانه بیرون بیاورم.

درشکه‌ی آقای بامباخ جلوی خانه‌ی پتاگ، کنار کنسولگری امریکا، ایستاده بود. آقای بامباخ داشت سوار می‌شد که جلوی چشم‌های زنش او را دستگیر کردند و بردند، و بعدازظهر بود که اسباب آزادی‌اش فراهم شد.

اما سرانجام همه‌ی آلمانی‌ها توانستند راه بیفتند. والی آذربایجان سوارانی را مأمور نگهبانی از آن‌ها کرد. خانواده‌هایی که به تهران فرار کردند عبارتند از:

اسم	مرد	زن	پسر	دختر
آندرسن	۱	۱	-	۱
بامباخ	۱	۱	-	-
باکسمان	۱	۱	-	۲
بروگلی	۱	-	-	۱
فیشر	-	۱	-	۱
هارناک	-	۱	-	-
یاکوبس	۱	-	-	-
یانتس	۱	۱	۲	-
کاپلونک	-	۱	-	۱
کیلیش	۱	-	-	-
متاگ	۱	۱	-	۱
موریتس	۱	-	-	-
شونه	۱	-	-	-
زلمان-اِگِبرت	۱	۱	۱	۲
اشتابرت	-	۱	۱	۱
فوکروت	۱	-	-	-
ولفینگر	۱	۱	۲	۱
جمع	۱۳	۱۱	۶	۱۱

رفتار میسیون امریکایی هم شایسته قدردانی است. به‌ویژه خانم لاباری[1] که برای بچه‌های خانواده‌های آلمانی که در فصل سرما وارد کوه‌های برف‌گرفته می‌شدند، رخت گرم آورد. کمک او بیش‌تر به این دلیل درخور تقدیر است که امریکایی‌های مقیم تبریز قلباً طرف آلمانی‌ها را نمی‌گرفتند. علاوه بر این، به خاطر خبرهای جنگی نادرست، آن‌ها معتقد شده بودند که شانس آلمان در این جنگ خیلی ناچیز است. به نظر آن‌ها تحت این شرایط یک نوع غرض‌ورزی و بی‌وجدانی بود که آلمان به‌جای این‌که خود را به طور ساده تسلیم کرده و به‌این ترتیب از درد و رنج میلیون‌ها انسان بکاهد، دست به مقاومت می‌زد.

1. Labaree

اما رفتار هموطن ما، خانم اولمان، که شوهرش در میدان جنگ بود، موجب تحسین همگان بود. او با این‌که چند هفته بعد وضع‌حمل می‌کرد و به این خاطر اجازه داشت که در تبریز بماند، هنگام حرکت آلمانی‌ها شخصاً حضور داشت و به طور خستگی‌ناپذیری، از خانه‌اش که در کنار کنسولگری امریکا بود، لباس گرم و سایر چیزهای لازم را می‌آورد و در اختیار مسافران می‌گذاشت.

پس از این‌که آلمانی‌ها حرکت کردند، شب، رِشانینف[1]، منشی کنسولگری روسیه، پیش من آمد تا از جریان غارت خانه‌ی یاکوبس که روبه‌روی کنسولگری امریکا بود، پوزش بخواهد. او گفت که در میان اثاث چیز مشکوکی پیدا نشده و به‌زودی برگردانده خواهند شد. گمان می‌کنم، رشانینف، که مدتی از آمدنش به تبریز نمی‌گذشت، فکر کرده بود که منزل یاکوبس کنسولگری آلمان است. البته این خانه تا آخر سپتامبر کنسولگری آلمان و همچنین محل اقامت من بود. فقط با این توجیه است که می‌توان فهمید چرا رشانینف اول از همه آن خانه را غارت کرده است. من خودم از کنسولگری اصلی آلمان حتی نمی‌توانستم لباس زیر بیاورم، چون سربازهای روسی دستور داشتند تا وقتی که کنسولگری به طور اساسی تفتیش نشده است، اجازه ندهند که چیزی از کنسولگری خارج شود. همان روز پرونده‌های کنسولگری‌های عثمانی و اتریش توقیف شده بود و به‌طوری‌که در گفت‌وگویی اورلوف به پادوک گفته بود، قرار بود که این پرونده‌ها به تفلیس فرستاده شوند.

شب سوم تا چهارم نوامبر ۱۹۱۴، آلمانی‌ها از باسمنج، اولین منزل خود، به من تلفن زدند. حال آن‌ها خوب بود و قصدشان از تلفن خداحافظی از من بود.

روز چهارشنبه، چهارم نوامبر ۱۹۱۴، طبق قرار قبلی، سرکنسول روس یادداشت اداری زیر را برای کنسول امریکا فرستاد:

کنسولگری امریکا

تبریز، چهارم نوامبر ۱۹۱۴

۷۰۳

همکار عزیز، آقای کنسول!

چون شما خود را حافظ منافع آلمانی‌ها و اتریشی‌ها می‌دانید، وظیفه‌ی خودم می‌بینم، به اطلاعتان برسانم که اخیراً فرامینی دریافت کرده‌ام که به اتباع آلمانی

1. Reschaninoff

و اتریشی مقیم آذربایجـان ابلاغ شود تا این کشور را ترک کـنند و از طـریق روسیه-فنلاند خود را به کشور خویش برسانند. اگر آن‌ها به میل خودشان به کشورهای متبوع خود نروند، مأمورم که آن‌ها را توقیف کنم و به تفلیس بفرستم.

تقاضا دارم عنایت فرموده، این موضوع را به طریق رسمی یا محـرمانه، به ترتیبی که از طرف سفارتتان در تهران معمول شده است، به اتباع کشور خود ابلاغ فرمایید.

همکار عزیز، آقای کنسول، خواهش می‌کنم احترامات عمیق مرا بپذیرید.

آ. اورلوف

روز پنج‌شنبه، پنجم نوامبر ۱۹۱۴، کمیسر پلیس ایـرانی محـله‌ی قـلعه‌بیگی می‌خواست خدمتکارهای مرا احضار کند و مزاحمشان شود. البته طـبق مـعمول پلیس ایران حق این کار را ندارد، چون اعضای کنسولگری آلمـان از نظر حقوق تحت نظر آلمان هستند. اما کنسول امریکا خیلی زود جوابش را کف دستش گذاشت و گفت که کنسولگری آلمان خدمتکاری ندارد و خدمتکارهای کنسولگری امریکا هم وقت ندارند که پیش او بروند.

شب، کینش سوئدی و نِف سوییسی، تنها کارمندان اروپایی شرکت فرش ایران که در تبریز مانده بودند، از طرف سربازان پلیس روس دستگیر شدند و در زندان سردی در سربازخانه‌ی عالی‌قاپو زندانی شدند. آن‌ها شب را ناگزیر روی کاه به سر بردند. خانم کینش، که متولد فرانکفورت است، هیجان‌زده نامه‌ای دربـاره‌ی شوهرش به نیکولاس، کنسول فرانسه، نوشت و کنسول فرانسه هم همان شب ضمن نامه‌ای جریان را به اورلوف اطلاع داد. اورلوف نزد کنسول انگلیس مشغول بازی بریج با کنسول امریکا بود. او ظاهراً با این گمان که دو نفر یادشده آزاد شده‌انـد روی پاکت نامه‌ی کنسول فرانسه فقط رسید نامه را اعلام کرد.

روز جمعه، ششم نوامبر ۱۹۱۴، سرهنگ روسی از سرکنسول روس پرسید که اصلاً این دو نفر آلمانی که او شب پیش فرستاده است کی هستند و او با زندانی‌ها چه باید بکند. بالاخره پس از کمی بگومگو، کینش سوئدی و نف سوییسی آزاد شدند.

پیش‌ازظهرِ همان روز کنسول امریکا، که نمـی‌توانست دسـتپاچگی خـود را پنهان کند، به من اطلاع داد: سرکنسول روس، شب پیش، ضمن بازی بریج، به او

گفته است که به او دستور داده شده است که آلمانی‌های مقیم تبریز را دستگیر کند و به تفلیس بفرستد و او (اورلوف) سوارانی را مأمور کرده است که آلمانی‌هایی را که در راه تهران بودند دوباره دستگیر کنند.

تنها امیدم فقط این بود که شاید آلمانی‌ها در این میان به گذر قافلانکوه، که ایالت آذربایجان را از سایر قسمت‌های ایران جدا می‌کند، رسیده باشند. راه از طریق باسمنج و حاجی‌آقا و قره‌چمن به میانه می‌رفت. برای این قسمت از راه سه روز وقت لازم بود. این منطقه هنوز تحت نفوذ روس‌ها بود. از میانه به بعد می‌شد آلمانی‌ها را نجات‌یافته تلقی کرد، چون قبایل میان میانه و سنندج دوستدار آلمانی‌ها بودند. دوشیزه هارناک خاطرات این سفر را در یک روزنامه‌ی آلمانی به شرح زیر تعریف می‌کند:

...بعد او این موضوع را مطرح کرده است، که اورلوف در مورد سرنوشت آلمانی‌های مقیم تبریز چه تصمیمی گرفته است. اورلوف گفته است که او می‌خواهد ما را از طریق روسیه، فنلاند و سوئد به آلمان بفرستد. اما اگر ما پیش از صدور آن دستور، روز بعد عازم تهران شویم، او با رفتن ما مخالفتی نخواهد کرد.

لازم به یادآوری می‌دانم که کنسول روس به هیچ ترتیب حق نداشت که ما را وادار به ترک‌کردن یک کشور بی‌طرف کند، اما روس‌ها زور داشتند و زور نیرومندتر از حق است.

ما هم تصمیم گرفتیم که به تهران برویم. البته بعضی از ما با میل به آلمان می‌رفتیم، اما ترس از چیزهایی که در سفر روسیه می‌توانست ما را تهدید کند خیلی زیاد بود.

پانزده درشکه اجاره شده بود. هر درشکه دویست تومان (در حدود ۷۴۰ مارک). برای کسانی که وضع مالی‌شان خوب نبود کنسول آلمان ترتیبی داده بود که صبح همان روز مبلغ زیادی از سفارت در تهران حواله شود. همچنین ــ با تأکید می‌نویسم ــ به آقای پادوک از طرف سفارت امریکا دستور داده شده بود که از آلمانی‌ها حمایت کند.

به‌این ترتیب ما بدون مانع، درحالی‌که دو سرباز ایرانی همراهی‌مان می‌کردند و هرکدام‌مان توصیه‌نامه‌ای از والی ایرانی آذربایجان داشتیم، از کنسولگری امریکا به‌طرف تهران حرکت کردیم. اما موقعی خودمان را در امان دیدیم که تبریز را پشت سر گذاشته بودیم.

یک‌چنین سفری در ایران، حتی وقتی آدم وسیله‌ی نقلیه‌ی راحتی دارد، با دردسر زیادی همراه است و ما شانزده بچه همراه داشتیم که هفت تای آن‌ها کم‌تر از یک سال داشتند.

طبق معمولِ ایران منزل شبانه‌ی ما اتاق‌های سرد و برهنه‌ی کاروانسرا یا کلبه‌های گلی فلاکت‌بار بود و حتی بعضی از ما از یافتن شب‌پناهی در یک طویله خوشحال می‌شدند. هوا اغلب گرفته و بارانی و سرد بود.

همه‌ی ما شب اول را در کاروانسرایی در باسمنج به سر بردیم. در اتاق نامطبوع و سرد و با وسایل پذیرایی ناچیز. از نظر وسایل پذیرایی وضع من از وضع بیش‌تر همسفرهایم بدتر بود. چمدان و چیزهای دیگرم در کنسولگری آلمان مانده بودند و فقط با زحمت زیاد ــ چون خیلی پافشاری کردم ــ آقای پادوک توانست سرکنسول روس را مجبور کند تا بعضی از وسایلم را برگرداند. قفل یکی از چمدان‌هایم را با زور شکسته بودند و همه‌ی کلیدها و همچنین دفتر خاطراتم را از چمدان بیرون کشیده بودند. چون تمام وقت و نیرویم صرف دسترسی به اثاثم شد، فرصت نکردم که برای سفر به حد کافی آذوقه بردارم. جز نان و تخم‌مرغ چیزی نداشتم و از این روی در قسمت اول سفرم نیاز به سخاوت همسفرهایم داشتم. اما قاشق‌چنگال سفری‌ام در سبد خوراکی‌ام بود. این سبد با چمدان‌هایم به دستم رسید. دستمال سفره هم خوشبختانه همراهم بود. راه روز بعد در هوایی بسیار بارانی، که راه را تقریباً غیرقابل عبور می‌کرد، از کتل شبلی می‌گذشت که پستی‌بلندی‌های بسیار تندی داشت و مجبور بودیم که یا به خاطر اسب‌ها، یا به خاطر خطرناکی بعضی از جاها مسافت زیادی را پیاده برویم. خسته، یخ‌زده و گرسنه به ده حاجی‌آقا رسیدیم. در حاجی‌آقا مردی ترک خانه‌اش را در اختیار ما گذاشت. این خانه با وجود ظاهر فقیرانه‌اش خیلی راحت‌تر از کاروانسرا بود. میزبانمان هر کاری را که می‌خواستیم انجام می‌داد. او آتش روشن کرد و سماوری برایمان آورد. یک چراغ نفتی هم داشتیم. همسفرم آقای ج، جوانی از هامبورگ، برای شام تدارک خوبی دید. بعد خوابگاهی ابتدایی دست و پا کردیم. متأسفانه تخت سفری همراه نداشتیم و چون خیلی خسته بودیم تا ساعت پنج صبح روز بعد به خواب عمیق فرورفتیم. در یک‌چنین سفری شست‌وشوی صبح به وقت کمی احتیاج دارد. میزبان در آفتابه‌ای آب آورد. آب به شیوه‌ی مسلمان‌ها روی دست ریخته می‌شود. در

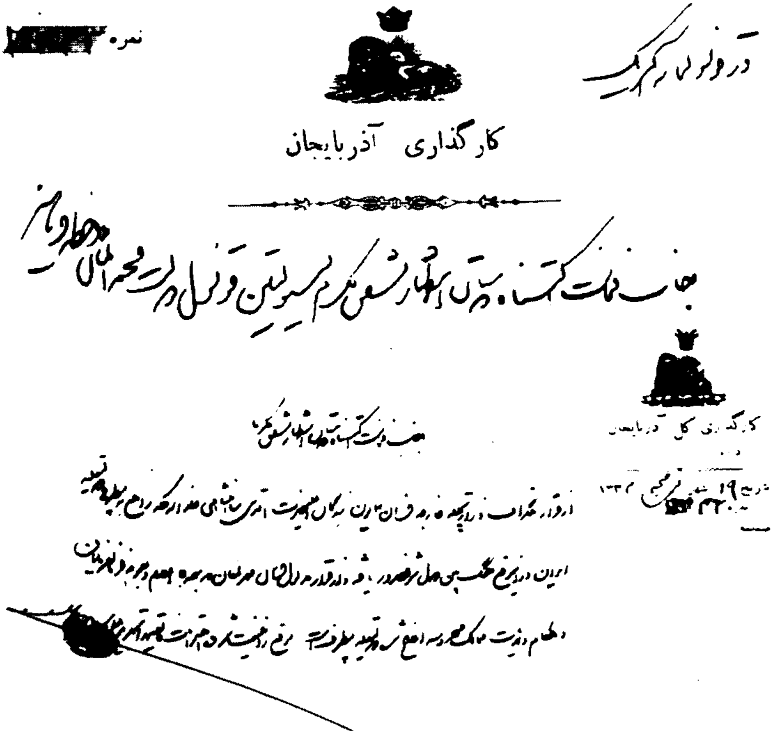
خاورمیانه از طشت و لگن برای شست‌وشو خبری نیست، چون مردم این‌جا فقط با آب روان شست‌وشو می‌کنند. لباس‌پوشیدن لازم نیست، چون با لباس می‌خوابیم. اما در عین‌حال پیش از حرکت کار زیادی داریم. میزبان سماور را می‌آورد. از چمدانی به‌جای میز استفاده می‌شود. صبحانه روی میز چیده می‌شود. صبحانه خورده می‌شود. ظرف‌ها تمیز می‌شوند. وسایل خواب جمع می‌شوند و بعد وقتی درشکه‌چی می‌آید و خبر می‌دهد که همه چیز آماده است، ما هم آماده‌ایم.

متأسفانه هوا اغلب نامساعد بود. به‌طوری‌که چشم‌اندازهای کوهستانیِ بسیار زیبا را فقط پوشیده در مه می‌دیدیم. مخصوصاً چشم‌انداز پیش از سومین منزل بی‌نهایت زیبا بود: چشم‌انداز قره‌چمن. ده روی صخره‌ها قرار داشت و از آن بالا که نگاه می‌کردیم، چمنزارهای فراوانی می‌دیدیم. در این چمنزارها، جوی‌ها در محاصره‌ی درختان بید بودند و ماه با بدر کامل، با نور سیمگون خود، به آن منظره پرتوافشانی می‌کرد. اما مردم این ده روی چندان خوشی به ما نشان ندادند. مدتی طول کشید تا همه‌ی ما منزل کردیم. من مجبور بودم تقریباً یک ساعت خسته و یخ‌زده و گرسنه منتظر درشکه‌مان باشم. تا بالاخره آقای ج آمد و اطلاع داد که او یک منزل پیدا کرده است و آن‌هم چه منزل خوبی. درشکه از راهی سربالا به ده می‌رفت. بعد اثاث باز شد و به داخل منزل حمل شد و بالاخره من خودم توانستم با بدنی کوفته به شب‌پناهمان بروم. کار به این سادگی نبود. راه پرشیب بود و بعد برای ورود به شب‌پناه، که این بار خیلی راحت بود، بایستی از طویله‌ی گاوها می‌گذشتیم. در یک بخاری دیواری زیبا آتش کم‌رنگی می‌سوخت. آقای ج به دنبال آذوقه بود و در این میان میزبانمان با چند نفر دیگر وظیفه‌ی خود می‌دانست که سر من را با گفت‌وگو گرم کند و من از این گفت‌وگو چندان راضی نبودم، چون به استراحت میل بیش‌تری داشتم. علاوه بر این، گفت‌وگو بی‌خطر هم نبود. آن‌ها از ما درباره‌ی جنگ می‌پرسیدند و لازم بود در جواب‌هایی که می‌دادیم خیلی جانب احتیاط را بگیریم. خیلی راحت امکان داشت یکی از کسانی که ما را سؤال‌پیچ کرده بودند جاسوس باشد و ما را به روس‌ها لو بدهد. سرانجام این آزمایش را هم پشت سر گذاشتیم. شام خوردیم. ترک‌ها ما را ترک کردند و بعد بالاخره توانستیم استراحت کنیم.

پنج روز گذشته بود، بدون این‌که خبری از مسافران آلمانی به من برسد. هیجان غیرقابل تحمل می‌شد. متأسفانه امیدم نقش بر آب شد.

روز هشتم نوامبر ۱۹۱۴ از باسمنج تلفنی به من اطلاع دادند که مسافران در راه بازگشت به تبریز هستند. کوشش کردم خودم با آلمانی‌ها تماس تلفنی پیدا کنم، اما فوراً ارتباط قطع شد و توضیح دادند که ارتباط ممنوع است.

درحالی‌که رفته‌رفته برایمان بیش‌تر روشن می‌شد که روس‌ها در تبریز احساسِ در کشور خود بودن را دارند و همان رفتاری را دارند که در کشور خودشان می‌توانند داشته باشند، از نصرالدوله، کارگزار کل آذربایجان، یادداشت زیر را دریافت کردم:


نمره [redacted]
کارگذاری آذربایجان
کارگذاری کل آذربایجان
تاریخ ۱۹ ... [redacted]

در قونسول‌خانه‌ی آمریک

جناب فخامت‌اکتناه دوستان‌استظهار مشفق مکرم مسیو «لیتن» قونسول دولتِ فخیمه‌ی آلمان ملاحظه فرمایند

جناب فخامت‌اکتناهِ دوستان‌استظهار مشفق مکرما

از قرار تلگراف وزارتخانه‌ی خارجه فرمان همایون‌بندگان اعلی‌حضرتِ اقدسِ شاهنشاهی خلدالله ملکه راجع‌به بی‌طرفی دولت عِلیه‌ی ایران در این موقع جنگ بین دول شرف صدور یافته و از قرار مدلول فرمان مهرلمعان که به همه جا اعلام و به عموم فرمانفرمایان و حکام ولایات ممالک محروسه ابلاغ شده دولتِ عِلیه بی‌طرف است. موقع را غنیمت شمرده احترامات فائقه را تجدید می‌نماید.

این یادداشت سه روز پیش، پنجم نوامبر ۱۹۱۴، به کنسول امریکا داده شده بود. ظاهراً کارگزار کل آذربایجان از ارتباط اداری با من اجتناب می‌ورزید. او بالاخره ـــ به نام کارمند ایرانی ـــ از مسئولیت نادیده‌گرفتن من ترسید و یادداشت بالا را به آدرس «عالیجناب کنسول آلمان، آقای لیتن، ساکن در کنسولگری امریکا» برای من فرستاد.

روز دوشنبه، نهم نوامبر ۱۹۱۴، آلمانی‌ها با قطاری از درشکه، پیروزمندانه به تبریز آورده شدند. روس‌ها آن‌ها را در چهار هتل تبریز جای دادند. آلمانی‌ها می‌خواستند از پنجره‌ها و بالکن‌های هتل با آقایان کینش و نف که در خیابان بودند صحبت کنند، اما همواره از طرف سربازان روسی به داخل اتاق کشانده می‌شدند. اول به آن‌ها اجازه ندادند که بارشان را باز کنند، اما اگر هم این اجازه را به آن‌ها داده بودند فایده‌ای نداشت. سهل‌انگاریِ معمولِ روسی طوری اثاث را بین چهار هتل تقسیم کرده بود که تقریباً هر خانواده‌ی آلمانی اثاث کس دیگری را در اتاق هتلش داشت. بچه‌ها را، که اغلب شیرخوار بودند، نمی‌شد شست‌وشو داد و لباسشان را عوض کرد. خلاصه‌ی کلام وضع حسابی فلاکت‌بار بود. خانم اشتابرت با پسربچه چهارماهه‌اش در جاده‌ی یخبندان کوهستانی به زمین خورده بود و ستون فقرات بچه خمیده شده بود. روس‌ها چمدان‌های دوشیزه هارناک، سرپرست دارالایتام آلمانی در خوی را شکسته بودند. آن‌ها کلید دارالایتام و یادداشت‌های دوشیزه هارناک را از چمدان‌هایش برداشته بودند.

روز سه‌شنبه، دهم نوامبر ۱۹۱۴، موفق به برقراری ارتباط با آلمانی‌ها شدم. نف سوییسی به کمک چند بطری مشروب که از رستوران هتل مربوطه آورده بود، توانست از در عقب به راهرو هتل برود و با آلمانی‌ها صحبت کند. در نامه‌های زیر، که من در خلال روز دریافت کردم، موقعیت آلمانی‌ها منعکس است:

هتل لندن، ۱۰ نوامبر ۱۹۱۴، ساعت ۴

جناب آقای لیتن!

لطفاً در مورد تقاضایم از آقای پادوک از من حمایت کنید. من از آقای پادوک تقاضا کرده‌ام که اجازه داشته باشم به همراهی قزاق‌ها برای خرید مایحتاج ضروری و غیره به شهر بروم. درضمن ما بایستی پول ایرانی خودمان را به پول روسی تبدیل کنیم. یک خواهش دیگر! آیا می‌توانید به ما کمک نقدی بکنید؟ ما تنها چند قران دیگر داریم و شما خودتان می‌دانید که این پول برای

یک‌چنین سفری کفایت نمی‌کند. اگر با پرداخت پول موافقت دارید این پول را می‌توانید در اختیار من بگذارید.

از خانه‌ام پتو و شلوار آورده‌ام، اما ژاکت و پالتو ندارم! آیا می‌توانید به‌وسیله‌ی آقای پادوک برای من اجازه بگیرید که برای آوردن ژاکت و پالتو سری به خانه‌ام بزنم؟ خواهش می‌کنم!

کارت نظامی من در ساختمان سابق کنسولگری پیدا نشد! چه باید کرد؟ می‌توانید به من یک گواهی بدهید که از حالت نظامی‌بودن خارج شوم؟ روس‌ها هر بلایی که بخواهند بر سر من خواهند آورد.

منشی روسی هم موقع مهر و موم‌کردن، گذرنامه‌ام را برداشت.

لطفاً کاری کنید که من به‌وسیله‌ی آقای پادوک به چیزهایی که از دست داده‌ام برسم. سلام‌های صمیمانه به شما آقای کنسول و به همسر محترمتان.

یاکوبس شما

**

آقای پادوک! لطف بفرمایید کلیدهای خانه‌های آقایان بامباخ و باکسمان را بفرستند، کلیدها را به‌زودی برمی‌گردانم.

۱۹ نوامبر ۱۹۱۴، باکسمان شما

**

تبریز ۱۰ نوامبر ۱۹۱۴

آقای کنسول محترم!

شما پول می‌فرستید؟ خانم فیشر هیچ پولی ندارد. دیگران ناله می‌کنند. اگر ممکن است پول را به آدرس من بفرستید. با روشی که تاکنون داشته‌ایم، رسید پول را از یک‌یک افراد خواهم گرفت.

پول روسی هم خیلی مشتاق دارد!

با درودهای صمیمانه از شما و سرکار خانمتان خداحافظی می‌کنم.

ارادتمند شما، والتر یاکوبس

**

جناب آقای لیتن، این‌که ما دوباره در این‌جا هستیم و رفتاری که در راه با ما کردند، رفتاری بود که با جانی‌ها می‌کنند، بر شما پوشیده نخواهد ماند! در هر حال خیلی‌خیلی به‌جا می‌بود که آقای پادوک یک‌بار خودش را نشان

می‌داد. شاید در این صورت امکان داشت از پول زیادی که با بی‌عدالتی از ما تلکه کرده‌اند، مقداری را پس گرفت! اگر بشود کاری کرد، لطفاً همه را به حساب من به شرکت بدهید. اگر حواله‌ی ت. ۴۲۹ هم از تهران رسید، این پول را هم به حساب شرکت بریزید. هیچ‌کس نمی‌داند که ما را به کجا خواهند برد. شاید این را آقای پادوک به ما بگویید!!!

سلام‌های صمیمانه‌ی من و خانم را بپذیرید.

ارادتمند شما، ولفینگر

اگر بتوانید به خاطر رایش هم که شده به من هم مانند دیگران مخارج سفر بدهید خیلی متشکر می‌شوم. من تقریباً هیچ چیز ندارم. مخارج سفر تهران را شرکت نمی‌دهد.

خانم لیتن عزیز، حالا ما دوباره در این‌جا هستیم! ما را با احترامات زیادی آوردند!!! خدا کند بگذارند شوهر من هم از راه روسیه به آلمان برود.

با سلام‌های صمیمانه، مارتا ولفینگر شما

**

به کنسولگری آلمان در تبریز

با توجه به سفر روسیه که در پیش است و با توجه به احتیاجی که دارم، به خودم اجازه می‌دهم که از شما خواهش کنم، مساعده‌ی دیگری به مبلغ دویست تومان از صندوق دولت به من بپردازید.

با تقدیم احترامات فائقه

ارادتمند شما، بامباخ

**

تبریز، دهم نوامبر ۱۹۱۴

جناب آقای لیتن، کنسول آلمان

شما می‌دانید که ما را با چه شرایطی به تبریز برگرداندند تا به روسیه بفرستند. حالا به خود اجازه می‌دهم که تقاضای زیر را بکنم:

روز سوم نوامبر که حرکت کردیم، هموطنان دیگر هزینه‌ی سفرشان را از شما گرفتند. من در این خصوص چیزی از شما نخواستم و قصد داشتم که از سفارت در تهران تقاضای پول کنم. چیزی که حالا امکان ندارد.

اگر ۱۸۰ تومانی را که برای این سفرِ بی‌نتیجه خرج کرده‌ام دریافت نکنم،

خیلی متأثر خواهم شد، چون وضع مالی‌ام طوری نیست که بتوانم از این پول صرف‌نظر کنم.

از این رو، خیلی از شما متشکر می‌شوم که شما این ۱۸۰ تومان را به من بدهید. لابد آقای پادوک می‌تواند برای رساندن این پول به من ترتیب لازم را بدهد.

آقای پادوک نمی‌تواند کاری کند که ما حداقل در روسیه زندانی نشویم؟ مخصوصاً من که شصت و یک سال و نیم سن دارم و به این خاطر مشمول جنگی نیستم. تشکرات قلبی مرا برای همه کارهایی که برای من می‌توانید انجام بدهید، بپذیرید.

با تقدیم احترامات فائقه

ارادتمند شما، بروگلی

به حامل، دو نامه‌ی دیگر برای آقای کینش داده‌ام. لطفاً کاری کنید که این نامه‌ها برسند. خواهش می‌کنم از این‌که با مداد می‌نویسم مرا ببخشید، چون قلم و دوات در اختیار ندارم.

**

آنا هارناک، خوی

آقای کنسول عزیز

متأسفانه مجبورم با مطلب ناخوشایندی مزاحم شما شوم، چون مطمئن نیستم که پولم برایم کفایت کند. آقای چوحاجیان ۵۰ تومان دیگر دارد و می‌گوید که این پول را باید به خانم اشتابرت بدهد و هنوز معلوم نیست که آیا او اصلاً همراه ما می‌آید یا نه. لطفاً بنویسید چه باید کرد؟ سفر با پول کم واقعاً نگران‌کننده است. مطالب دیگر نانوشته می‌ماند. حتماً شما و خانم عزیزتان می‌دانید که منظورم چیست. با سلام‌های صمیمانه از شما و خانم خداحافظی می‌کنم و بهترین آرزوها را برای شما دارم.

آنا هارناک

**

آنا هارناک، خوی

خانم لیتن عزیز

مطلب زیادی نمی‌توانم بنویسم. برای این کار قلبم خیلی سنگینی می‌کند. خوب

می‌دانم که حال شما دو نفر چه‌گونه است. اما دوباره روزهای بهتری فرا خواهند رسید و اگر خدا اسباب دیدار مجددی را در میهن روا بدارد، امیدوارم که با شادی به آینده بنگریم و شاید خواهیم فهمید که چرا چنین آزمایشی از ما به عمل آمد. خدا نگهدار شما دو نفر باشد و به شما نیرو بدهد.

کسی که شما را صمیمانه دوست دارد.

آنا هارناک

علاوه بر این از این راه توانستم مدارک گوناگونی را که متعلق بـه آلمـانی‌ها بودند، به جای امنی برسانم.

دوشیزه هارناک جریان سفر به تهران را این‌طور ادامه می‌دهد:

روز ششم نوامبر اولین روز زیبا و صاف سفر ما بود و صبح روز بعد دهکده که در محل زیبایی قرار داشت، خودش را به ما نشان داد. بعضی‌ها در اتاق‌های سرد و کثیف خوابیده بودند، اما با دیدن چشم‌انداز باشکوه، رخـوت خـواب فراموش شد. برای نخستین بار سفرمان توأم با شادی بـود. چـون راه خـیلی پرشیب بود، ناچار بودیم اول پیاده برویم و بعد وقتی که سوار شدیم، برای اولین بار درباره‌ی توقفمان در تهران نقشه کشیدیم، اما ناگهان سواران سر رسـیدند. قزاق‌های ایرانی. آن‌ها درشکه‌ها را نگه می‌دارند. مردها از درشکه‌ها می‌پرند به بیرون و میان آن‌ها و قزاق‌ها مشاجره درمی‌گیرد. تـیرانـدازی مـی‌شود و زن‌ها و بچه‌ها جیغ می‌کشند... قزاق‌ها از اورلوف، سرکنسول روس، دسـتور دارند که ما را به تبریز برگردانند. نامه‌هایی که والی ایرانی آذربـایجان نـوشته بود، تأثیری در آن‌ها نمی‌کند. پیشنهاد پرداخت پول ــ پول زیـاد ــ هـم در آن‌ها تأثیری ندارد. ما بایستی برگردیم. من خودم کم مانده بود از حال بروم. هیجان‌های زیاد روزهای اخیر مرا از پا درمی‌آورد. بعد تب شروع شد. تبی که مدت‌ها گرفتارش بودم. وقتی‌که در راه‌های پرشیب ناچار از پیاده‌روی بودیم، قادر به کشیدن خودم نبودم.

برای مدتی مطمئن نبودیم که مهاجمان سربازهای ایرانی هستند یا دزدهای گردنه‌گیر. آن‌ها ما را وادار کردند در دهکده‌ای که در نزدیکی بود نگه داریم و دنبال جا باشیم. بیش‌تر جـاها فـقط طـویله بـود. مـا بـا خـانواده‌ی ز ــ داروفروش ــ در یک کلبه‌ی فلاکت‌زده منزل کردیم. خوشبختانه هوا خوب

بود و می‌توانستیم برای مدت زیادی در بیرون از کلبه باشیم. میزان یأس ما قابل توصیف نیست. هرکس در صورت رنگ‌پریده‌ی دیگری کلمه‌ی «سیبری» را می‌دید. حقیقت این بود که ما از حالا به بعد زندانی بودیم و زندانی ماندیم، تا این‌که بالاخره پس از چهار هفته منطقه‌ی تحت نفوذ روس‌ها را پشت سر گذاشتیم. اما افسوس و افسوس، نه همه‌ی ما.

به‌این ترتیب، راه رفته را بازگشتیم. هفتم نوامبر دوباره شب را در حاجی‌آقا، شب‌پناه قبلی‌مان، به سر بردیم. وقتی که وارد حاجی‌آقا شدیم، میزبانمان منتظر ما بود. روز بعد، راهیِ گردنه‌ی شبلی که اینک مملو از برف بود شدیم. در راه‌های پرشیب و یخ‌زده هرلحظه خطر لغزیدن می‌رفت. بعد برف تبدیل به باران شد. هوای بسیار بدی که به توصیف نمی‌گنجد. وضع مادرانِ بچه‌های کوچک بیش‌تر از دیگران تأسف‌انگیز بود. در راه‌هایی که آدم به‌تنهایی نمی‌توانست پیش برود، این مادرها ناگزیر از حمل بچه‌ها بودند. این بار در باسمنج مهمان یک خانواده‌ی متمول شدیم و اتاق بزرگ و راحتی در اختیارمان گذاشته شد و روز بعد، نهم نوامبر، دوباره در تبریز بودیم.

ما مجبور بودیم تقریباً از وسط شهر از میان کوچه‌های تنگ بازار حرکت کنیم، اما هرگز فراموش نخواهم کرد که مردم شهر با چه سکوت پرترسی از ما استقبال کردند و با این استقبال به نابه‌سامانی ما احترام گذاشتند. در بازارهای مشرق‌زمین مغازه‌ها همیشه باز هستند. درحالی‌که ردیف درشکه‌های ما از جلوی مغازه‌ها می‌گذشت، مردم جلوی مغازه‌ها ایستاده بودند و به ما راه می‌دادند. راه به صورت دالانی از آدم درآمده بود. هیچ‌کس از بدبختی ما شاد نبود. ما می‌دانستیم که مسلمان‌ها ــ اگر هم جرئت نشان‌دادن دوستی خود را ندارند ــ ما را دوست دارند.

بعد ما را مثل زندانی‌ها بین دو هتل تقسیم کردند و فقط چند نفری، که دلیل قانع‌کننده‌ای داشتند، توانستند بیرون بروند. نه‌تنها بچه‌های ارمنی و دوستان و آشنایانم، بلکه کنسول لیتن و دوستان امریکایی‌ام را هم ندیدم. فقط توانستم به این و آن، با نامه و به‌وسیله‌ی خدمتکاران ارمنیِ هتل سلام برسانم.

در میان ما چند نفری بودند که از موسیقی سررشته داشتند. کیلیشِ نانوا سیتار می‌زد، آقایان ی و ف گیتار یا ماندولین می‌زدند و خانم ف آواز می‌خواند. و به‌این ترتیب شب اولی را که در هتل بودیم، با وجود وضع اسفبارمان، یک

کنسرت درست و حسابیِ آلمانی داشتیم. لابد روس‌ها از این‌که ما کنسرت داشتیم در شگفت بودند. ظاهراً کسی از این بابت از دست ما عصبانی نشد.
آقای پادوک هم آمد و من این‌بار توانستم در جوابِ How do you do? پاسخی بدهم که کم‌تر از پیش او را قانع می‌کرد.

تا جایی که صندوق کنسولگری و موجودی شخصی خودم و قرضی که از کنسولگری امریکا گرفتم اجازه می‌داد، به زندانی‌های آلمانی کمک نقدی کردم.
علاوه بر این آقای پادوک به خواهش من ترتیبی داد که قسمتی از دویست تومان کرایه‌ی تبریز-تهران، که برای درشکه پرداخت شده بود، برگردانده شد. چون آن‌ها فقط یک سوم راه را پشت سر گذاشته بودند.
اگر روس‌ها فکر کرده بودند که با بازگردانیدن خانواده‌های آلمانی به تبریز، که پیروزمندانه به صورت قطاری از درشکه وارد شهر شدند، توجه مردم را جلب خواهند کرد، در اشتباه بودند. برعکس، نظر مردم به نفع ما تغییر یافت. محافل اروپایی، مخصوصاً میسیون‌ها، پیام‌های دوستانه‌ای برایم فرستادند. در برابر مصیبتی که پیش آمده بود، حتی قساوت آلمانی، که روزنامه‌ها درباره‌ی آن می‌نوشتند، مدتی فراموش شد. ایرانی‌ها به حال آلمانی‌ها گریه می‌کردند.
کنسول امریکا با تعدادی از آلمانی‌های ساکن هتل ملاقات کرد و بعد با شیپلی، کنسول انگلیس، به ملاقات سرکنسول روس رفت. به‌طوری‌که خود آقای پادوک برای من تعریف کرد، نتایج زیر گرفته شد:
ولفینگر، تبعه‌ی آلمان، که در تبریز رییس شرکت انگلیسی تسیگلر[1] بود، با زن و سه بچه‌اش و همچنین موریتس، تبعه‌ی آلمان، که در همین شرکت یادشده کار می‌کرد، آزاد شدند. البته با این شرط که همان روز تبریز را ترک کنند (کاری که آن‌ها بعدازظهر همان روز کردند). خانم اولمان، که وضع حملش نزدیک بود، اجازه یافت که در تبریز بماند. همین اجازه به خانم اشتابرت داده شد، چون بچه‌اش آسیب دیده بود. تصمیم نهایی در مورد این دو زن و بچه‌هایشان به بعد از رفع مشکلات آن‌ها موکول شد. به چوحاجیان که تبعه‌ی عثمانی بود، اجازه داده شد که در تبریز بماند، به شرط این‌که اقدامی علیه روس‌ها نکنند. و مقرر شد که

1. Ziegler

دیگر آلمانی‌ها، آزادانه، از طریق روسیه، فنلاند و سوئد به آلمان بروند.

شب به طور ناگهانی والتر یاکوبس، تبعه‌ی آلمان، پیشم آمد. او از روس‌ها اجازه گرفته بود که از هتل خارج شود و چیزهایی را که خانواده‌های آلمانی لازم داشتند بخرد. او از این اجازه به قیمت سرنوشتش استفاده کرده بود و برای دادن گزارش پیش من آمده بود. او تعریف کرد که خانواده‌های آلمانی در راه سفر خود به تهران، پیش از میانه، ناگهان از طرف قزاق‌های ایرانی وادار به توقف شده‌اند. فوکروت، تبعه‌ی آلمان، خواسته بود با یک تیر تپانچه دست به مقاومت بزند، اما پس از این‌که قزاق‌ها از هر سو به‌طرف درشکه شلیک کرده بودند، جریان فیصله یافته بود. بعد قزاق‌های روسی هم سر رسیده بودند و بازگشت به تبریز شروع شده بود. او از بدبختی خانواده‌های آلمانی و وضعیت متشنج چند تن از خانم‌ها تعریف کرد. او خودش ظاهراً سربلند بود. کارت نظامی‌اش را که از او گرفته بودند، از سرکنسول روس پس گرفته بود، پول عوض کرده بود و حالا می‌رفت که خرید کند و لباس تهیه کند. آلمانی‌های مقیم تبریز خیلی به او مدیون هستند. در طول روزهای بحرانی، او با ازخودگذشتگی فراوان، برای همه کار کرده است.

سرکنسول روس تقاضای تسلیم کارل جسور را کرد و مدعی شد که او یک جاسوس خطرناک است. من توضیح دادم که کارل جسور منشی کنسول آلمان است و او فقط به همراه من کنسولگری امریکا را ترک خواهد کرد. فقط اگر کنسول امریکا بخواهد مرا هم تسلیم روس‌ها کند، می‌تواند با تسلیم‌کردن کارل جسور هم موافقت کند. به‌این ترتیب توانستم حرفم را به کرسی بنشانم و کارل جسور را پیش خودم نگه دارم. ظاهراً او بایستی از من حمایت می‌کرد، در صورتی که من ناچار بودم به خاطر حمایت از او با دیگران درگیر شوم.

روز چهارشنبه، یازدهم نوامبر ۱۹۱۴، آلمانی‌های مقیم تبریز زیر نظر نظامیان به‌طرف جلفا و تفلیس حرکت کردند. خانواده‌هایی که اعزام شدند، همان‌هایی هستند که پیش‌تر نام آن‌ها را در فهرستی آوردم. به‌استثنای خانواده‌های ولفینگر و اشتابرت و موریتس. درست در حین حرکت، بروگلی، رییس شرکت فرش ایران، تلگرافی از برلین دریافت کرد که آقای فیشر، مکانیک و شوفر کارخانه‌ی فرش، که با شروع جنگ به خدمت نظام رفته بود، کشته شده است. این موضوع موقتاً از خانم فیشر جوان، مخصوصاً به این خاطر که شیر می‌داد، مخفی نگه داشته شد. آقایان زلمان، باکسمان و کیلیش پرداخت خرج هتلشان را به من واگذار کردند و من

هم این پول را پرداختم تا جلوی هر نوع بهانه را از جانب روس‌ها، مبنی بر این‌که از آلمانی‌ها طلب دارند و می‌توانند اموال آن‌ها را توقیف کنند، بگیرم.

گروه آلمانی‌ها تازه به‌طرف روسیه حرکت کرده بودند که بانک روس، که تا آخرین لحظه شفاهی و کتبی اطمینان داده بود که طلبی از شرکت فرش ایران ندارد، ناگهان به‌وسیله‌ی کنسولگری امریکا ادعا کرد که پنج‌هزار تومان طلب دارد. کینش سوئدی و نف سوییسی که اداره‌ی شرکت فرش ایران را به عهده گرفته بودند، اتومبیل شرکت را وثیقه قرار دادند. آن‌ها برای این‌که این اتومبیل به‌زور گرفته نشود، قسمت‌های مهم موتور را برداشته بودند. روس‌ها مردد بودند. رد یک‌چنین پیشنهادی در زمان جنگ که اتومبیل ـــ مخصوصاً اتومبیل بسیار عالی پتاگ ـــ ارزش زیادی دارد، و اصرار در توقیف اموال، بدجنسی روس‌ها را در رفتارشان نسبت به آلمانی‌ها به‌خوبی نشان داد. آن‌ها موقتاً درباره‌ی این مسئله اقدامی نکردند، چون ناگزیر بودند که فعلاً به فکر امنیت خودشان باشند!

روز پنج‌شنبه، دوازدهم نوامبر ۱۹۱۴، طبق معمول بازی بریج برقرار بود. اورلوف کوشید تا ترتیبی بدهد که کارل جسور از کنسولگری امریکا اخراج شود. علاوه بر این، اورلوف چند فشنگ خالی تفنگ شکاری را به کنسول امریکا نشان داد و اشاره کرد که این فشنگ‌ها از خانه‌ی یک آلمانی پیدا شده است. او همچنین به پادوک گفت که مخالفتی با اقامت کنسول آلمان و همسرش، تا پایان جنگ، در کنسولگری امریکا ندارد.

روز شنبه، چهاردهم نوامبر ۱۹۱۴، کنسول امریکا دستور یافت که از خانه‌ی پتاگ حمایت کند. پادوک این خبر را با این توضیح به اطلاع من رسانید که او نمی‌داند که با نیروی روس‌ها چه‌طور مقابله کند. بعد نامه‌ی دکتر شِد[1] را که از میسیون امریکایی در ارومیه نوشته شده بود، برایم خواند. به موجب این نامه، روز ششم نوامبر، آخرین آلمانی‌ها، یعنی دوشیزه فریدمان[2]، دوشیزه ریشتر و خانم و آقای وِنْدت[3]، ارومیه را ترک کرده‌اند و همچنین کنسول عثمانی اخراج شده است.

شاهزاده ابوالفتح میرزا، منشی ایرانی کنسولگری آلمان، ضمن نامه‌ای به من نوشت که به‌زودی از تبریز فرار خواهد کرد. او این نامه را از یک مخفی‌گاه نوشته بود.

---

1. Shed 2. Friedemann 3. Wendt

روز یکشنبه، پانزدهم نوامبر ۱۹۱۴، برای روس‌های مقیم تبریز مشکل بزرگی به وجود آمد که تا بیستم نوامبر ۱۹۱۴ ادامه داشت:

اورلوف، سرکنسول روس، با شیپلی، کنسول انگلیس، در کنسولگری امریکا با آقای پادوک گفت‌وگویی طولانی داشتند. وقتی که آن‌ها رفتند و من دوباره وارد سالن شدم، نقشه‌های آسیای صغیر و آذربایجان روی میز گشوده بود. به‌طوری‌که آقای پادوک به من گفت، سرکنسول روس مطالب زیر را به او گفته بود:

«وقتی که روس‌ها با نیروی اصلی‌شان از طریق دیلمان به‌طرف وان در خاک عثمانی حرکت می‌کردند و در نتیجه خوی بدون قوای نظامی مانده بود، ترک‌ها و کردها، به اتفاق به قطور حمله کرده‌اند و خوی را به تصرف خود درآورده‌اند و راه جلفا را بسته‌اند و انتظار می‌رود که روز نوزدهم نوامبر ۱۹۱۴ وارد تبریز شوند. به‌این ترتیب او ــ اورلوف ــ با این‌که بارش را بسته است و از هر نظر آماده‌ی سفر است و اتومبیلش همواره آماده‌ی حرکت است، امکان فرار ندارد. او از کنسول امریکا تقاضا دارد که به سرکنسولگری روس نقل‌مکان بدهد و پرچم امریکا را بر فراز ساختمان سرکنسولگری به اهتزاز درآورد و همه‌ی اروپایی‌های مقیم تبریز را در سرکنسولگری روسیه جمع کند.»

«به‌این ترتیب من و همسرم باید چکار کنیم؟»

«شما هم می‌توانید همراه من بیایید و از حمایت امریکا برخوردار شوید.»

در جواب گفتم که بعد وقتی که کردها و ترک‌ها دوباره از تبریز بروند، این خطر وجود دارد که به‌محض این‌که پرچم امریکا پایین آورده شود، من و همسرم در سرکنسولگری روسیه زندانی شویم. علاوه بر این به این موضوع اشاره کردم که پرچم امریکا که به رنگ پرچم روس‌هاست، برای قبایل کرد کاملاً ناآشناست و آن‌ها فقط پرچم آلمان و عثمانی را می‌شناسند.

پادوک دراین‌باره حتماً با سرکنسول روس صحبت کرده بود. چون بعدازظهر از من پرسید، آیا من نمی‌خواهم پرچم آلمان را به حمایت از اروپایی‌ها به اهتزاز دربیاورم؟ با دو شرط قول دادم که این کار را بکنم: اولاً این‌که سرکنسول روس پرچم‌های آلمان را که از گنجه‌ی اسناد دفترم برداشته است، پس بدهد و ثانیاً پرچم آلمان را بر فراز ساختمان سرکنسولگری روس‌ها به اهتزاز درنیاورم و از پرچم آلمان فقط در ساختمان کنسولگری امریکا استفاده شود و همه‌ی کسانی که نیاز به حمایت دارند، همچنین آقای اورلوف، می‌توانند به کنسولگری امریکا بیایند. بعد

به‌محض این‌که ترک‌ها و کردها وارد شوند، ما می‌توانیم نقش‌هایمان را با همدیگر عوض کنیم. آقای اورلوف می‌توانند در کنسولگری امریکا بمانند و من کنسولگری امریکا را ترک کنم. تا آمدن ترک‌ها و کردها هر دوی ما می‌توانیم در کنسولگری امریکا بمانیم.

یک حرفِ بی‌خود در آن هنگام حالت بسیار رضایت‌بخشی را فراهم آورد. پس از رنج‌های اخیر، این حالت تسکینِ بسیار خوبی بود.

در طول روز، انگلیسی‌ها، از آن میان رییس بانک شاهنشاهی ایران، همچنین کارمندان بلژیکی گمرک و مالیه، که در خدمت دولت ایران بودند، از کنسولگری امریکا تقاضا کردند که از آن‌ها در مقابل «ینی‌چری‌های وحشی» حمایت شود. نیکولاس، کنسول فرانسه، فقط تقاضا کرد اجازه داده شود که خانواده‌اش را به بیمارستان امریکایی منتقل کند. بانک روس، شبانه، تمام دار و ندارش را با کامیون فرستاده بود. رییس بانک روس به اتفاق کارمندانش به روسیه فرار کرد. همچنین رییس روسی راه‌سازی و استیونس[1] (بازرگان بزرگ انگلیسی) همراه خانواده‌اش و بیش‌تر روس‌ها و ارمنی‌ها فرار کردند.

روز دوشنبه، شانزدهم نوامبر ۱۹۱۴، گرچه اورلوف ادعا کرد که خبرهای آرامش‌بخشی دریافت کرده است، اما نتوانست از اضطراب عمومی و فرارها ممانعت به عمل آورد. روز سه‌شنبه، هفدهم نوامبر ۱۹۱۴، هجوم گسترده به بانک انگلیسی آغاز شد. فیرلی، رییس بانک، ناگزیر شد تلفنی از روس‌ها تقاضای کمک کند، چون مردمِ هیجان‌زده که از فرار او می‌ترسیدند، مانع خروج او از ساختمان بانک می‌شدند. این وضعیت روزهای زیادی ادامه داشت و تقریباً یک هفته هیچ حواله‌ای پرداخت نشد. باید انگلیسی‌های ساکن تبریز را تحسین کرد که مانند روس‌ها دست‌وپایشان را گم نکردند و با آرامش بر سر پست‌های خود ماندند. فرار خانواده‌ی انگلیسی استیونس را می‌توان به خاطر سن زیاد او و رعایت حال زنان فراوان خانواده قابل توجیه دانست. شرکت انگلیسی تلگراف هندواروپا هم با آرامش به کار خود ادامه داد. تأثیر اوضاع و احوال متشنج روی این شرکت فقط همین‌قدر بود که از تسویه‌حساب ماهیانه کنسولگری‌ها سر باز زد و خواست که به خاطر اوضاع و احوال موجود، پول تلگراف، همراه تلگراف پرداخت شود.

---

1. Stevens

به‌طوری‌که کنسول امریکا به اطلاع من رسانید، او از سفارت خود در تهران دستور یافت که پیشنهاد اورلوف را مبنی بر نقل‌مکان به سرکنسولگری روسیه و به اهتزاز درآوردن پرچم امریکا بر فراز ساختمان سرکنسولگری نپذیرد، بلکه در کنسولگری امریکا باقی بماند و در صورت لزوم از تهدیدشوندگان حمایت کند.

روز چهارشنبه، هجدهم نوامبر ۱۹۱۴، پادوک، کنسول امریکا، تلگراف سرگشاده‌ای از بریان[1]، کارمند عالی‌رتبه امریکا، دریافت کرد که در آن گفته شده بود که اگر زندگی من و همسرم در خطر باشد، او همچنان به ما پناه بدهد. کنسول امریکا موافقت کرد که ما را همچنان پیش خود نگه دارد، تا گزارش مفصلی به دولت خود بدهد. خاطر نشان ساختم که به خاطر بدقولی‌های مکرر روس‌ها، به‌زحمت می‌توان قبول کرد که اگر ما را به روس‌ها تحویل بدهند، خطری برای ما وجود نداشته باشد. تلگرافی از میرمهدی، نماینده‌ی پتاگ در خوی، دریافت کردم که در آن در مورد چگونگی رسیدن خود به تهران و همچنین درباره‌ی احمد، خدمتکار آقای شونمان، اطلاعاتی به من داده بود.

روز پنج‌شنبه، نوزدهم نوامبر ۱۹۱۴، کمیسر پلیس روس به داروخانه‌ی آلمانی آقای زلمان‌ـاِگبِرت، که به سرپرستی یک میرزای ایرانی اداره می‌شد، رفت و همه‌ی کاغذها و کتاب‌ها را برداشت و یک اشکاف را هم لاک‌ومهر کرد. کنسول امریکا نامه‌ی زیر را که دوشیزه فریدمان، سرپرست دارالایتام آلمانی در ارومیه، نوشته بود به من داد:

ارومیه

چهارم نوامبر ۱۹۱۴

آقای کنسول محترم،

حالا نوبت ما رسیده است. به خاطر دستوری که داده شده، امروز دوشیزه ریشتر و من ارومیه را ترک می‌کنیم و با نامه‌ای که کنسول روس به دست ما داده است، از راه روسیه و سوئد به آلمان می‌رویم. دارالایتام‌مان را می‌بندم و همه‌چیز را به محبت دوستان امریکایی می‌سپارم. خدا نگهدار شما و دوشیزه هارناک و همه آلمانی‌های تبریز باشد.

آخرین بدرود از آنا فریدمان

---

1. Bryan

بعد آقای پادوک نامه‌ی دکتر شِد، سرپرست میسیون امریکایی در ارومیه، را برایم خواند. به‌طوری‌که از این نامه برمی‌آید، آخرین آلمانی‌های ساکن ارومیه، یعنی دوشیزه فریدمان، دوشیزه ریشتر و کشیش وندت همراه زنش، روز ششم نوامبر به روسیه اعزام شده‌اند. خانم وندت تاب سختی سفر را نیاورده و درگذشته است و او را در جلفا به خاک سپرده‌اند.

روز جمعه، بیستم نوامبر ۱۹۱۴، پس از این‌که بیش‌تر روس‌ها و ارمنی‌ها فرار کرده بودند، به نظر می‌آمد که هراس و تشنج موجود فروکش کرده است. با این‌همه این شایعه پخش شد که فریق‌پاشا با پنج‌هزار نفر نظامی و دوازده توپ وارد ساوجبلاغ شده است و بیم آن می‌رود حالت پراضطراب جدیدی برپا شود. از این روی سرکنسول روس اعلان زیر را در شهر منتشر کرد:

اعلان

راجع باستقرار نظم و امنیت شهر تبریز که حضرت مستطاب اجل اکرم افخم آقای سردار رشید نایب الایالهٔ آذربایجان دام اجلاله خودشان شخصاً ببازار تشریف برده و باهالی اطمینان داده اند که اخبار منتشره بی اساس و باکمال دل گرمی و آسودگی به کسب و کار خود مشغول باشند از قرار معلوم باز اکثر اهالی متوحش و مضطرب بوده و بطوری که لازم است اطمینان حاصل نکرده اند این است جنرال قونسولگری اعلیحضرت قویشوکت امپراطوری خلدالله ملکه و سلطانه بموجب این اعلان بعموم اهالی تبریز اخطار مینماید بموجب اخبار واصله از اطراف آذربایجان کمال امنیت حاصل و ابداً خطر و تهلکه بشهر تبریز متصور نیست و این روزها قشون دولت امپراطوری از سرحد جلفا بخاک ایران وارد و بهر سمت بقدر لزوم عازم هستند از جمله سرحدات و راه های طرف خوی را تماماً قشون امپراطوری متصرف و محافظ بوده و بخاک عثمانی نیز داخل شده اند و مقداری قشون نیز بطرف ساوجبلاغ و حفظ سرحدات آن حدود عازم هستند لازم است اهالی بانهایت اطمینان و دلگرمی به کسب و کار خود مشغول و آسوده باشند .

جنرال قونسول روس « آرلوف »

مطبعهٔ (فاروس) تبریز

این اعلان اثر چندانی نداشت. ایرانی‌ها پیش از هر چیز از خود می‌پرسیدند که اگر همان‌طور که می‌گویند برای تبریز خطری وجود ندارد، پس چرا بانک روسی بسته است و اعضای بانک تا به امروز هنوز به تبریز بازنگشته‌اند.

بعد به‌طوری‌که در تبریز منتشر شد، هیجان موجود درواقع به خاطر تلگراف بی‌مورد کورزاکوف[1]، کارآموز ترجمه، که نایب‌کنسولگری روس در خوی را اداره می‌کرد، به وجود آمده است. کورزاکوف با حرکت نیروی نظامی روس از خوی، با نگرانی زیاد در آن‌جا مانده بود و خیلی آسان قربانی خبرهای اغراق‌آمیز ایرانی شده بود.

روز شنبه، بیست و یکم نوامبر ۱۹۱۴، صمدخان شجاع‌الدوله، والی سابق آذربایجان، که به خاطر بی‌ملاحظه‌بودن بی‌رحمانه‌اش و قساوت بیمارگونه‌اش، بدنام و مورد نفرت بود و کاملاً زیر نفوذ روس‌ها قرار داشت، دوباره به دعوت روس‌ها از استراحتگاه روسی خود در یالتا[2] به تبریز بازگشت و در نعمت‌آباد که نزدیک تبریز بود با سرکنسول روس صبحانه خورد. سرکنسولگری روس در نعمت‌آباد ساختمان تازه‌ای با یک باغ بزرگ خریداری کرده بود. صمدخان شجاع‌الدوله سال‌ها پیش حاکم مراغه بود و در آن‌جا ملک و املاک داشت و حالا از طرف روس‌ها مأمور شده بود که سوارانی دست‌وپا کند و با این سواران، از مراغه به مقابله‌ی ترک‌ها و کردها برود.

روز سه‌شنبه، بیست و چهارم نوامبر ۱۹۱۴، کنسول فرانسه اعلان زد که فرانسه تنها با حکومت عثمانی است که می‌جنگد و برای اتباع عثمانی در فرانسه هیچ‌گونه نگرانی وجود ندارد. بدیهی است که کنسول فرانسه با این اعلان از ترک‌ها تقاضای رفتار خوب با فرانسوی‌های مقیم آذربایجان را داشت، که البته مورد تمسخر قرار گرفت.

شب، رشانینف، منشی سرکنسولگری روس، به کنسولگری امریکا آمد و اطلاع داد که خانه‌ی یاکوبس، تبعه‌ی آلمان، از توقیف درآمده است. پس از تلفن‌ها و چانه‌زدن‌های زیاد (طبیعی است که سربازان روسی باز دستورالعملی نداشتند)، آقایان کینش و نف، پس از دو روز توانستند وارد خانه‌ی یاکوبس شوند و مایملک او را به‌جای امنی برسانند. آن‌ها تعریف کردند که خانه وضعیت بسیار بدی داشته

1. Korzakoff 2. Jalta

است. تمام چیزها و رخت‌ها روی زمین پراکنده بوده‌اند. همه چیز آسیب دیده و یک دوربین عکاسی که متعلق به آقای شوغان بوده و چهارصد مارک قیمت داشته، خُرد و تکه‌تکه شده است. تک و توک چیزهایی از قبیل تختخواب‌های سفری، بالش‌ها، ملافه‌ها و تشک‌ها به کلی نیست شده بودند. همین روز پادوک، کنسول امریکا، از ساوجبلاغ نامه‌ای دریافت کرد که خبر از نزدیکی حمله‌ی ترک‌ها و کردها داشت.

روز چهارشنبه، بیست و پنجم نوامبر ۱۹۱۴، در تبریز شنیده شد که صمدخان شجاع‌الدوله وارد مراغه شده است و سوارانی مسلح دست و پا کرده است.

روز پنج‌شنبه، بیست و ششم نوامبر ۱۹۱۴، به خاطر یک پیروزی متفقین در اروپا، در تبریز آیین سپاسگزاری به عمل آمد. حال همسرم بد شد و به بستر بیماری افتاد.

روز جمعه، بیست و هفتم نوامبر ۱۹۱۴، سرکنسول روس از آقای پادوک پرسید که آیا این حقیقت دارد که ما فرار کرده‌ایم. اورلوف کم‌کم گرفتار نوعی جنون تعقیب می‌شد.

روز شنبه، بیست و هشتم نوامبر ۱۹۱۴، پادوک با لژون، رییس بلژیکی مالیه، به شکار مرغابی رفت.

همسر فیرلی، رییس بانک انگلیسی، که روز سی و یکم اکتبر وضع‌حمل کرده بود، به تیفوس سختی مبتلا شد.

روز دوشنبه، سی‌ام نوامبر ۱۹۱۴، آقای کینش، مدیر سوئدی پتاگ، به من شکایت کرد که بافنده‌ها فرش‌هایی را که برای پتاگ بافته شده‌اند، در بازار می‌فروشند. نیکولاس، کنسول فرانسه، از سفارت خود دستور یافت که اگر آقای نف، مدیر سوییسی پتاگ، جاسوس آلمانی‌ها نبوده و در خدمت آلمانی‌ها نباشد، می‌تواند از حمایت فرانسه برخوردار شود. میرمهدی خویی، نماینده‌ی پتاگ، که از تبریز اخراج شده بود، به من نوشت که به تهران رسیده است. چند نفر روس — ظاهراً برای خرید فرش — به پتاگ رفتند.

روز سه‌شنبه، اول دسامبر ۱۹۱۴، آقای پادوک، کنسول امریکا، نامه‌ای از تفلیس دریافت کرد که مهر «ایستگاه راه‌آهن تفلیس»، مورخ ۱۳ نوامبر ۱۹۱۴ (۲۶ نوامبر ۱۹۱۴ طبق تقویم جدید) به آن خورده بود. در این نامه نوشته شده بود:

عالیجناب!

لطفاً به آقای ل[۱] که اطلاعاتی خواسته‌اند، اطلاع دهید که همه‌ی آقایان از جمله آقای ب را به‌عنوان زندانی جنگی به هشترخان فرستاده‌اند. سرنوشت آنان به پولی که در اختیار دارند، بستگی دارد.

یکی از خانم‌های زندانی

از خط نامه معلوم بود که نوشته‌ی دوشیزه هارناک است و از سبک نامه و اصطلاحات به کار رفته معلوم بود که نویسنده‌ی نامه یک نفر آلمانی است.

روز چهارشنبه، دوم دسامبر ۱۹۱۴، ساعت دو صبح، همسر فیرلی، رییس بانک انگلیسی، که خیلی جوان بود و تازه ازدواج کرده بود درگذشت.

خانواده‌ی فیرلی همسایه‌ی ما بودند. کنسولگری آلمان بین خانه‌ی آن‌ها و خانه‌ی ولفینگر، تبعه‌ی آلمان، بود و ما پیش از شروع جنگ خیلی با این خانواده رفت‌وآمد داشتیم. به همسرم گفتم که از قول من کتباً به آقای فیرلی تسلیت بگوید و دسته گلی هم برای مراسم کفن و دفن، که همان روزِ مرگ صورت گرفت، فرستادم. رفتار من کمی توأم با احتیاط بود. چون در این زمان که میان ملیت‌های مختلف ساکن تبریز اختلافاتی وجود داشت، ممکن بود یک تظاهر انسانی از طرف من موجب نارضایتی هم‌میهنانم شود. اما فیرلی نامه‌ی دوستانه‌ای برایم نوشت که در آن با روشن‌بینی و سیاست خوبی از من تشکر کرده بود. او در نامه‌اش نوشته بود که زن مرحومش علاقه‌ی خاصی به همسر من داشته است.

در همین روز سرکنسول روس به پادوک اطلاع داد، پانصد ترک و پنج‌هزار کُرد، پِسُوَه در راه ساوجبلاغ را گرفته‌اند. کارل جسور نیز اضافه کرد که او توانسته است، عشایر دیگر را از قبیل شاهسون‌ها، از حمله به تبریز بازدارد. آن‌ها به توصیه‌ی او صبر خواهند کرد تا کردها بیایند. بعد شاهسون‌ها با کردها همکاری خواهند کرد.

روز پنج‌شنبه، سوم دسامبر ۱۹۱۴، آقای هاینریش هِگِله[۲]، که اصالتاً آلمانی و ساکن قفقاز بود و به آلمانی سلیسی صحبت می‌کرد و درعین‌حال تبعه‌ی روسیه بود، پیش آقای پادوک آمد. او به من گفت نامه‌ای که شرکتش با پست برای او

---

۱. منظور همین آقای لیتن، کنسول آلمان در تبریز، است. م.

2. Heinrich Haegele

فرستاده بود و در نامه‌های دیگر به آن اشاره شده بود، گم شده است. درعوض همکار صنفی او، که تازه از تفلیس آمده بود، نامه‌ی مورخ بیست و هفتم نوامبر ۱۹۱۴ آقای اوسیاندر[1] را برایش آورده بود:

من مخبر و می‌شود گفت قائم‌مقام کنسول امریکا بودم و به‌خصوص از طرف او به خانواده‌های نیازمند آلمانی کمک می‌کردم و در این کار گاهی ادگار آندرس[2]، کنسول آلمان در ارزروم، و وایکمان[3]، مشاور دولتی، که هر دو در متِک[4] ساکنند با من همراهی می‌کردند و اکنون هم به این کار مشغولم، هرچند که کنسول امریکا الان دیگر خودش این‌جاست و شخصاً می‌تواند حتی آندرس را ببیند و لباس گرم و چیزهای دیگر برایش تهیه کند. دیروز آلمانی‌های مقیم تبریز به این‌جا رسیدند. آقای یوزف بروگلی و کشیش وندت آزادند. ده نفر آقای دیگر که شونه و اسرای جنگی هم در میان آن‌ها هستند و همچنین زنان و کودکان تا اندازه‌ای آزادند ولی فقط در جاهایی که از پیش معین شده می‌توانند بروند. خانم آندرسن به دراخن‌فلس[5] که قبلاً تلفنی با آن‌جا صحبت کرده بود رفت. آن‌جا من او را دیدم و با هم پیش کنسول امریکا رفتیم و کنسول همه‌ی کارکنانش را به کار گرفت. آن ده آقا باید نه روز همراه با راهزنان در زندان نخجوان بمانند. اگرچه آقای اورلوف، کنسول روسیه در تبریز، قول شرف داده بود و به هر خانواده دستخطی مبنی بر این‌که می‌توانند بدون مزاحمت از طریق روسیه مسافرت کنند، در جلفا این نوشته‌ها را از آن‌ها گرفتند. من دوباره با خانم آندرسن به ایستگاه قطار رفتم و تا آن‌جا که می‌توانستم کمک کردم. به کنسول امریکا تلفن زدم ولی هنوز برنگشته بود، اما به‌هرحال کمی قبل از حرکت قطار به ایستگاه آمد. هیچ مسئولی نمی‌خواست چیزی از آلمانی‌های تبریز بداند و کنسول به خاطر این رفتار خلاف حقوق بین‌الملل به وزیرمختار گزارش داد، بلکه بتواند به آزادی آن‌ها کمکی کند. امیدوارم که آن دو آقای مسن و زن‌ها و کودکان بتوانند بدون مزاحمت از طریق خاک سوئد به وطن برسند. آقای یاکوبس که از قرار معلوم منشی کنسول آلمان در تبریز بوده خیلی سلام می‌رساند.

1. Osiander 2. Edgar Anders 3. Weikmann 4. Metek
5. Drachenfels

علاوه بر این، در این نامه نوشته شده بود که ارتلت، کنسول اتریش، و همه‌ی کنسول‌های عثمانی روز بیست و دوم نوامبر ۱۹۱۴ از تفلیس رفته‌اند.

از نامه‌ی اوسیاندر و از اطلاعاتی که آقایان نف و کینش در اختیارم گذاشتند، درباره‌ی آلمانی‌های تبریز که به روسیه برده شده بودند، مطالب زیر دستگیرم شد:

اتباع آلمانی روز یازدهم نوامبر از تبریز حرکت کردند. عصر روز دوازدهم نوامبر وارد جلفا شدند. در جلفا ژاندارم‌ها توصیه‌نامه‌هایی را که سرکنسول روس در تبریز به آن‌ها داده بود، از آن‌ها گرفتند. روز سیزدهم نوامبر آلمانی‌ها به نخجوان رسیدند. در نخجوان همه‌ی مردها فوراً به زندان افتادند و تا بیست و یکم نوامبر در زندان ماندند و تازه بیست و دوم نوامبر آقایان و خانم‌ها را از نخجوان بردند. آن‌ها روز بیست و ششم نوامبر وارد تفلیس شدند. در تفلیس به آقایان بروگلی و کیلیش و به زن‌ها و بچه‌ها اجازه داده شد که به آلمان بروند. بقیه زندانی شدند. زندانی‌ها را اول به هشترخان و بعد به سیبری فرستادند.

روز دهم دسامبر ۱۹۱۴، آقای کینش به من گفت که او تلگرافی از برلین دریافت کرده است که آقای بروگلی و کشیش وندت و زن‌ها و بچه‌ها به‌سلامت به برلین رسیده‌اند.

دوشیزه هارناک جریان این سفر را، در ماه مارس ۱۹۱۵، در یک روزنامه‌ی آلمانی به شرح زیر نوشته است:

> این بار از طرف سرکنسول روس که ما را در ید قدرت خود داشت، دستور داده شد که از طریق روسیه، فنلاند و سوئد به آلمان برویم. به‌طوری‌که با تأکید به ما گفتند، هزینه‌ی این سفر با تاج و تخت خواهد بود.
>
> روز یازدهم نوامبر، درحالی‌که هرکدام از ما گذرنامه‌ای از اورلوف، سرکنسول روس، در دست داشت، و در این گذرنامه‌ها سفر بدون مانع ما از طریق روسیه تضمین شده بود، برای دومین بار تبریز را ترک کردیم.
>
> در سفر به‌طرف جلفا که دو روز طول کشید، هوا گرفته و سرد و بارانی بود. شب اول را در صوفیان، همراه قزاق‌ها، در یک قهوه‌خانه به سر بردیم.
>
> من از تبریز، خانم ف جوان و گرِته[1]، بچه‌ی هشت‌ماهه‌ی نازنینش را، در زیر چتر حمایت خودم داشتم. چون کمی پیش از حرکت ما، خبر مرگ شوهر

---

1. Grete

او به تبریز رسیده بود و من می‌خواستم مانع از آن بشوم که او به خاطر بی‌احتیاطی دیگران، از مرگ شوهرش مطلع شود. خانم ف رخت‌ها را در تبریز شسته بود، اما آن‌ها را خشک‌نشده جمع کرده بود. از این‌رو از صاحب قهوه‌خانه خواستم که برای ما طنابی ببندد. بعد لباس‌ها را آویزان کردیم. سپس دو تا تخت سفری زدیم، از چمدانی به‌جای میز استفاده کردیم، روی میز را چیدیم و سماور را آوردیم. به‌این ترتیب خیلی راحت بودیم. قزاق‌ها مزاحمتی برایمان فراهم نکردند.

شب‌پناه دوم ما در آلاکی از شب اول هم جالب‌تر بود. در این‌جا تمام گروه ما، با چاروادارن و قزاق‌ها در یک قهوه‌خانه به سر برد. این شب‌پناه، یک کولی‌خانه‌ی درست‌وحسابی بود و یک‌چنین جایی موسیقی هم دارد. نانوای موزیسین ما سیتارش را آورد و آقای ج و آقای ف ماندولین‌هایشان را. بعد به همراه ساز آن‌ها آواز خوانده شد. چون می‌ترسیدیم که قزاق‌ها از ترانه‌های آلمانی ما ناراحت شوند، از آن‌ها خواستیم که هنر آوازشان را نشان دهند. آن‌ها با میل زیادی به این کار تن در دادند و وقتی شروع به خواندن کردند، دیگر دست‌بردار نبودند.

روز سیزدهم نوامبر به جلفا رسیدیم. در راه یکی از درشکه‌ها واژگون شد و پای خانم س بیچاره طوری صدمه دید که در تمام طول سفر به‌سختی درد می‌کشید. او متأسفانه به قدر کافی نمی‌توانست از خودش پرستاری کند. در جلفا مجبور بودیم بلافاصله گذرنامه‌هایمان را به کمیسر پلیس روس تسلیم کنیم. این گذرنامه‌ها به ما برگردانده نشدند. پس از این‌که نزدیک به دو ساعت، در فضایِ بازِ جلوی ساختمان پلیس سرگردان بودیم و بعضی‌ها این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند، بالاخره به ما اجازه دادند که به هتل برویم. صبح روز بعد به سفرمان ادامه دادیم. اما اجازه داشتیم که فقط تا نخجوان، که دو ساعت راه بود، بلیت بخریم. حتی به ما اجازه ندادند که بلیت درجه دو بخریم و قطار درجه سه در روسیه بی‌نهایت کثیف و آزاردهنده است.

در نخجوان هم ناگزیر بودیم که بی‌درنگ خودمان را به کمیسر پلیس معرفی کنیم، اما از گذرنامه‌هایمان خبری نبود. بعد اجازه دادند که به هتل برویم. گروه ما بین دو هتلی که در نزدیکی هم قرار داشتند، تقسیم شد. در یکی از این هتل‌ها، از چهار روز پیش، سه خانم و یک آقا، که از ارومیه آمده بودند، به

سر می‌بردند. یکی از خانم‌ها دوشیزه فریدمان، سرپرست دارالایتام آشوری‌ها در ارومیه بود. روز بعد همدیگر را ملاقات کردیم و از رنج‌های خود برای هم تعریف کردیم.

در نخجوان آزادی بیش‌تری به ما داده شد، مثلاً می‌توانستیم بدون مانع در شهر خرید کنیم. موقع خرید تسلط من به زبان ارمنی خیلی به دردم خورد، چون بیش‌تر مغازه‌ها در دست ارمنی‌هاست. به‌هرحال نزدیک بود که نظرمان درباره‌ی این سفر عوض شود که آن حادثه‌ی شوم اتفاق افتاد. حادثه‌ای که روز دوشنبه، شانزدهم نوامبر روی داد، در طول تمام هفته‌های پررنجی که از تبریز، از روز اول حرکتمان شروع شد و با سوارشدن به کشتی سوئدی به پایان رسید، بدتر از هر چیز بود.

حدود ساعت پنج و شش بعدازظهر، ناگهان کارمندان و افسرهای روسی با عده‌ای سرباز آمدند. در هر اتاق سربازی با سرنیزه‌ای درخشان گماشته شد و خروج از اتاق را برایمان ممنوع کردند. دو ساعت به‌این ترتیب سپری شد و بعد تفتیش خیلی دقیق اثاثمان و همچنین تفتیش بدنی شروع شد. ما زن‌ها را زنی ترسناک تفتیش کرد و بعد وحشتناک‌ترین اتفاق روی داد. همه‌ی مردها و زن‌ها در اتاق ما جمع شدند و بعد رأی خوانده شد: آقای ب، که بیش از شصت سال داشت، اجازه داشت همراه زن‌ها و بچه‌ها به آلمان برود. ده مرد جوان باید به صورت زندانی به هشترخان فرستاده شوند. درباره‌ی میزان تأثیر این رأی روی ما سکوت می‌کنم. به مردها یک ساعت برای خداحافظی و ترتیب‌دادن کارهایشان وقت داده شد. بعد آن‌ها را مثل جنایتکاران بزرگ با خودشان بردند.

ما یک هفته‌ی دیگر در نخجوان ماندیم. طبیعی است به خرج خودمان. ترس ما از این بود که روس‌ها کاری کنند که همه‌ی پول ما در هتل خرج شود و بعد برای ادامه‌ی سفر بی‌پول بمانیم. اما این ترس به حقیقت نپیوست. اول اثاثمان را که در ایستگاه راه‌آهن بود، تفتیش کردند و این کار دو روز طول کشید. هر نوشته‌ای که همراه داشتیم از ما گرفتند و به مردی ارمنی، که آلمانی می‌دانست، دادند، تا آن‌ها را کنترل کند. خوشبختانه این مرد چیز مشکوکی پیدا نکرد و سرانجام روز بیست و چهارم نوامبر، پس از این‌که نوشته‌ها و گذرنامه‌هایمان را به ما پس دادند، اجازه یافتیم که از نخجوان حرکت کنیم. وقتی

به توقف نخجوان که بی‌نهایت طولانی به نظر می‌آمد فکر می‌کنم، هنوز هم به این نتیجه می‌رسم که خیلی شانس آوردیم که هوا همواره صاف و مطبوع بود. چون اگر با همه‌ی سختی‌هایی که داشتیم، هوا هم بد می‌بود، رنجمان خیلی بیش‌تر می‌شد. روز یکشنبه مطلع شدیم که امکان دارد بتوانیم اجازه‌ی ملاقات با آقایان زندانی را بگیریم. من با خانم ب که زن کوچک‌اندامی بود و جوان‌ترین عضو زن‌های شوهردار گروه ما بود، پیش کمیسر پلیس رفتم و توانستم اجازه‌ی ملاقات بگیرم، اما فقط برای زن‌های شوهردار. وقتی آن‌ها از ملاقات برگشتند، به من تبریک گفتند که همراهشان نبوده‌ام. وضع زندانی‌ها خیلی بد بوده است. مردها پشت نرده‌های دوجداره ایستاده بوده‌اند و بیش‌تر از چند دقیقه امکان ملاقات وجود نداشته است. بعدها اطلاعات بیش‌تری کسب کردیم، چون تا نزدیکی مسکو زندانی‌ها در همان قطاری بودند که ما هم بودیم. آن‌ها در کوپه‌های درجه سه بودند و ما در درجه دو و به‌این ترتیب گاهی فرصتی پیش می‌آمد که آن‌ها را می‌دیدیم و با آن‌ها صحبت می‌کردیم. اول با آن‌ها خیلی بدرفتاری شده بود؛ رفتاری که با جنایتکاران بزرگ می‌کنند. روس‌ها همه‌چیزشان را از آن‌ها گرفته بودند. نه‌تنها پول و ساعت‌های طلا و حلقه‌ها از آن‌ها گرفته شده بود، بلکه لباس‌های گرمشان را هم گرفته بودند. مردی که دو نفر را کشته بود، همراه آن‌ها بود. از آن‌ها توقع پست‌ترین و کثیف‌ترین کارها را داشتند، به‌طوری‌که بعضی از انجام این کار سر باز زدند. غذایشان نه‌تنها کافی نبوده، بلکه نفرت‌انگیز هم بوده است. کارد و چنگال و قاشق به آن‌ها داده نشده است. یکی از آقایان با یک قوطی خالی کنسرو و یک دربازکن برای خودش چاقویی ساخته بود. زندانی‌ها در مورد مسائل دیگر هم از عهده‌ی کمبودها برآمده بودند.

در ایستگاه راه‌آهن کاسلوف[1]، که چند ساعت تا مسکو فاصله داشت، زندانی‌ها از ما خداحافظی کردند. آن‌ها چه سرنوشتی پیدا خواهند کرد؟

در تفلیس خانم آ، که شوهرش در شرکت فرش ایران (پتاگ) کار می‌کرد، توانسته بود ایستگاه راه‌آهن را ترک کرده و با کنسول امریکا ارتباط تلفنی برقرار کند. بعد او به ملاقات کنسول امریکا رفت و همه چیز را برای او

1. Koslow

تعریف کرد. پس از این ملاقات کنسول خودش به ایستگاه راه‌آهن آمد تا با گفت‌وگو با آقای ب از اظهارات خانم آ اطمینان پیدا کند. درضمن کنسول امریکا پیش گراف وارونزوف-داشکوف (استاندار قفقاز) هم رفته بود. برای او مسئله‌ی مهم این بود که در جلفا گذرنامه‌هایمان را گرفته بودند. ما خیلی امیدوار شدیم و انتظار داشتیم که از اعزام زندانی‌ها به هشترخان جلوگیری شود، چون آبروی حکومت امریکا در گرو بود. اما تاکنون نتیجه‌ای حاصل نشده است.

کنسول امریکا در مسکو اصلاً به ما کمکی نکرد و از گرفتن باقی‌مانده‌ی پول‌مان سر باز زد، چون ما می‌توانستیم فقط پنجاه روبل با خودمان ببریم. خوشبختانه یک خانم آلمانی که یکی از همسفران ما برای کمک نزد ما فرستاده بود، کمک‌های شایانی کرد. این زن و یک سوئدی جوان با مهربانی مؤدبانه‌ای از ما حمایت کردند.

در راه مسکو به پترزبورگ، قلب ما بیش‌تر از همیشه فشرده می‌شد، چون کنسول امریکا ما را خیلی ترسانده بود. معلوم نبود که آیا مزاحم ادامه‌ی سفر ما خواهند شد یا نه. موضوع تأخیر قطار خیلی مهم بود، چون میان ورود به پترزبورگ و حرکت از ایستگاه فنلاند، حداکثر دو ساعت وقت بود، درحالی‌که عزیمت از این ایستگاه برای رفتن به ایستگاه دیگر حداقل سه ربع طول می‌کشید.

به کنسول امریکا در پترزبورگ و به سازمان امداد تلگراف زده شده بود که از ما حمایت کنند، اما کسی به فکر ما نبود.

سفر از پترزبورگ از طریق فنلاند، استکهلم، ترلبورگ[1]، زاسنیتس[2] همراه با هزاران هزار فراری بود. از این‌رو لازم نیست که دراین‌باره بیش‌تر نوشته شود. در فنلاند پنجره‌های واگن ما را پوشانده بودند و اگر مأمور مهربان قطار، وقتی که چیزی کاملاً زیبا و جالب توجه برای دیدن وجود داشت، هر ازگاهی ما را به سکو نمی‌برد، نمی‌توانستیم چیزی از زیبایی‌های جالب این سرزمین ببینیم.

ما کمک‌ها و مهربانی‌های بی‌دریغ نماینده‌ی سازمان امداد در استکهلم را تا آخر عمر هرگز فراموش نخواهیم کرد.

---

1. Trelleborg 2. Saßnitz

بعد وقتی که ما عاقبت و بالاخره برای اولین بار در زاسنیتس قدم به خاک آلمان گذاشتیم، مثل این بود که خواب می‌دیدیم. فقط یک حس بر همه مستولی بود: به لطف بی‌پایان خدا نجات یافته بودیم.

دلم می‌خواهد، شرح رنج‌های آلمانی‌های مقیم تبریز را با کلمات آقای جهانیان، منشی ارمنی کنسولگری امریکا، به پایان برسانم. این آقا، که خودش رعیت روس بود، با توجه به قول‌های امیدوارکننده‌ای که آقای اورلوف داده بود، ابتدا از این‌که آلمانی‌ها میل چندانی ندارند که تحت حمایت قوای نظامی روس از روسیه‌ی مقدس بگذرند، در شگفت بود. او حتی زنش را که به آلمانی صحبت می‌کرد، پیش همسرم فرستاد تا او را تسکین بدهد. همسرم خیلی نگران حال آلمانی‌هایی بود که به روسیه رفته بودند، درحالی‌که او و من سرحال در کنسولگری امریکا مانده بودیم. درعوض خانم جهانیان به «خوش‌قلبی» و «خوش‌طبعی» روس‌ها اشاره می‌کرد.

تصادفاً هنگامی که نامه‌های دوشیزه هارناک و آقای اوسیاندر را، برای ثبت در دفتر نامه‌ها به آقای جهانیان می‌دادند، من حضور داشتم. او نامه‌ها را خواند و درحالی‌که به‌شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، اعتمادی را که به بزرگواری و شخصیت روس‌ها داشت، از دست داد و با خشم گفت: «پس اورلوف دروغ می‌گوید!»

اعتراف می‌کنم که امروز پس از ده سال، نسبت به آقای اورلوف قضاوت ملایم‌تری دارم و این دگرگونی به این دلیل است که سرنوشت با او هم بازی خوبی نکرد. از قرار معلوم بیماری چشم او شدت یافته و کاملاً کور شده است. اما از آن‌چه که در زمان بلشویک‌ها بر سر این عالیجناب روسیه‌ی تزاری آمده است، اطلاعی ندارم.

روز دوازدهم دسامبر ۱۹۱۴، پادوک، کنسول امریکا، به من گفت که از گفت‌وگویی که با اورلوف داشته است، این‌طور دستگیرش شده، که برخلاف قول‌های قبلی، عاطف‌بیگ، سرکنسول عثمانی، به عثمانی فرستاده نخواهد شد، بلکه فعلاً به‌عنوان گروگان در روسیه نگه داشته می‌شود و روس‌ها هر بلایی که بر سرکنسول روسیه در عثمانی بیاید، به تلافی بر سر او خواهند آورد.

درباره‌ی دیگر ماجراهای این روزها به مطالب زیر اشاره می‌شود:

روز هشتم دسامبر ۱۹۱۴، تزار روس وارد تفلیس شد. به مناسبت ورود تزار

به تفلیس روحانی مسلمانان برای خوشامدگویی سخنرانی کرد. این سخنرانی از این جهت جلب توجه می‌کرد، که کوشش شده بود فقط تا جایی که حتماً لازم است اظهار ادب شود.

همین روز به تبریز خبر رسید، که کردهای تحت فرمان ترک‌ها ساوجبلاغ را گرفته‌اند و روس‌ها ناگزیر از عقب‌نشینی شده‌اند و سرگرد یاز[1]، که اهل فنلاند بود و کنسولگری روس در ساوجبلاغ را اداره می‌کرد، ناگزیر به میاندوآب عقب نشسته است و صمدخان شجاع‌الدوله، طبق دستور روس‌ها، با سوارانش به مقابله‌ی با کردها پرداخته است. اما ظاهراً شانس کم‌تری داشته، چون ناچار شده بود تا مراغه عقب بنشیند و گفته شد که خیلی از افراد او به کردها پیوسته‌اند. روز چهارشنبه، نهم دسامبر ۱۹۱۴، با برداشت و احساسی متفاوت در تبریز انتظار می‌رفت که سواران شجاع‌الدوله راه فرار را پیش کشند و به تبریز برگردند.

روز پنجشنبه، دهم دسامبر ۱۹۱۴، خبر رسید که شجاع‌الدوله با چهارصد سوار از میاندوآب به مراغه عقب نشسته است و پلی را پشت سرش خراب کرده است. بقیه‌ی سواران او که هزار نفر بودند، به کردها پیوسته‌اند.

روز یازدهم دسامبر ۱۹۱۴، این حوادث، که برای روس‌ها ناگوار بود، در رفتار سرکنسول روس اثر گذاشت و به یکی از جنون‌های تعقیب خود گرفتار شد. او به کنسول امریکا اطلاع داد که به سفارت روسیه در تهران تلگرافی اطلاع داده است، که من [لیتن] از هموطنانم پذیرایی می‌کنم. پادوک جواب داده است که در تبریز دیگر آلمانی وجود ندارد. اورلوف جواب داده است که خانم اولمان اغلب به دیدن همسر من می‌آید. این موضوع حتی در نظر پادوک که بی‌طرف بود، خیلی احمقانه بود و او به‌طوری‌که به من گفت، به آقای اورلوف گفته است: «می‌دانید، این خیلی خیلی مضحک است. خانم اولمان در این‌جا در انتظار وضع‌حمل است و همسر او [همسر لیتن] برای بچه لباس می‌دوزد و این موضوع امنیت امپراتوری روسیه را به خطر نخواهد انداخت.»

در همین روز، روزنامه‌ای روسی به تبریز رسید، که در آن فعالیت‌های زیرزمینی، که در حقیقت فقط در مغز گزارشگرهای به‌وحشت‌افتاده‌ی روسی وجود داشت، با طول و تفسیر شرح داده شده بود.

---

1. Jas

روز یکشنبه، سیزدهم دسامبر ۱۹۱۴، به اورلوف جنون دیگری دست داد: در میان کاغذهای توقیف‌شده‌ی داروخانه‌چی آلمانی، آقای زلمان-اِگبِرت، یک مکاتبه‌ی بسیار نگران‌کننده با انقلابیون ایرانی پیدا شده است. آدم بایستی آقای زلمان-اِگبِرت را بشناسد و این مرد آلمانی را که برداشت‌های سیاسی‌اش خالی از هرگونه دوز و کلک است دیده باشد، تا بتواند به مضحک‌بودن و بی‌شرمانه‌بودن این دروغ پی ببرد. آلمانی‌های مقیم تبریز، که احتمالاً این نوشته را می‌خوانند، حتماً از این موضوع خیلی سرگرم خواهند شد. به اورلوف پیغام دادم که این موضوع امکان ندارد. چون کمیسر پلیس روس این کاغذها را روز یازدهم دسامبر، ظاهراً دست‌نخورده به داروخانه‌چی آلمانی برگردانده است و توضیح داده که چیز مشکوکی پیدا نکرده است. همین روز اخبار مسرت‌بخشی از موفقیت آلمانی‌ها در روسیه و موفقیت ترک‌ها در قفقاز به تبریز رسید. حتی تایمز هم از قهرمانی‌های آلمانی‌ها نوشت.

ظاهراً تغییر دیگری هم در شرف وقوع بود. در یکی از این روزها، باز پس از ملاقات کنسول انگلیس با کنسول امریکا، نقشه‌های گشوده‌ای را روی میز دیدم.

روز هفدهم دسامبر ۱۹۱۴، خبر رسید که شجاع‌الدوله در راه مراغه و میاندوآب در میان نیروهای دشمن گیر افتاده و صدمه‌ی زیادی دیده است. نیکولاس، کنسول فرانسه، کتباً خواستار حمایت امریکا شد.

روز نوزدهم و بیستم دسامبر ۱۹۱۴، نخستین دسته‌ی زخمی‌ها وارد تبریز شد. این زخمی‌ها سواران شجاع‌الدوله و همچنین قزاق‌های ایرانی بودند. یعنی افراد نیروی نظامی کشورِ بی‌طرف ایران، که افسرهای روس به آن‌ها تعلیم داده بودند و فرماندهی آن‌ها را به عهده داشتند. روس‌ها حداکثر استفاده را از این افراد برای مقابله با دشمنان روسیه می‌بردند.

روز شنبه، نوزدهم دسامبر ۱۹۱۴، جشن ملی روسیه در اتاق‌های بانک روس، که کارکنانش فرار کرده بودند، برگزار شد. اورلوف برای برگزاری جشن، سه پرچم امریکا از پادوک به امانت گرفته بود. سردار مکرم، رییس نظمیه‌ی ایران، که پسر علاءالملک یکی از وزرای کابینه‌ی ایران بود به تهران رفت.

آقای جیلبرِت دوسی[1]، که از استانبول آمده بود، در کنسولگری امریکا به

1. Gilbert Dussi

دیدن من آمد. او ایتالیایی و برادر یوزف دوسی[1]، نماینده‌ی شرکت ج. و نئارکو کاستلِی[2] استانبول در تبریز بود.

روز یکشنبه، بیستم دسامبر ۱۹۱۴، کنسول امریکا ساعت چهار صبح از جشن روس‌ها برگشت. به‌طوری‌که پادوک تعریف می‌کرد، در اواخر جشن خیلی‌ها مست کرده بوده‌اند.

درضمن شنیدم که در جشن روس‌ها سرود ملی مونته‌نگرو هم نواخته شده است و اتاق‌ها مزین به پرچم‌های متفقین و کشورهای بی‌طرف بوده است و پرچم ژاپن هم در میان پرچم دیگر کشورها قرار داشته است. علاوه بر این، آقای زوپرونوف[3]، رییس بانک روس، هم در جشن پیدایش شده است. زوپرونوف، که از ترس به تفلیس فرار کرده بود، برگشته بوده است، اما کارکنان بانک هنوز برنگشته‌اند. همچنین آقای ماکزیموف[4]، مهندس راه‌آهن روس، هم برگشته است. نکته‌ی جالب توجه این‌که نیکولاس، کنسول فرانسه، که قبلاً از کنسول امریکا فاصله گرفته بود، خیلی با او گرم گرفته است و این گرم‌گرفتن به حساب ترس کنسول فرانسه از ترک‌ها و کردها گذاشته شده است.

پیش از این‌که به شرح رویدادهای بعدی بپردازم، خلاصه‌ای از جریان نابودی زندگی آلمانی‌ها در آذربایجان را شرح می‌دهم که روز بیستم دسامبر ۱۹۱۴ در تبریز نوشته‌ام:

> بخش اعظم آذربایجان هنوز در تسلط روس‌هاست. کوشش کردها و ترک‌ها برای این‌که از طریق دیلمان و قطور به اطراف خوی برسند، تاکنون به نتیجه نرسیده است. درعوض آن‌ها توانسته‌اند، از طریق پسوه به‌طرف ساوجبلاغ پیشروی کنند. نیروهای خط اول ترک‌ها و کردها در پیرامون میاندوآب و مراغه در برابر روس‌ها قرار دارند.
>
> از اتباع آلمانی، که پیش از شروع جنگ هشتاد و یک نفر بودند، جز همسرم و من، افراد زیر هنوز در حوزه‌ی مأموریتم مانده‌اند:
>
> ۱. خانم اولمان، همسر نماینده‌ی شرکت مسکویی لودویگ رابِنِک[5]، که برای ماه ژانویه در انتظار وضع‌حمل است.
>
> ۲. خانم اشتابرت، همسر میسیونر ادونتیست هامبورگی، با یک دختر و

---

1. Joseph Dussi
2. J. und Nearco Castelli
3. Suprunoff
4. Maximow
5. Ludwig Rabeneck

یک پسر چهارماهه که در فرار بی‌نتیجه به‌طرف تهران ستون فقراتش آسیب دیده بود.

۳. از دوشیزه شولنبورگ[1] که در میسیون پروتستان امریکایی در ساوجبلاغ کار می‌کرد، کوچک‌ترین خبری نداشتم. با این‌همه کنسول امریکا، که خواهش کرده بودم اطلاعاتی درباره‌ی او به دست بیاورد، خبر داد که دکتر ادموند[2] از میسیون پروتستان امریکایی در ساوجبلاغ، روز چهاردهم دسامبر به تبریز آمده است و خبر داده که ساوجبلاغ به دست ترک‌ها و کردها افتاده است و یک سرگرد فنلاندی که در ساوجبلاغ سمت کنسول روسیه را داشته، به میاندوآب فرار کرده است. دوشیزه شولنبورگ تحت حمایت ترک‌ها قرار گرفته و در ساوجبلاغ مانده است.

از سوییسی‌هایی که تحت حمایت آلمان بودند، در حوزه‌ی مأموریت من، فقط آقای نف، کارمند شرکت فرش ایران در تبریز و فون استر[3]، میسیونر ادونتیست، با خانواده‌اش در مراغه مانده‌اند.

بقیه‌ی اتباع آلمانی و کسانی که از حمایت آلمان برخوردار بودند، حوزه‌ی مأموریت را ترک کرده‌اند.

شرکت‌ها و مؤسسات آلمانی: دارالایتام آلمانی در خوی از طرف روس‌ها بسته شده است. کلید این مؤسسه از دوشیزه هارناک، سرپرست مؤسسه، هنگام فرار بی‌نتیجه‌ی نامبرده به‌طرف تهران، همراه دفتر خاطرات او گرفته شده است. ارمنی‌ها سرپرستی کودکان یتیم را به عهده گرفته‌اند. صورت اسامی کودکان و محل سکونت آن‌ها در اختیار من گذاشته شده است. دارالایتام آلمانی در ارومیه، به هنگام رفتن آلمانی‌ها از این شهر، به میسیون امریکایی پرسبیترین سپرده شده است. با رفتن کشیش وندت از ارومیه، به فعالیت انجمن خیریه‌ی آلمانی برای نستوری‌ها پایان داده شده است. از زمان آغاز جنگ، از جماعت آشوری-کلدانی انجمن هرمانزبورگر[4] در وزیرآباد و گوگ‌تپه‌ی ارومیه (کشیش لوتر پرا[5])، که تحت حمایت آلمان بودند، اخبار بسیار کمی به دستم رسیده است. گمان می‌کنم که آن‌ها به حمایت روس‌ها درآمده‌اند. صاحب شرکت نویمان و

1. Schulenburg
2. Edmond
3. v. Oster
4. Hermannsburger
5. Luther Pera

هونک[1] و همچنین شرکت آلفرد فوس[2] در ارومیه به عثمانی فرار کرده‌اند. به‌این ترتیب به فعالیت‌های کشاورزی آقای فریدریش نویمان، که املاک زیادی را در ارومیه در اجاره‌ی خود داشت، هم پایان داده شده است. شعبه‌های شرکت فرش ایران (پتاگ) در ایالت موجودیت خود را از دست داده‌اند. بیش‌تر نمایندههای ایرانی این شرکت و دوستان تجاری به تهران فرار کرده‌اند. شعبه‌های آن در خوی از طرف روس‌ها توقیف شده است و دوستان تجاری پتاگ به‌زور از تبریز رانده شده‌اند. کارخانه پتاگ در تبریز، از وقتی که اتباع آلمانی از تبریز رفته‌اند، به دست خارجی‌هایی که در خدمت شرکت هستند، اداره می‌شود.

این خارجی‌ها عبارتند از:

۱. یاکوب کینش سوئدی، که تحت حمایت فرانسه است.

۲. نف سوییسی، که تاکنون تحت حمایت آلمان بود و چون موفق به دریافت حمایت امریکا نشد، خواستار حمایت فرانسه شد و سفارت فرانسه در تهران موضوع را کش می‌دهد.

۳. زاره چوحاجیان، رعیت عثمانی، طراح اول کارخانه. او با این‌که به‌عنوان رعیت عثمانی برای روس‌ها مشکوک است، چون ارمنی است، از روس‌ها اجازه‌ی ماندن در تبریز را دریافت کرده است. او در نظر روس‌ها ترکی است که به خاطر ارمنی‌بودن شرایط مساعدتری دارد. البته سرکنسول روس او را نزد خود خواسته و گفته است که تمام اقدامات او را جاسوس‌های روسی تحت‌نظر خواهند داشت و اگر کوچک‌ترین اقدامی علیه روسیه بکند، فوراً دستگیر خواهد شد. سرکنسول روس، اورلوف، به‌محض این‌که گرفتار بیماری جنون تعقیب می‌شود، از این چوحاجیان می‌خواهد که هرچه را که در کارخانه اتفاق می‌افتد به او گزارش بدهد. چند روز پیش، اورلوف دوباره این جوان را نزد خود فراخوانده بود، تا مطمئن شود که روی پشت‌بام کارخانه بی‌سیمی برای ردکردن اخبار نگذاشته باشند. آقای چوحاجیان به اورلوف اطمینان داده بود که پشت‌بام نه‌تنها بی‌سیم ندارد بلکه مشکل دیگری هم ندارد. کارخانه هنوز از طرف روس‌ها توقیف نشده است. البته این موضوع از آن‌جا ناشی می‌شود که بانک روس، که در لحظه‌ی دستگیری اتباع آلمان ادعا می‌کرد که از پتاگ طلب دارد،

---

1. Neumann & Honek

2. Alfred Voß

کارکنانش کمی پیش فلنگ را بسته و ایرانیان را بسیار خوشحال کرده‌اند. حتی اروپایی‌های مقیم تبریز نسبت به فرار کارکنان بانک روس مشکوک هستند و در این مورد به‌شوخی می‌گویند: «بانک درخواست مهلتی قانونی نکرده، بلکه خود را خلاصی بخشیده و از خطر گریخته است.» آقایان کینش و نف با کوشش شایان تقدیری از منافع آلمانی‌ها حمایت می‌کنند. آن‌ها دفترهای پتاگ را دفن کرده‌اند و فقط دفترهای خیلی ضروری را در دست دارند. آن‌ها کلید خانه‌های آلمانی‌ها را، که از خانه‌هایشان رانده شده‌اند، در دست دارند و می‌کوشند دارایی آلمانی‌ها را، تا جایی که ممکن است، نجات بدهند. صندوق پول کنسولگری امریکا از اجناس قیمتی پر شده است. این اجناس را آقایان کینش و نف در صندوق کنسولگری به امانت گذاشته‌اند. آن‌ها این تهمت روس‌ها را که در کارخانه بمب ساخته می‌شود رد می‌کنند. برای اثبات عکس نظر روس‌ها، این پیشنهاد که آن‌ها می‌توانند از کارخانه بازدید کنند، کمی دور از احتیاط است. چون روس‌ها در این‌گونه بازدیدها از شاهد بی‌طرف استفاده نمی‌کنند و ممکن است که خودشان بمبی در کارخانه قرار بدهند. داروخانه‌ی آلمانی آقای پاول زلمان-اِگِبِرت در تبریز، به سرپرستی یک کارمند ایرانی، به نام میرزا آقا، همچنان به کار خود ادامه می‌دهد، اما پلیس روس تمام کتاب‌ها و دفاتر و کاغذها و قراردادهای کتبی را از داروخانه برده است. آقایان کینش و نف در مورد این داروخانه هم از هیچ نوع کمک خودداری نمی‌کنند. صاحب شرکت آلمانی پرینسکی[1]، به هنگام آغاز جنگ در تبریز نبود. نماینده‌ی او یک نفر ارمنی به نام هایک[2] است. او از شروع جنگ به این‌طرف آفتابی نشده است. گمان می‌کنم که روس‌ها از وجود یک‌چنین شرکتی بی‌اطلاع هستند. ووندِرِله[3]، معلم آلمانی در تبریز، با شروع جنگ، به نام داوطلب جنگی به آلمان رفت. دوشیزه هارناک، سرپرست دارالایتام آلمانی در خوی، که به تبریز فرار کرده بود، محبت کرده و آمادگی خود را برای اداره‌ی مدرسه آلمانی در تبریز اعلام داشته بود. پس از این‌که معلم و شاگردها در آغاز نوامبر به روسیه منتقل شدند، مدرسه‌ی آلمانی هم دیگر وجود خارجی ندارد. به انجمن آلمانی‌های تبریز، که از طرف جاسوس‌های روسی با دقت محسوسی تحت نظر قرار داشت، در این اواخر

---

1. Prinzky　2. Haik　3. Wunderle

تقریباً کسی مراجعه نکرده است. بیش‌تر خارجی‌های مقیم تبریز بودند که برای بازی بولینگ به این انجمن مراجعه می‌کردند. وقتی که در اواخر اکتبر، بیش‌تر آلمانی‌های مقیم تبریز، در کافه‌ی انجمن یک جلسه‌ی عمومی تشکیل دادند، ماجراجویانه‌ترین شایعه‌ها به وجود آمد و لابد که آقای اورلوف یک شب دیگر به‌زحمت خوابش برد. در این جلسه‌ی عمومی تصمیم گرفته شده بود، با این‌که عده‌ی بی‌شماری از آلمانی‌ها به جنگ رفته‌اند، به هر قیمتی که شده است از تعطیل‌شدن انجمن جلوگیری به عمل بیاید. فعلاً فقط اعضای خارجی انجمن در تبریز هستند و روس‌ها تاکنون کاری به کار انجمن نداشته‌اند و نف سوییسی منتهای کوشش خود را می‌کند، تا کافه و کتابخانه‌ی انجمن را با نظم همیشگی اداره کرده و آبکاریان[1]، حسابرس انجمن، را کنترل کند. از وقتی که کاپلونک، استاد ریسندگی، به جنگ رفته است، ریسندگی پنبه‌ی قزوین خوابیده است و بیش‌تر شرکت‌های ایرانی که به نحوی با آلمانی‌ها در ارتباط بودند، بسته شده‌اند.

در حال حاضر دو سرباز ایرانی (توپچی)، که هنوز از من حقوق می‌گیرند، از کنسولگری آلمان محافظت می‌کنند. قزاق‌های ایرانی را، که با وجود دریافت پول از من، برایم مشکلاتی فراهم می‌کردند، مرخص کرده‌ام. پرونده‌های محرمانه، تمام پرونده‌های در جریان، دفترهای ثبت، روزنامه‌ها، کتاب‌ها، صندوق و ذخایر اداری و همچنین پرچم آلمان-عثمانیِ کنسولگری پیش خودم در کنسولگری امریکا است. ساختمان کنسولگری آلمان به‌وسیله‌ی خدمتکارم قفل شده است. خدمتکارم هر ازگاهی به ساختمان کنسولگری می‌رود و لباس و چیزهای مورد نیاز را می‌آورد. فقط دفتر کنسولگری، پس از این‌که روس‌ها هرچه را که برایشان جالب بوده است برداشته‌اند، دوباره از داخل مهر و موم شده است. من سببی نمی‌بینم که لاک و مهر را باز کنم و درنتیجه مسئول چیزهایی باشم که از بین رفته‌اند. شاهزاده ابوالفتح میرزا، منشی اول کنسولگری، در منزل یکی از کارمندان کارگزاری آذربایجان پنهان شده بود و بعد از تبریز فرار کرده بود. میرزا ابراهیم‌خان، منشی دوم کنسولگری، با من در کنسولگری امریکاست. همچنین همه‌ی خدمه‌ی کنسولگری آلمان در کنسولگری امریکا به سرمی‌برند و برای حفظ ظاهر به خدمت کنسولگری امریکا درآمده‌اند.

---

1. Abkarian

اما حقوقشان را از من دریافت می‌کنند. با عثمانی هیچ‌گونه ارتباط پستی و تلگرافی ندارم. اما با تهران ارتباط برقرار است. تلگراف رمز هم با تهران رد و بدل می‌شود. من از کلید رمز ویژه‌ای که با سفارت قرارگذاشته شده است، استفاده می‌کنم. چون متأسفانه ناگزیر بودم شماره‌های رمز اداری را بسوزانم. من در کنسولگری امریکا درنهایت انزوا به سر می‌برم. نگهبانان و کاراگاه‌های روسی که ساختمان کنسولگری را در محاصره‌ی خود دارند، مرا تحت نظر دارند و وقتی که کسی به دیدن من می‌آید، اطمینان دارم که روز بعد سرکنسول روس به کنسول امریکا اعتراض خواهد کرد.

مراسم جشن کریسمس را در کنسولگری امریکا برگزار کردیم. کارل جسور که با خدمتکاران ایرانی همخانه بود، با کمک آن‌ها برنامه‌های غیرمترقبه‌ای برای کریسمس ترتیب داده بود. شب جشن، درحالی‌که او پیشاپیش خدمه حرکت می‌کرد، وارد اتاق شد. هرکدام هدیه‌ای در دست داشتند: یکی از آن‌ها بشقاب بزرگی در دست داشت که روی آن کلمات «زنده باد امپراتور آلمان» در بستری از خاک رویانیده شده بود. دونفر دیگر هرکدام تُنگی در دست داشت که ماهی طلایی‌ای در آن شنا می‌کرد. اما این تنگ پایه‌ی یک کیک استوانه‌ای بزرگ بود که روی آن با شیره‌ی شکر نوشته بودند: «آرزومند شما.» آن‌ها با این کارها به ذوق خود میدان داده بودند. کارل جسور این هدیه‌ها را به ما داد و خواهش کرد که مأیوس نشویم و امید زیادی به پیروزی نهایی داشته باشیم! به فکرم رسید که خود او چندی پیش خیلی می‌ترسید اما در یک‌چنین شبی نمی‌توانستم این موجود بی‌خیال را برنجانم. علاوه بر این، امیدواری او نشان می‌داد که موقعیت ما خیلی هم بد نبود.

روز بیست و هفتم دسامبر ۱۹۱۴، روس‌ها شروع به تهیه‌ی کامیون برای حمل زخمی‌ها کردند. قوای روس در جنوب تبریز در ده کارقان یک جبهه‌ی دفاعی به وجود آورده بودند. علاوه بر این، معلوم شد که ترک‌ها، باش‌قلعه را تصرف کرده‌اند و نیروهای شکست‌خورده‌ی روسی به خسروآباد و قلعه‌سر و دیلمان عقب نشسته‌اند. ارومیه هم که ارتباطش قطع شده بود ظاهراً به دست ترک‌ها افتاده بود. در این موقع نامه‌ای هم از همکار عزیزم دکتر لیستمان[1] از بوشهر دریافت کردم. این

1. Listemann

نامه در تاریخ بیست و یکم نوامبر ۱۹۱۴ نوشته شده بود. او در همین تابستان در اروپا ازدواج کرده بود. بعد برای ماه‌عسل به اسکندریه رفته بود و از اسکندریه خودش تنها به بوشهر آمده بود و زنش به سوییس برگشته بود، چون نقل‌مکان ناگهانی او از بهار سوییس به تابستان گرمسیری بوشهر ممکن نبود. دکتر لیستمان همسرش را تا اسکندریه همراه خود آورده بود و بعد او را به خانه پیش مادرش فرستاده بود. خانم لیستمان قرار بود در ماه اکتبر به پورت‌سعید برود و از آن‌جا با کشتی نفتکش هامبورگی‌ـامریکایی کریستیان ایکس[1] به سفرش ادامه دهد. حالا این کشتی از آغاز جنگ به این‌طرف در ماسُوا[2] لنگر انداخته بود. کنسول لیستمان خودش در بوشهر بود و زنش در لوزان و او گاهی از خودش می‌پرسید: «اصلاً ما برای چه ازدواج کرده‌ایم؟» او همچنین نوشته بود: «درباره‌ی شما در این‌جا شایعه‌های بدی به دهان‌ها افتاده است. می‌گویند شما پس از نجات از مرگ به بیمارستان امریکایی پناه برده‌اید. اما بعد مجبورتان کرده‌اند که همراه آلمانی‌های مقیم تبریز، آن‌جا را ترک کنید. از این موضوع و همچنین اخراج هارلینگ[3]، نماینده‌ی ونکهاوز[4] از بحرین، گمان می‌رود که روزهای اقامت من هم در بوشهر به پایان می‌رسد و من هم روزی در یک زندان بی‌در و پنجره در بمبئی خواهم بود. اما فعلاً حال من در این‌جا خوب است. روز چهاردهم سپتامبر مادرم مرد. از این‌که چه مدت مریض بوده است یا خیلی رنج کشیده است چیزی نمی‌دانم. اواخر اکتبر هوا در این‌جا چند بار به‌شدت بارانی و توفانی شد. در نتیجه عصرها و شب‌ها هوا حسابی سرد می‌شد. حرارت هوا در شب به ۱۵ تا ۱۶ درجه سانتیگراد می‌رسید، اما روزها هوا گرم بود و حرارت هوا در سایه بین ۳۲ و ۳۴ درجه بود. البته پیامد بعدی این هوا این بود که من به‌شدت سرما خوردم و تب کردم و روز و شب سردرد تحمل‌ناپذیری داشتم. کار اصلاً ممکن نبود. حالا کمی بهتر است. اما هنوز هم گاهی روزها به خاطر سردرد شدید قدرت فکرکردن از من سلب می‌شود. علاوه بر این تقریباً همیشه تنها هستم و همواره به زنم فکر می‌کنم و به خاطر مرگ مادرم غمگینم که هنوز هم جز این حقیقت که او مرده است چیزی درباره‌ی مرگش نمی‌دانم. و گرفتار کارهای اداری و ارتباط‌های لاینقطع تلگرافی و همچنین بعضی از ناراحتی‌های شغلی هستم. روزانه شش تا هشت گزارش ضد و نقیض

---

1. Christian X
2. Massowah
3. Harling
4. Woenckhaus

درباره‌ی جنگ در اروپا و وضعیت تشکیلات غذا و کشاورزی از گزارشگرهایم دریافت می‌کنم. به‌طوری‌که می‌دانید من هفده سال با زنم نامزد بودم، اما درعوض مراسم ازدواج خیلی سریع بود. یکشنبه روز عروسی را تعیین کردیم و دعوتنامه‌ها فرستاده شدند. شنبه‌ی بعد عروسی بود و چهارده روز پس از عروسی — پس از ماه‌عسل — بیوه بودم.»

بیچاره دکتر لیستمان خبر نداشت که او به این زودی‌ها زنش را نخواهد دید:

او روز نهم مارس ۱۹۱۵ مهمان نماینده‌ی شرکت روبرت ونکهاوز بود و ساعت شش بعدازظهر همراه چهار محافظ به خانه آمد. سه ساعت پیش از طلوع آفتاب نگهبانان کنسولگری متوجه شدند که سیصد سرباز انگلیسی ساختمان کنسولگری آلمان در بوشهر را محاصره کرده‌اند. بالاخره سربازها به کنسولگری راه یافتند. درها را شکستند و کنسول را دستگیر کردند و با فاصله‌ی کمی نماینده‌ی شرکت روبرت ونکهاوز و زنش را هم دستگیر کردند و بعد این سه آلمانی را به احمدنگر در هندوستان فرستادند. گزارش دقیق این دستگیری در سند شماره‌ی ۲۷۶ کتاب آبی ایران، وزارت امور خارجه، موضوع بی‌طرفی ایران، اسناد دیپلماتیک، از سی‌ام سپتامبر ۱۹۱۴ تا بیست و دوم مارس ۱۹۱۵، ترجمه از متن فارسی، پاریس، چاپخانه‌ی ژرژ کاده[1]، شماره‌ی ۷، ۱۹۱۹، ثبت است. دکتر لیستمان تا سال ۱۹۲۰ به‌عنوان اسیر جنگی در احمدنگر هندوستان زندانی بود! هفده سال نامزدی، چهارده روز زن‌داری، شش سال جدایی! ازدست‌دادن بیست و یک سال از سال‌های جوانی.[2]

برگردیم به تبریز. ما هنوز در کنسولگری امریکا به سر می‌بردیم و انتظار می‌کشیدیم. این پناهندگی، با وجود مهمان‌نوازی کنسول امریکا، یک عذاب روحی حسابی بود و با چیزهایی که از گفت‌وگوهای مهمان‌های کنسول امریکا دستگیرمان می‌شد خیلی هم راحت نبود. یک بار شنیدم که لطیفه‌ی زیر را تعریف می‌کنند:

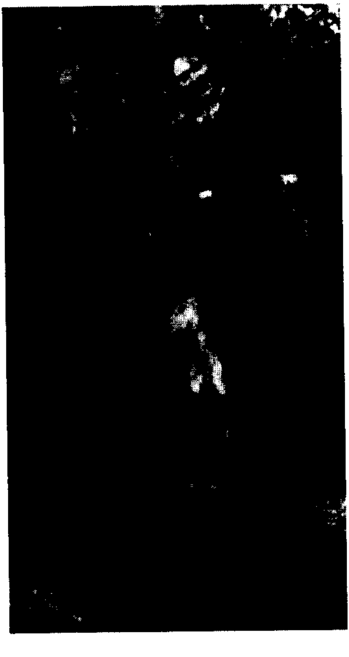
«البته، گاهی آدمی تصور می‌کند که ممکن است آلمانی‌ها حسابش را برسند!»

---

1. Georges Cadet

۲. پیش از تکمیل متن این کتاب خبر تکان‌دهنده‌ی مرگ لیستمان را دریافت کردم. دکتر لیستمان، که سلامتی‌اش را به خاطر زندان طولانی از دست داده بود، بیست و نهم ماه مه ۱۹۲۴ در دوسولدورف به دنبال یک سکته‌ی قلبی درگذشت. او به هنگام مرگ سرپرست قسمت گذرنامه دوسولدورف بود.





۸ محفلی اروپایی در تبریز (۱۹۱۴).
۷ همه‌ی اعضای خانواده در کنسولگری امریکا پناه گرفتند.

«نباید از چیزی بترسی! تو نه کلیسایی و نه اثری هنری.»

این قبیل شوخی‌ها همیشه متوجه کسی است که آدمی فکر می‌کند که دلیلی برای ترسیدن از او وجود ندارد. ایران دور است و شاه ایران در تهران است. از این روی سابقاً در اروپا لطیفه‌های خیلی زشتی درباره‌ی شاه ایران تعریف می‌کردند. در سال ۱۹۱۹ همین لطیفه‌ها در آلمان شنیده می‌شد. فقط طرف مورد حمله عوض شده بود. این بار شاه ایران منظور نظر نبود، بلکه منظور رییس دولت آلمان بود و درست کسانی از رییس دولت آلمان صحبت می‌کردند که هرگز او را ندیده بودند. این‌جا در تبریز به خودشان اجازه می‌دادند که از این قبیل لطیفه‌های زشت درباره‌ی آلمانی‌ها تعریف کنند. آلمان خیلی دور بود و کنسول آلمان در کنسولگری امریکا زندانی بود. تصویرهای فرانسویِ ضدآلمانی هم به چشم می‌خورد. مثلاً در یکی از روزنامه‌های فرانسوی کاریکاتوری از یک سرباز پیاده‌نظام آلمانی چاپ شده بود که در آن سرباز مست آلمانی با تجهیزات جنگی، درحالی‌که بطری عرق را در دستش دارد، خودش را روی تخت انداخته است و یک زن فرانسوی با بچه‌اش درحالی‌که جایی برای خوابیدن ندارد، گریه‌کنان به عکس شوهرش، که با لباس نظامی از دیوار آویزان است، نگاه می‌کند. هرچه بود از لحظه‌ای که خنده و قهقهه و شادی دشمنان تبریزی ما از تعریف این لطیفه‌ها خاموش شد، چند روز بیش‌تر فاصله نداشتیم.

در کنسولگری امریکا از شب کریسمس یک گرامافون هم بود. اما نکته‌ی جالبش این‌جاست که صفحه‌های انگشت‌شمار آن یا صدمه دیده بودند یا آن‌قدر از آن‌ها استفاده شده بود که فرسوده شده بودند. در یک ترانه که هر روز بارها پخش می‌شد، خواننده این جمله را می‌خواند:

«من باندُلرو هستم.»[1]

صفحه در این‌جا آسیب دیده بود و پشت سر هم می‌خواند: «منم باندلرو، رو، رو...» تا این‌که یکی پیدا می‌شد و گرامافون را خاموش می‌کرد. من «باندلرو، رو رو...» را هرگز فراموش نخواهم کرد، چون برای من با تمام خاطرات و حال و هوای آن زمان سخت پیوسته است.

ترانه‌ی دیگری که از این گرامافون پخش می‌شد، شروعش این طوری بود:

---

1. "I am the bandolero!"

Pi-ons در دشت به چه کارند؟

به بذرافشانی؟

عشق می‌ورزند، عشق می‌ورزند، عشق[1]

بعد در ابیات پایانی تقاضا می‌کند که تو هم برای Pi-ons چنین کن، یعنی:

عشق بورز، عشق بورز، عشق (!aime! aime! aime)

حقا که ترانه‌ی مرموزی بود. چون از آدمی می‌خواست که مثل بذرافشانان، کبوتران را دوست داشته باشد! زیرا می‌خورد که منظور از Pi-ons همان Pigeons (کبوتران) باشد.

تازه نه ماه بعد همسرم معما را برایم حل کرد: صفحه‌های فرسوده‌ی گرامافون معمولاً آواهای صفیری را می‌خورند و خوب ادا نمی‌کنند. صورت اصلی بیت در واقع این بود:

دهقانان در دشت به چه کارند؟

به بذرافشانی؟

بذر می‌پاشند، بذر می‌پاشند، بذر می‌پاشند.[2]

این بیت مسلماً یک معنا دارد: همان‌طور که روستاییان بذر می‌پاشند، تو هم باید به معنای مجازی بذر بپاشی:

بذر بپاش، بذر بپاش، بذر بپاش (!!sème, sème, sème)

هر دو را مردی با صدای زیر نازک می‌خواند. یک ترانه‌ی دیگر هم بود که فراموشش نمی‌کنم: ترانه‌ی «اشک‌هایی که تو برایم ریختی» که البته این را یکی با صدای بم کلفت می‌خواند. این ترانه زمانی که با قطار به رومانی می‌رفتم، در کوپه‌ی بغلی از گرامافونی پخش می‌شد و ده روز تمام قطع نشد. ولی نمی‌خواهم پیشاپیش به حوادث آن موقع بپردازم.

روز سه‌شنبه، بیست و نهم دسامبر ۱۹۱۴، در تبریز خبر شدیم که روس‌ها به سردرود عقب نشسته‌اند و در آن‌جا جبهه‌ی دفاعی درست کرده‌اند. چون سردرود

1. "Que font les Pi-ons dans la pleine
De répandre le grain?
Il aiment, aiment, aiment!"

2. "Que font les paysans dans la pleine
De répandre le grain?
Ils sèment, sèment, sèment!"

اولین منزل جنوبی تبریز است و تا تبریز بیش‌تر از چند ساعت فاصله ندارد این خبر پریشانی زیادی به وجود آورد. کنسول امریکا به مهمانی همسر سرکنسول روس رفت تا در آن‌جا چیزی از وضعیت موجود دستگیرش شود.

روز چهارشنبه، سی‌ام دسامبر ۱۹۱۴، این پریشانی شدت گرفت. شیپلی کنسول انگلیس و پیتمن[1]، سرپرست میسیون امریکایی، به کنسولگری امریکا آمدند. پیتمن به من گفت امیدوار است که من از رابطه‌ی دوستانه‌ای که با ترک‌ها و کردها دارم به نفع مسیحی‌ها استفاده کنم و وقتی که در این مورد به او قول دادم، در جواب گفت: «باید شکرگزار باشیم که مشیت خداوندی شما را در تبریز نگه داشته است.» بعدازظهر کنسول امریکا با نیکولاس کنسول فرانسه، پیش سردار رشید نایب‌الایاله‌ی آذربایجان رفت. معلوم بود که خبری شده است. کنسول امریکا پیش من طوری ساکت بود که جلب توجه می‌کرد. شهر دوباره دچار هیجان شد. می‌گفتند شجاع‌الدوله از مراغه رفته است. فرانسوی‌ها و ارمنی‌ها اثاثشان را می‌بستند. از طرف دیگر به من خبر دادند که روس‌ها دیگر قادر به نگهداری تبریز نیستند. همچنین به من هشدار دادند که مواظب باشم تا روس‌ها احتمالاً به‌وسیله‌ی مزدورانشان به من آسیبی نرسانند.

روز پنجشنبه، سی و یکم دسامبر ۱۹۱۴، خبر رسید که روس‌ها در میاندوآب شکست خورده‌اند و تا سردرود عقب نشسته‌اند و سرگرد یاز فنلاندی، که کنسول روس‌ها در ساوجبلاغ بود، میان میاندوآب و مراغه کشته شده است و سرش را بر سر چوبی به این‌طرف و آن‌طرف گردانده‌اند. نخستین دسته‌ی کردهایی را که اسیر شده بودند به تبریز آوردند. کنسول امریکا اجازه یافت تا شخصاً با یکی از این کردها صحبت کند و گذاشت تا من هم در گفت‌وگو حضور داشته باشم. این گفت‌وگو تقریباً از این قرار بود:

«نیروی ترک‌ها، که در حال نزدیک‌شدن هستند، چند نفر است؟»

«چهل هزار نفر.»

«توپ هم همراه دارند؟»

«البته. سیصد و هفتاد.»

«افسر آلمانی هم همراهشان هست؟»

---

1. Pittman

«البته. بیست و پنج نفر.»

«از کجا می‌دانی؟»

«من خودم آن‌ها را دیده‌ام و خودم شنیده‌ام که به آلمانی حرف می‌زنند.»

«آقای شونمان هم با آن‌هاست؟»

«بله. او مترجم ژنرال ترک است.»

«سربازهای پیاده چند نفر هستند؟»

«آقا چه بگویم! برای گفتن تعداد، عدد کفایت نمی‌کند. کوه‌ها از سربازان ترک سیاه شده‌اند.»

این‌گونه اخبار بر این باور دشمنان می‌افزود که ارتش بزرگ ترک در حال پیشروی است. ناراحتی و پریشانی بزرگی به مسیحی‌های تبریز چیره می‌شد. داستان‌های وحشتناک و ترس‌آوری از قساوت کردها پخش شده بود. اخبار دروغ ضدآلمانی که به قصد تحریف افکار عمومی پخش شده بود، اکنون فایده‌اش نصیب ما می‌شد و به‌این ترتیب دشمنی بدون سلاح از ایران خارج می‌شد. حالا در نظر این مردم تحریک‌شده، دست‌های قطعه‌قطعه‌شده‌ی بچه‌ها چیز مهمی نبود. تحمل خبر بریده‌شدن پستان زن‌ها سخت‌تر بود. چون به نظر می‌رسید که زن‌های بی‌بچه هم در خطر بودند. اما همه در یک مورد همعقیده بودند: «اگر همه‌ی ما هم کشته شویم برای دکتر واغن اتفاقی نخواهد افتاد، چون او در چشم مسیحی‌ها همان قدر محترم است، که در چشم کردها.» دکتر واغن پزشک میسیون امریکایی بود. او در مقام یک مسیحی واقعی، در هرکس دیگری خودش را می‌دید و بدون توجه به نژاد، دین و ملیت، با معالجه‌های خستگی‌ناپذیر خود، استاد کار خیر بود. این رویداد نشان می‌دهد که در شرق چه‌قدر خوب می‌شود با پرستاری از بیمار و همچنین تدریس در مدرسه تبلیغ کرد.

خیلی از فرانسوی‌ها و روس‌ها ظرف همین روزها به تفلیس رفتند. در این میان واداشتن سردار رشید، نایب‌الایاله، به بی‌طرفی و این‌که او به خاطر روس‌ها به فکر دفاع از شهر نیفتد کار آسانی بود.

کنسول امریکا شب ژانویه را پیش کنسول انگلیس بود و دیروقت به خانه برگشت. او خوابیده بود که شب‌هنگام خیلی محکم در کنسولگری را کوبیدند، به‌طوری‌که من و همسرم از خواب پریدیم. فکر کردیم که می‌خواهند ما را به‌زور ببرند، که کارل جسور، درحالی‌که رنگش مثل گچ سفید شده بود، وارد شد. اما او

فقط نامه‌ای فوری از پزشک میسیون امریکایی آورده بود، که خبر نگران‌کننده‌ی نزدیک‌شدن کردها را می‌داد. این نامه را به کنسول امریکا که بیدارش کرده بودم، دادم. درباره‌ی خبرهای دیگری که در نامه بود، چیزی به خاطر ندارم. فقط یادم می‌آید که با موافقت کنسول امریکا، من و همسرم آن شب را در اتاق دیگر خوابیدیم.

روز جمعه، اول ژانویه ۱۹۱۵، از آقای کاردورف، کاردار سفارت آلمان در تهران، تلگراف خیلی دوستانه‌ای با آرزوهای خوبی برای سال نو، دریافت کردم. علاوه بر این، تلگراف دیگری را هم از تهران به امضای دکتر ایلبرگ پزشک سفارت آلمان، دکتر درِگِر[1] مدیر مدرسه‌ی آلمانی، برادرم فرانتس لیتن، و زومر[2] رییس امور دیوانی سفارت، با این عبارت دریافت کردم: «با آرزوی پایانی خوش و آغازی نیک! بدرود!» همچنین تلگراف سرگشاده‌ی زیر را از رییس شرکت تلگراف هندواروپا، آقای کوپر[3]، از تهران داشتم:

> خیلی افسوس می‌خورم که از روزی که رفته‌ام، خبرهای ناگواری درباره‌ی شما شنیده‌ام. امیدوارم سال نو برایتان سال پرتسکینی باشد.
>
> کوپر

طرز فکر شایسته‌ای که در این احوال‌پرسی تلگرافی بود، برایم شادی غیرمنتظره‌ای به وجود آورد. احساس همدردیِ انسانی حتی برای دشمن! «دو ملت سفید!» باشد که تاریخ هرگز این دو ملت را «در حال جنگ در جبهه‌ی غلط» نبیند!

اما نگرانی در تبریز ساعت به ساعت بیش‌تر می‌شد. همه در حال فرار بودند. روس‌ها رفته بودند و فرانسوی‌ها هم، به‌استثنای پدران و خواهران روحانی فرانسوی، رفته بودند. چند خانواده‌ی انگلیسی هم تبریز را ترک کرده بودند.

اروپایی‌های بی‌طرف و بلژیکی‌هایی که در خدمت دولت ایران بودند، در میسیون مسیحی امریکا جمع شده بودند.

من بعدازظهر آن روز یک جلسه‌ی مشورتی دوساعته با کنسول امریکا، سردار رشید (نایب‌الایاله) و رییس بلژیکی مالیه ایران، آقای مولیتور[4]، داشتم. به بلژیکی‌ها پیشنهاد کردم که به نام کارمند ایرانی، با آرامش در سر پست خود باقی

---

1. Dräger 2. Sommer 3. Cooper 4. Molitor

بمانند و به آن‌ها قول دادم که از آن‌ها حمایت کنم.

کنسول‌های امریکا و فرانسه از سرکنسول روس تقاضا کردند که ترتیبی بدهد، تا برای جلوگیری از جنگ در شهر، نیروهای روس از تبریز خارج شوند. ناگفته نماند که کنسول انگلیس در این مورد دخالتی نکرد.

سردار رشید وفاداری خود را به حکومت مرکزی اعلام کرد و از من خواهش کرد که از طریق تهران، برای اعزام ژاندارم‌های ایرانی به تبریز اقدام کنم، تا این ژاندارم‌ها بتوانند به‌جای سربازها و پلیس‌های روسی که شهر تبریز را ترک می‌کنند، برقراری نظم و آرامش شهر را بر عهده بگیرند.

من هم تلگرافی از سفارت آلمان در تهران خواهش کردم، که از طریق مقامات عثمانی در تهران، اسبابی فراهم کنند که نیروهای ترک به‌جای معطل‌کردن خودشان با غارت تبریز، به تعقیب دشمن بپردازند.

ظرف همین روز، روس‌ها شهر ارومیه را که سقوطش به دست ترک‌ها قبلاً در تاریخ بیست و هفتم دسامبر ۱۹۱۴ اعلام شده بود، برای همیشه ترک کردند.

اخبار خبرگزاری رویتر قطع شد، اما من با خواهشی تلگرافی از تهران، خبرهای جنگی آلمان را مرتب دریافت می‌کردم.

روز شنبه، دوم ژانویه ۱۹۱۵، از تهران جواب رسید که ترک‌ها امنیت شهر تبریز را تضمین می‌کنند. همین روز، آقای فیرلی، رییس بانک شاهنشاهی انگلیسیِ ایران، شعبه تبریز، به تفلیس رفت.

روز یکشنبه، سوم ژانویه ۱۹۱۵، روبرتسِن[1]، معاون فیرلی و همچنین جاراند[2]، نماینده شرکت تلگراف هند و اروپا، که در تمام این مدت تلگراف‌های میان من و سفارت در تهران را ردوبدل کرده بود و به گونه‌ی احترام‌انگیزی بی‌طرفی ایران را محترم شمرده بود، تبریز را ترک کردند.

شیپلی، کنسول انگلیس، می‌خواست بعداً همراه نیروهای روس شهر را ترک کند. شیپلی تا حدی ناراحت نگهبانان کنسولگری انگلیس بود. آن‌ها که از سواران نیزه‌دار هندی بودند، ناگزیر بودند که با شیپلی به روسیه بروند. کنسول امریکا از کنسول انگلیس پرسید که آیا در روسیه نگهبان‌های او را خلع سلاح نخواهند کرد؟ اما شیپلی میل نداشت که چیزی در این مورد بداند: «روس‌ها، می‌دانید منظورم

---

1. Robertson 2. Jarand

چیست، روس‌ها متفق ما هستند، متفق ما. می‌دانید؟ و آن‌ها متفق خودشان را که خلع سلاح نخواهند کرد.»

علاوه بر روس‌ها، همه‌ی ایرانی‌ها و ارمنی‌هایی که از حمایت روس‌ها برخوردار بودند، به‌استثنای چند ارمنی خیلی فقیر، شهر را ترک کردند.

اداره پست هنوز در تصرف روس‌ها بود و آن‌ها در این اداره مقررات سانسور شدیدی را معمول می‌داشتند.

روز دوشنبه، چهارم ژانویه، نیروهای روس که در مراغه و گاوگان شکست خورده بودند، بدون توپخانه، با وضع فلاکت‌باری وارد تبریز شدند.

همین روز، قوای روس، که روز اول ژانویه از ارومیه خارج شده بود به نزدیکی دیلمان رسید.

طرف غروب، شیپلی، کنسول انگلیس، با سواران نیزه‌دارش و رییس بلژیکی پست و شجاع‌الدوله از شهر خارج شدند.

روز سه‌شنبه، پنجم ژانویه ۱۹۱۵، از معاون حاکم مراغه خبر رسید که ترک‌ها وارد مراغه شده‌اند و خبر رسید که در اردبیل، مردم و شاهسون‌ها کنسول روس را کشته‌اند و تمام هست و نیست روس‌ها را به باد داده‌اند.

روز چهارشنبه، ششم ژانویه ۱۹۱۵، برای من خیلی جالب‌توجه بود که می‌دیدم دشمن‌ها یکی پس از دیگری برای خداحافظی به کنسولگری امریکا می‌آیند.

اورلوف، سرکنسول روس، با حالت محترمانه‌ای عزیمت کرد. مردم مایل بودند که او را با اردنگی بیرون کنند. به او پیغام دادند که او را خواهند کشت. او جواب داد که برای این‌که ایرانی‌ها خوب بدانند او کی حرکت می‌کند، دستور خواهد داد موقع حرکت توپی از ساختمان سرکنسولگری شلیک کنند. ساعت سه بعدازظهر، واقعاً صدای توپ بلند شد و کمی بعد صدای اتومبیل آقای اورلوف را که می‌گذشت، شنیدم.

کمی بعد کنسول امریکا، درحالی‌که لبخند می‌زد، پیشم آمد و گفت: «چه طور است در شهر گردش کوچکی بکنیم؟»

نگهبانان جلوی در ناپدید شده بودند. حالا من در شهر گردش می‌کردم و کنسول امریکا به اندازه‌ی کافی باهوش بود که در این گردش مرا همراهی کند.

چه‌قدر تنفس در هوای آزاد خوب است! هرجا که ما ظاهر می‌شدیم، مردم شادی خودشان را نشان می‌دادند و ایرانی‌هایی که مرا می‌شناختند به من نزدیک

می‌شدند، تا به من به خاطر آزادشدنم و زرنگی‌ام تبریک بگویند.

از شیپلی، کنسول انگلیس، خبر رسید که ژاندارم‌های روس‌های عزیزِ هم‌پیمان، سواران نیزه‌دار او را، بدون فوت وقت، در مرز خلع سلاح کرده‌اند. این موضوع مخصوصاً به این خاطر ناخوشایند بود که به سواران نیزه‌دارِ هندی می‌آموزند که فقط با مرگ از نیزه و سلاح جدا شوند و این خفت، به‌تعبیری به ارباب آن‌ها بر می‌گردد. اما در روسیه، که شلاق حتی به آبروی هم‌میهنان توجهی ندارد، انتظار نمی‌رفت که کسی به فکر آبروی هندی‌ها باشد.

همه‌ی کنسول‌های دشمن و تقریباً همه‌ی آن‌هایی که رفتاری دشمنانه داشتند (به‌استثنای تعداد کمی از آن‌ها) تبریز را ترک کرده‌اند. از این عده‌ی اخیر آن‌هایی که در تبریز مانده بودند، عبارت بودند از: مولیتور، رییس بلژیکی مالیه، لژون، رییس بلژیکی گمرک و پدران و خواهران روحانی فرانسوی که تحت حمایت آلمان و عضو فرقه‌ی لازاریست در اورشلیم بودند. من حمایت خودم را از آن‌ها اعلام کرده بودم و علاوه بر این، تلگرافی از سفارت در تهران خواهش کرده بودم که ترتیبی بدهد، تا ترک‌ها این حمایت را به رسمیت بشناسند. همچنین تقاضا کردم، تا برای حفاظت شهر تبریز، که از دست سربازها و پلیس‌های روسی رهایی یافته است، ژاندارم و پلیس ایرانی اعزام شود.

و گذشته از این جالب توجه بود که نصرالوزاره، نماینده‌ی کارگزاری آذربایجان و واثق‌الدوله، رییس عدلیه، که هر دو به‌شدت تحت نفوذ روس‌ها بودند و مردم آن‌ها را جاسوس روس‌ها می‌خواندند، تبریز را ترک نکرده بودند. در ایران کارگزار نماینده وزارت خارجه در ایالات است و کارهای مربوط به کنسول‌ها، که در ایران به خاطر کاپیتولاسیون بیش‌تر از هر جای دیگر است، تحت نظر کارگزار است.

سفارت در تهران همان روز به من جواب داد که سفیر عثمانی اطمینان داده است، که ترک‌ها و کردها دستور صریح دارند و ترس از حمله‌ی آن‌ها موردی ندارد.

در این روز عقبه‌ی قوای روس با دو آتشبار توپخانه و چهار مسلسل، در شمال غربی تبریز، در ساحل شمالی آجی‌چای [تلخه‌رود]، مقابل دهکده‌ی قره‌ملک مستقر شده و سه عراده توپ در زیر پل تبریز کار گذاشته بودند، درحالی‌که طلایه‌ی قوای ترک‌ها و کردها، در تپه‌های جنوبی تبریز در حوالی سردرود قرار داشت. می‌گفتند که سرکنسول روس در شمال تبریز، در حوالی مرند به سر می‌برد.

روس‌ها تلفنی به اطلاع من رسانیدند که اگر یک نفر تُرک یا کُرد وارد تبریز شود، آن‌ها فوراً شهر تبریز را به توپ خواهند بست. در همین هنگام نایب‌الایاله از من تقاضا کرد که آیا امکان دارد از نفوذم در ترک‌ها و کردها استفاده کرده و از آن‌ها بخواهم که به‌جای آمدن به شهر، شهر را دور بزنند و بعد با روس‌ها مقابله کنند.

کمی بعد به زبان فرانسوی تلفنی با من صحبت شد: «من مختاربیگ رییس سواره‌نظام مستقل عثمانی هستم. حالتان چطور است؟ من فردا صبح شما را آزاد خواهم کرد! روس‌ها می‌خواهند شهر را به توپ ببندند؟ با همین توپ‌های کوچکی که در کنار آجی‌چای قرار دارند؟ ما این توپ‌ها را با دوربین‌های آلمانی‌مان دیده‌ایم! توپخانه‌ی سنگین جبهه‌ی مقدم ما آماده است. پیش از این‌که توپخانه‌ی روس‌ها بتواند یک گلوله شلیک کند، نابودش می‌کنیم.»

از مختاربیگ مصرانه خواهش کردم که شهر بی‌دفاع را در امان بگذارد. به‌این ترتیب که یا به روس‌ها فرصت رفتن بدهند، یا این‌که قوای ترک، بدون داخل‌شدن به شهر، شهر را دور زده و بیرون از آن به تعقیب روس‌ها بپردازند. در هر حال، جنگ خارج از شهر و در قسمت شمال تبریز باشد.

مختاربیگ در جواب گفت: «من فقط وقتی حاضر به تغییردادن برنامه‌ام خواهم شد که توپخانه‌ی روس‌ها دو منزل در شمال تبریز عقب بنشینند. در غیر این صورت ما جنگ را شروع می‌کنیم.»

فوراً با تهران تماس گرفتم و به حکومت ایران توصیه کردم که اگر نمی‌خواهند که شهر تبریز در نتیجه‌ی توپ و تفنگ طرفین متخاصم به تلی از خاک تبدیل و خون ایرانی‌های بی‌گناه ریخته شود، با تمام نیروی خود، از سفارت روسیه در تهران تقاضا کنند که اسباب عقب‌نشینی قوای روس را از تبریز فراهم کنند.

بعد کتباً به من هشدار داده شد که در مکالمه‌های تلفنی جانب احتیاط را از دست ندهم. به گفت‌وگوی تلفنی‌ام با مختاربیگ گوش داده بودند. به خواهش مصرانه‌ی نایب‌الایاله، که او هم به گفت‌وگوی تلفنی‌ام با مختاربیگ گوش داده بود، از مختاربیگ خواستم که جنگ را تا روز بعد به تعویق بیندازد و خود نایب‌الایاله هم از روس‌ها خواست که برای جلوگیری از خونریزی در شهر، آتشبارهای خود را به شمال شهر منتقل کنند. ضمناً توسط کارل جسور نامه‌ای برای مختاربیگ فرستادم، تا خواهش مردم تبریز را در مورد جلوگیری از جنگ در داخل شهر، به اطلاعش برسانم. مختاربیگ تلگرافی جواب داد که او حداکثر تا فردا پیش‌ازظهر

می‌تواند صبر کند. او فرمان حرکت را به اطلاع نیروهای عثمانی رسانیده است و ضمناً ــ این بخشی از تلگراف مشروح و بلندبالای اوست ــ من که خودم یک سرباز هستم حتماً می‌دانم که فرمان‌های ضد و نقیض به بی‌نظمی می‌انجامد و در پیشروی پیروزمندانه عواقب بدی دارد و او از این روی فقط تا جایی که برایش امکان داشته باشد، می‌تواند تحمل کند. بلافاصله پس از دریافت این تلگراف، که شاید از نظر روس‌ها تلگراف تندی بود، به من اطلاع دادند که روس‌ها به سمت شمال عقب نشسته‌اند.

روز پنجشنبه، هفتم ژانویه ۱۹۱۵، تلگراف‌های زیادی از کارل جسور و مختاربیگ دریافت کردم و بالاخره یک سوار کُرد نامه‌ی زیر را برایم آورد:

۲۰ صفر ۱۳۳۳ (۷ ژانویه ۱۹۱۵)، سردرود

آقای کنسول

فداکاری شما مرا سخت تحت تأثیر قرار داد. منشی شما از سر لطف اخبار خوبی از پیروزی‌هایی که امپراتوری آلمان در برابر روس‌ها به دست آورده بود به من داد. تقریباً بیش از یک ماه است که هیچ روزنامه‌ای نخوانده‌ام.

اکنون من در نزدیکی تبریز هستم. با توجه به توصیه‌های شما و همکار بسیار دوست‌داشتنی و صدیق‌تان، آقای کنسول امریکا، همه‌ی کوششم را به کار خواهم برد تا سوارانم خویشتنداری خود را مقابل دشمن حفظ کنند. ما هیچ هدفی جز این نداریم که هنگام حمله به روس‌ها هیچ آسیبی به مردم نرسد.

من بی‌صبرانه منتظر پاسخ فرمانده روسی از سوی شما هستم. خواهش می‌کنم هرچه زودتر نقشه‌ی شهر را برای من بفرستید.

من یک افسر ذخیره‌ام و منشی سفارت عثمانی در تهران. خواهش می‌کنم سلام‌های مرا به آقای «کاردورف» کاردار آلمان و برادرتان آقای «لیتن» ابلاغ فرمایید. مفتخرم که صمیمانه دست شما و همچنین دست آقای کنسول امریکا را می‌فشارم.

فرمانده سواران مستقل

مختار

خواهش می‌کنم در تماس با سردار رشید متوالیاً اقدامات قاطع به عمل بیاورید تا فرصت مناسب را برای قلع و قمع قوای دشمن از دست ندهیم.

مختار

علاوه بر این قرار شد که من همچنان در کنسولگری امریکا باقی بمانم. چون لازم بود که آزادی من خیلی پرسر و صدا و با تشریفات انجام بگیرد. کردها و ترک‌ها از این بابت خیلی خوشحال می‌شدند.

ساکنان تبریز، همچنین کارل جسور که دوباره به تبریز برگشته بود، شادی‌کنان با پرچم‌ها و هدایا، درحالی‌که از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند، به پیشواز کردها رفتند. آنان بر این گمان بودند که سپاه ترک بسیار قدرتمند است.

روز بعد، جمعه، هشتم ژانویه‌ی ۱۹۱۵، احمد مختاربیگ شمخال با کردها وارد شهر شد. شهری که از جنگ در امان مانده بود و به کسی آسیبی نرسیده بود.

هنگامی که آن‌ها از جلوی کنسولگری می‌گذشتند، من با لباس سان درحالی‌که سلام نظامی می‌دادم، همراه همسرم و کنسول امریکا و محافظانم روی پشت‌بام کنسولگری امریکا ایستاده بودم. حالا معلوم شد که نیرویی که وارد شهر شده بود ــ برخلاف تصور روس‌ها ــ لشکر خلیل‌بیگ نبود. چون این لشکر ــ به‌طوری‌که بعدها فهمیدم ــ در آن موقع میان حلب و موصل بود. نیروی نظامی‌ای که از جلوی ما می‌گذشت، عبارت از چند صد کرد سواره و پیاده بود، که سلاح‌های مختلفی داشتند. بیش‌تر این کردها لباس ملی خود را به تن داشتند و خیلی جنگجو به نظر می‌آمدند و جلوی این دسته‌ی کوچک، عرب‌ها و ترک‌ها، با کلاه پاشاها و شمشیرهای برهنه، سوار بر اسب حرکت می‌کردند. در سر صف دو بیرق سه‌گوش جهاد، که یکی سرخ و دیگری سبز بود و روی آن‌ها با طلا گلدوزی شده بود، حمل می‌شد. در ته صف تمام توپخانه‌ی سبک و سنگین قرار داشت، که فقط عبارت بود از یک لوله توپ مفرغی به طول یک ذراع که بر پشت الاغ کوچکی تلوتلو می‌خورد!

دو حس مرا به‌سختی تکان داد: احساس شگفتی بسیار و احساس اندوه عمیق.

خیلی شگفت‌زده بودم، چون در این لحظه بزرگی و عظمتی برایم روشن شد که در این هفته‌ی اخیر رخ داده بود: گروه کوچکی از مردان مصمم توانسته بودند تمام قوای روس را، که دارای دسته‌های منظمی بود، وادار به عقب‌نشینی کنند. چون تمام مردم آذربایجان، به خاطر نفرت زیاد از روس‌ها، خیلی بی‌سر و صدا، برای یک امر مقدس با هم متحد شده بودند. هرکس به سهم خود در حمایت از این بلوف بزرگ کوشیده بود. استراق مکالمه‌های تلفنی، تلگراف‌هایی که با بی‌احتیاطی مخابره شده بودند، اظهارات سربازان فراری و اسرا، اغراق مردم درباره‌ی تعداد سپاهیان ترک،

همه‌ی این‌ها باعث اجرای مشترک یک نقشه‌ی معین برای به اشتباه‌انداختن و ترسانیدن و فراری‌دادن روس‌ها شده بود. آیا نباید ملتی را که یک‌چنین نقشه‌ای را اجرا می‌کند تحسین کرد؟

در عین‌حال عمیقاً اندوهگین بودم که حالا چه خواهد شد. این توده‌ی کوچک را که نمی‌توان نیرویی جنگنده به شمار آورد. شهامت دست‌زدن به یک جنگ هم به‌منزله‌ی باخت این جنگ بود. همچنین بیم آن می‌رفت که کردها در حالت سرمستی ناشی از پیروزی، دشمن را دست‌کم گرفته و تصور کنند که بقیه‌ی جنگ هم مثل تصرف تبریز به‌سادگی برگزار خواهد شد.

تازه اگر گروه‌های مسلح فدایی، به شهر شکوفا و ثروتمندی، که یک شهر تجارتی بود و دویست هزار نفر جمعیت داشت، رخنه می‌کردند، با بهترین رهبری نظامی و سیاسی هم که سفیر عثمانی حرفش را زده بود، تحت شرایط موجود نمی‌توانست مثمر ثمر باشد.

روز جمعه، هشتم ژانویه ۱۹۱۵، ظاهراً ترسی که داشتم ترس به‌جایی نبود. چون احمد مختاربیگ شمخال، فرمانده داوطلبان تُرک و کُرد، که فوراً در کنسولگری امریکا به ملاقات من آمد و سلام آقای فون کاردورف و برادرم را از تهران به من رساند، اثری خوب و اطمینان‌بخش در من گذاشت. او شجاع، روراست، عاقل، باگذشت و باهوش بود. مثل اعراب بادیه‌نشین شالی به سر پیچیده بود و شمشیر ترکی کجی از کمرش آویزان بود. نگاهش جسور و دوستانه بود. آدم از دیدن چشم‌های او احساس خوشحالی می‌کرد.

همزمان با ورود مختاربیگ، حسین‌آقای فشنگچی و حاجی‌میرزا آقای بلوری، دو تن از انقلابی‌های معروف هم وارد تبریز شدند.

متأسفانه با رفتن انگلیسی‌ها ارتباط تلگرافی با تهران قطع شده بود. مختاربیگ قول داد که به تلافی آن سیم تبریز-تفلیس را هم قطع کند. ارتباط تهران-لندن از طریق این سیم بود.

همین روز (روز هشتم ژانویه) ارومیه و سلماس در ناحیه‌ی دیلمان هم به دست فداییان ترک افتاد.

روز شنبه، نهم ژانویه ۱۹۱۵، من به بازدید مختاربیگ رفتم. همه‌ی حواس او متوجه تعقیب روس‌ها بود. او در مقابل درخواست‌های من مبنی بر معافیت دو تن از رعایای عثمانی از خدمت نظام و حفاظت از اروپایی‌ها و غیره، گفت که این

موضوع مربوط به رهبران سپاه حلمی‌بیگ و ابراهیم فوزی‌بیگ است که به‌زودی وارد خواهند شد. اما درباره‌ی این خواهش من، که مردم غیرنظامی را در امان بگذارد، اقدامات لازم را به عمل آورد.

علاوه بر این، مختاربیگ به من اطلاع داد که روز بعد جشن مراسم بازگشت من به کنسولگری آلمان برگزار خواهد شد.

یکشنبه، دهم ژانویه‌ی ۱۹۱۵، برای مراسم بازگشت به کنسولگری آلمان یونیفورم به تن کرده بودم. مختاربیگ به دنبالم آمد و با هم در درشکه‌ای نشستیم و از خیابان‌های شهر ــ درحالی‌که تمام کردها و دسته‌ی موزیک شهر ما را همراهی می‌کردند ــ به‌طرف کنسولگری آلمان حرکت کردیم. در دو طرف خیابان‌های مسیر، قزاق‌های ایرانی که به کردها پیوسته بودند، درحالی‌که یونیفورم قزاق‌های روس را بر تن داشتند، به حالت احترام صف کشیده بودند. بر کلاه این قزاق‌ها فقط نوار صلیب‌مانند به چشم نمی‌خورد. آن‌ها با تفنگ‌هایی با حالت پیش‌فنگ ایستاده بودند که با آن‌ها به‌کرات، جلوی سرکنسول روس ایستاده بودند و لابد با خودشان فکر می‌کردند: «فاتحان بیگانه می‌آیند و می‌روند. ما اطاعت می‌کنیم و بر سر جایمان می‌مانیم.»

در این هنگام سردار رشید و رؤسای کردها در ساختمان کنسولگری آلمان حضور به هم رسانیده بودند. با احترامات نظامی پرچم آلمان به اهتزاز درآمد. بعد پذیرایی از کارمندان ایرانی و کردها به عمل آمد. این سرکردگان کُرد اندامی نیرومند و مردانه داشتند. وقتی آدمی یکی از این سرکردگان را برای اولین بار می‌بیند، در خود نسبت به آن‌ها احساس احترام می‌کند. یک سردار کرد، برخلاف دیگر شرقی‌ها، نگاهی نافذ دارد و دست‌های آدم را خیلی محکم و مردانه می‌فشارد. این کردها از اعقاب کردهایی هستند که گزنفون به آن‌ها اشاره می‌کند. آیا این کردهایی که در کوه‌های کردستان باقی مانده‌اند تباری شاهانه و کهن دارند؟ من هرگز مثل آن روز این‌همه زیبایی مردانه را در زیر عکس قیصر، در کنسولگری آلمان، در یک جا جمع ندیده بودم. همه‌ی آن‌ها این اثر را در بیننده می‌گذاشتند که از نژادی عالی و خونی اصیل هستند. اعضای ظریف، مچ‌های باریک، بازوان قوی، چشم‌های براق، اندام بلند، قلب دلیر و هوشیاری مشخصه‌ی همه‌ی آن‌ها بود.

برفراز ساختمان‌های سرکنسولگریِ عثمانی و کنسولگری اتریش هم دوباره پرچم‌ها به اهتزاز درآمدند. شب، کنسول امریکا در ساختمان کنسولگری ضیافت

شامی ترتیب داد که در این ضیافت علاوه بر من، سردار رشید و احمد مختاربیگ هم شرکت داشتند.

دوشنبه، یازدهم ژانویه‌ی ۱۹۱۵. یکی از کارمندان ماهر ایرانی شرکت تلگراف انگلیس توانست، خط تلگراف تهران-تبریز را که قطع شده بود، وصل کند و اداره‌ی تلگرافخانه‌ی ایران را در دست گیرد و به‌این ترتیب ارتباط تلگرافی با تهران دوباره برقرار شد.

سواران کردی در اختیار من گذاشته شد، تا هنگام بیرون‌رفتنم مرا همراهی کنند. اعضای این اسکورت در کارخانه‌ی فرش مسکن گرفتند. بایستی نشان داده می‌شد که حالا کنسول آلمان جای سرکنسول روس را، که همیشه به همراه عده‌ای قزاق روس ظاهر می‌شد، گرفته است.

در ضیافت شامی که سردار رشید به افتخار مختاربیگ ترتیب داده بود، این اسکورت همراهم بود.

احمد مختاربیگ وجهه‌ی خوبی در میان مردم کسب کرده بود. این وجهه به خاطر لحن اعلان‌های او باز هم بیش‌تر شد. پلیس‌های ایرانی ــ به‌طوری‌که خواننده‌ی حاجی‌بابای اصفهانی تعجب نخواهد کرد ــ از ورود قوای ترک و کرد استفاده کرده و به دلایل مختلف از مردم تقاضای مداخل می‌کردند. مختاربیگ با اعلان زیر، که آن را چاپ کرد و به دیوارهای شهر چسباند، با این سوءاستفاده به مبارزه پرداخت.

اعلان

به اطلاع عموم مردم می‌رسد، به‌طوری‌که مطلع شده‌ایم، پلیس‌ها و افراد دیگر، به بهانه‌ی مخارجی که دارند و به بهانه‌ی لباس و غذا، مزاحم مردم می‌شوند. ما جنگجویان پیروز احتیاجی به پول و لباس و غذا نداریم. از این روی از هرکسی که به این بهانه‌ها چیزی خواسته شده است، می‌خواهیم که فوراً جریان را به من اطلاع بدهند، تا متخلفان را به کیفر برسانم.

فرمانده سواران مستقل عثمانی
احمد مختار شمخال

در اعلان دیگری، که در آغاز آن برای سلامت سلطان عثمانی و برادر او قیصر و شاه ایران دعا شده بود، مختاربیگ اظهار کرد که داوطلبان تُرک احترام زیادی

برای استقلال ایران و حقوق ملت ایران قایلند و به هیچ کارمند ایرانی و به هیچ‌یک از افراد ملت ایران چشم‌زخمی نخواهد رسید.

در سومین اعلان، که به زبان ترکی و فارسی چاپ شده و به دیوارها چسبانده شده بود، پس از شرح مبارزه‌ها و پیشروی‌های داوطلبان تُرک و کُرد، این‌طور نوشته شده بود: «همه جا لطف و مرحمت خداوندی، حمایت و برکت پیغمبر شامل حال ما بوده است. در چشم ما مال دنیا ذره‌ای ارزش ندارد و برای ما جز شهیدشدن افتخاری وجود ندارد.»

در این اعلان هم یادآوری شده بود که هرکس از ورود فداییان تُرک، برای غارت یا اخاذی سوءاستفاده کند، کیفر سختی در انتظار اوست.

سه‌شنبه، دوازدهم ژانویه‌ی ۱۹۱۵. مختاربیگ در اعلان‌های جهاد خود با موفقیت کم‌تری روبه‌رو شد. این اعلان‌ها از طرف او نبودند، بلکه از جانب چندتن از مجتهدان مسلمان صادر شده بودند و در آن آمده بود که هر مسلمان باید در جهاد شرکت نماید.

این اعلان‌ها در روی دیوارها حالت جالب‌توجهی داشتند، چون در اعلان‌های دولت ایران که در کنار آن‌ها قرار داشتند، سخنرانی شاه که در تاریخ شانزدهم محرم ۱۳۳۳ (برابر با پانزدهم دسامبر ۱۹۱۴)، هنگام افتتاح مجلس در تهران ایراد شده بود، عیناً نقل شده بود. این سخنرانی از این قرار بود: «جای تأسف است که آتش جنگ بزرگ در اروپا زبانه می‌کشد و شعله‌های آن به مرزهای کشور ما کشانیده شده است. کشور ما با توجه به روابط حسنه‌ی خود با کشورهای دوست، در این جنگ سیاست بی‌طرفی پیش گرفته است. ما به منظور اجرای بی‌طرفی و اعلان آن، فرمانی صادر کرده‌ایم و دولت با تمام قوا در حفظ این بی‌طرفی خواهد کوشید.»

پس از اعلان جهادِ مختاربیگ، داوطلبانی خود را معرفی کردند و اسلحه در اختیار آن‌ها گذاشته شد، اما در میان آن‌ها افراد مشکوکی وجود داشتند که شوق زیادی برای جنگ با روس‌ها نشان نمی‌دادند، بلکه بیش‌تر میل داشتند که به صورت دسته‌های منظم، خون مردم تبریز را بمکند. مختاربیگ از این موضوع همان‌قدر ناراحت بود، که از انقلابی‌های ایرانی که او را همراهی می‌کردند و ظاهراً در نظر داشتند، نیروی مختاربیگ را با تعدادی داوطلب ایرانی تقویت کنند.

ترانه‌ای قدیمی که در جنگ همیشه و همیشه تازه بوده است می‌گوید: نه اسلحه و نه یونیفورم، هیچ‌کدام سازنده‌ی سرباز نیست. چیزی که سرباز را می‌سازد،

تربیتی است سنجیده، دقیق و منظم، که بایستی به‌موقع وجود داشته باشد. تربیت نظامی یک شهرنشین، که عاری از صفات و استعدادهای یک مرد عشایری است، خیلی مشکل است. مخصوصاً که در ایران تفاوت میان شهرنشین و ده‌نشین یا عشایری دراین‌باره خیلی زیاد است. در ایران تفاوت منحصر به تفاوتی نمی‌شود که در اروپا بین یک شهرنشین پیشه‌ور و یک روستایی کشاورز وجود دارد. عشایر که خارج از شهر زندگی می‌کنند و معاششان اغلب از راه دامداری است و در آغاز تابستان و زمستان به سرپرستی ایل‌بیگی خود ــ به صورت گروه‌هایی متشکل ــ به ییلاق و قشلاق می‌روند و از طرف رییس خود مسلح می‌شوند و گاهی ناگزیر می‌شوند به خاطر چراگاه یا تجاوز ایل دشمن دست به اسلحه ببرند، اساساً به مبارزه با دشمن و همچنین به مبارزه با آب و هوا عادت دارند. درحالی‌که مرد شهرنشین به طور اغراق‌آمیزی از یک‌چنین مرد عشایری می‌ترسد و دیوارهای حصار شهرش را با بی‌میلی زیادی ترک می‌کند.

البته می‌توان جنگید، اما فقط با سرباز نه با افراد غیرنظامی. حتی اگر این غیرنظامی‌ها لباس سربازها را به تن کنند.

در این‌جا ــ تبریز ــ نه به داوطلبان شهری و نه به عشایر، به هیچ‌کدام نمی‌توان به چشم سربازان تعلیم‌دیده نگاه کرد. عشایری که اطلاعات چندی از فنون نظامی داشتند، زیر پرچم مختاربیگ بودند. اما داوطلبان شهری که در تبریز به مختاربیگ می‌پیوستند، نه‌تنها از تعلیمات نظامی ناچیز عشایر برخوردار نبودند، بلکه به خاطر تربیت شهری‌شان کوچک‌ترین اطلاعی از ابزار نظامی نداشتند.

سرانجام مختاربیگ به آن‌ها اطلاع داد که، یا به صورت منظم در سپاه او خدمت کنند یا سلاح‌هایشان را تحویل بدهند.

این موضوع از محبوبیت مختاربیگ در میان داوطلبان شهری، که در مبارزه در راه آزادی بیش‌تر به فرمان‌دادن فکر می‌کردند تا فرمان‌بردن، می‌کاست. کارل جسور هم نطقش باز شده بود. از این روی برای جلوگیری از به‌وجودآمدن اختلاف ــ به این بهانه که در تهران به وجود او احتیاج است ــ ترتیبی دادم که به تهران برود.

چهارشنبه، سیزدهم ژانویه‌ی ۱۹۱۵. وقتی خبر رسید که روس‌های شکست‌خورده به دهکده‌ی الوار، که در سر راه صوفیان و نزدیک تبریز قرار دارد، حمله کرده و آن‌جا را آتش زده‌اند، وضع آشفته‌ای به وجود آمد. کارل جسور بلافاصله روانه‌ی تهران شد. مختاربیگ به کردها فرمان آماده‌باش داد و داوطلبانی

را که نمی‌خواستند همراه او باشند خلع سلاح کرد و با کردها و بقیه‌ی داوطلب‌ها به مقابله‌ی روس‌ها رفت.

مختاربیگ توانست تا صوفیان پیش برود و روس‌ها تا مرند عقب نشستند. صوفیان و مرند در سر راه تبریز ـ جلفا یعنی در مرز ایران و روسیه قرار دارند. راه صوفیان به مرند سلسله‌جبالی را قطع می‌کند و از کتل جام می‌گذرد. روس‌ها و کردها در کتل جام رو در روی یکدیگر قرار گرفتند.

در این هنگام در تبریز اعلام شد که محمدحسن‌میرزا، برادر شانزده‌ساله‌ی شاه، و ولیعهد ایران، روز هفدهم ژانویه‌ی ۱۹۱۵، از تهران به‌سوی تبریز حرکت می‌کند تا حکومت آذربایجان را به دست بگیرد. بنا بر یک سنت قدیمی در ایران، همیشه ولیعهد ایران حکومت آذربایجان را در دست دارد و مقر حکومتش در تبریز است و اداره‌ی امور آذربایجان در غیاب او با نایب‌الایاله است. چون شاه فعلی در سال ۱۹۱۴ به تخت نشسته بود، ولیعهد هنوز به آذربایجان نیامده بود.

با سه اعلان دیواری به اطلاع مردم تبریز رسانیده شد که به‌زودی ولیعهد وارد تبریز خواهد شد. یکی از این اعلان‌ها متن تلگراف وزارت داخله از تهران بود: ولیعهد با همراهان خود روز هفدهم ژانویه از تهران حرکت خواهد کرد و نظام‌الملک برای نیابت حکومت ایالت آذربایجان، در التزام رکاب خواهد بود.

اعلان دوم متن تلگراف وزارت داخله از تهران، خطاب به نایب‌الایاله آذربایجان بود: «برای پرداخت مخارج سفر ولیعهد، هیئت دولت مقرر می‌دارد:

ماده‌ی یک: همه‌ی موظفان مالیاتی بایستی یک سوم مالیات نقدی سال خرگوش را به‌منزله‌ی کمک فوراً در مقابل دریافت رسید به صندوق دولت بپردازند.

ماده‌ی دو: همه‌ی پولی که از طریق این کمک‌ها جمع خواهد شد، خرج نیروهای امنیتی و ملتزمان رکاب والاحضرت ولیعهد خواهد شد.

ماده‌ی سه: مسئولیت اجرای مراتب بالا با وزیر مالیه خواهد بود.

شما بایستی بلافاصله پس از دریافت این تلگراف، ترتیب دقیق بدهید تا دستورهای بالا اجرا شده و مبلغ مورد بحث به ادارات مالیه پرداخت شود. از وزارت مالیه دستورات لازم به اداره‌های مالیه داده شده است. به کمک نیروهای ایالتی و دولتی این پول ظرف ده تا دوازده روز به خزانه‌ی تهران حواله شود.»

اعلان سوم را مولیتور، رییس بلژیکی مالیه‌ی ایالت آذربایجان، امضا کرده بود. او ضمن اشاره به مراتب بالا، از موظفان مالیاتی خواسته بود که مالیات‌های

عقب‌افتاده‌ی سال پیش و سال جاری را، به‌علاوه‌ی یک سوم مالیات سال آینده، ظرف هشت روز، به‌عنوان کمک به اداره‌ی مالیه بپردازند.

مردم به این موضوع عادت کرده بودند که همواره اربابان جدید اولین کاری که می‌کردند این بود که با دریافت مالیات آن‌ها را متوجه حضور خود کنند. دریافت مالیات حق قانونی آن‌ها بود. دریافت مالیات نشانه‌ی عظمتی بود که با تخت سلطنت ارتباط مستقیم داشت. ملت می‌دید که شاه به فکر آن‌هاست. اعزام ولیعهد در دوره‌ای بحرانی به تبریز، نشانه‌ی این بود که حکومت ایران آذربایجان را همچنان جزو قلمرو خود می‌داند. به همین دلیل کمک‌ها به صندوق اداره‌ی مالیه سرازیر شد.

جمعه، پانزدهم ژانویه ۱۹۱۵. با پادرمیانی من و کنسول امریکا، مختاربیگ به کارمندان بلژیکی مالیه قول داد که کسی مزاحم آن‌ها نخواهد بود و آن‌ها هم کار خود را شروع کردند.

برای میسیون‌های امریکایی و فرانسوی هم مزاحمتی فراهم نشد.

وقتی که اروپایی‌های مقیم تبریز دیدند که من نفوذ زیادی روی کردها دارم و می‌توانم از ایجاد مزاحمت برای مسیحی‌ها جلوگیری کنم، آن‌ها هم نفس راحتی کشیدند.

ارمنی‌ها، که اول در خانه‌هایشان پنهان بودند، دوباره بیرون آمدند. آن‌ها با این رفتار خود، که تمام روز را در خیابان، جلوی در خانه‌هایشان دور هم جمع می‌شدند و مدام به چشم می‌خوردند و احتمال برخورد با کردها را تقویت می‌کردند، به افراطی دیگر دست زدند.

ظاهراً میسیونرهای فرانسوی هم وحشت چندی پیش را چنان از یاد برده بودند، که صدای زنگ‌های کلیساشان دوباره بلند شد. من مخفیانه به آن‌ها اطلاع دادم که این صدای پرطنینِ مسیحیت، ممکن است باعث جلب توجه مسلمانان متعصب شود.

شب با همسرم مهمان پیتمن، رییس میسیون امریکایی، بودم. شام بوقلمون سرخ‌کرده‌ی چرب و نرمی داشتیم که خیلی خوب تهیه شده بود. گوشت بوقلمون خوب برشته شده بود، اما موقع جویدن خیلی نرم بود. چه‌قدر جای یک لیوان شراب قرمز خالی بود. متأسفانه برای نوشیدن فقط آب سرد چاه در دسترس بود و در نتیجه چربی غذا در دهان می‌ماسید.

شنبه، شانزدهم ژانویه‌ی ۱۹۱۵. بقیه‌ی داوطلب‌های تُرک و کُرد، به

فرماندهی ابراهیم فوزی‌بیگ، نماینده‌ی موصل، و حلمی‌بیگ، افسر ترک، وارد تبریز شدند. هر دوی این‌ها به دیدن من آمدند.

ابراهیم فوزی‌بیگ به اطلاع همگان رسانید که متأسفانه چند نفر از داوطلب‌ها، خودشان را سربازان پیروز تُرک قلمداد کرده‌اند و از مردم پول گرفته‌اند و اشاره کرد که رهبر داوطلب‌ها و همین‌طور فرماندهان و ستاد ارتش سربازان عثمانی از همه‌ی مردم شهر تبریز و همه‌ی کسانی که قبلاً تحت حمایت روس‌ها بوده‌اند، می‌خواهد که اگر کسی از آن‌ها تقاضای پول کرد، موضوع را بی‌درنگ به اطلاع او برسانند. گناهکاران فوراً به مجازات خواهند رسید. ترک‌ها برای غارت به تبریز نیامده‌اند، بلکه فقط به این دلیل به تبریز آمده‌اند، تا دست روس‌ها را از این منطقه کوتاه کرده و به اسلام خدمت کنند.

ابراهیم فوزی‌بیگ در همین اعلان اشاره کرد که متأسفانه او شخصاً به این نتیجه رسیده است که در چند دکان و مغازه هنوز هم نوشته‌ها و کلمات روسی و همچنین اسامی خاص با پسوند «اوف» روسی به چشم می‌خورد. چون آذربایجان سرزمین مسلمان‌هاست، در صورت لزوم این نوشته‌ها به‌زور برداشته خواهند شد و متخلفان به مجازات خواهند رسید.

ابراهیم فوزی‌بیگ در خاتمه‌ی این اعلان، به اطلاع رسانید که او بلافاصله پس از ورودش دستور داده است که کربلایی حسین فشنگچی، مبارز راه آزادی، را که به طور غیرقانونی از مردم اخاذی کرده است، دستگیر کنند.

بعد ترک‌ها به منظور تأمین هزینه‌های نظامی خود دست به جمع‌آوری خراج زدند و در مقابل خراجی که می‌گرفتند، رسیدی را که به زبان ترکی و فارسی، به امضای ابراهیم فوزی‌بیگ چاپ شده بود، به مالیات‌دهنده تسلیم می‌کردند. این رسیدها با نمونه‌های پیشین این تفاوت را داشت که مبلغ نوشته‌شده روی آن عنوان مالیات را نداشت، بلکه از آن به‌عنوان «اعانه» نام برده شده بود.

یکشنبه، هفدهم ژانویه‌ی ۱۹۱۵. به ملاقات سردار رشید، نایب‌الایاله‌ی آذربایجان و همچنین بازدید ابراهیم فوزی‌بیگ، رهبر داوطلب‌های ترک و رییس ستاد او، حلمی‌بیگ، رفتم. فوزی‌بیگ عمدتاً توجه خود را به مسائل مربوط به منطقه‌ی تحت تسلط و همچنین مسائل اداری معطوف کرده بود. او مخصوصاً از این‌که حکومت مرکزی ایران در مورد سیاست بی‌طرفی او در آذربایجان تأکید داشت، خیلی ناراحت بود.



عسکر عثمانیه ومجاهدین اسلامیه یه صرف ایدلمك اوزره

تبریز ارباب حمیتمندانندن .... تبرع ایتدیکی ....

تومن اعانه قبول و تماماً تسلیم آلنمشدر

رئیس عساکر عثمانیه ومجاهدین اسلامیه

و مبعوث موصل

مبلغ .... تومان بعنوان اعانه ازجناب آقای ....

دریافت گردید این وجه بمصارف لازمهٔ عساکر منصورهٔ عثمانی

و مجاهدین اسلامی خواهد رسید

تاریخ ... شهر ۱۳۳۳

رئیس عساکر عثمانی ومجاهدین اسلامی

و مبعوث موصل

دوشنبه، هجدهم ژانویه‌ی ۱۹۱۵. از احمد مختاربیگ شنیدم، که او با قوای روس در مرند و با داوطلب‌های ترک در سلماس در ارتباط است و همچنین سیم جلفا را قطع کرده است.

سه‌شنبه، نوزدهم ژانویه‌ی ۱۹۱۵. ابراهیم فوزی‌بیگ مرا به صرف چای دعوت کرد.

در وضعیت موجود یک قدم مثبت برداشته شد و آن این بود که رهبران ترک برای کارمندان بلژیکی مالیه امان‌نامه‌هایی صادر کردند که به موجب آن‌ها جان و همچنین امنیت این کارمندان تضمین شده بود. از آن‌ها در مقابل مردان مسلح

حمایت می‌شد و آن‌ها امکان ادامه‌ی کار می‌یافتند و می‌توانستند مناسباتشان را با سردار رشید حفظ کنند.

از ضیافت شامی هم که سردار رشید به افتخار ورود ترک‌ها برپا کرده بود، این حالت به‌روشنی پیدا بود. این ضیافت در کاخ سردار رشید، به رسم ایرانی‌ها، با شکوه و جلال فراوانی برگزار شد. در این جشن علاوه بر من و همسرم، کنسول امریکا، ابراهیم فوزی‌بیگ (نماینده‌ی مجلس) و رییس ستاد او حلمی‌بیگ، کارمندان بلندپایه‌ی ایرانی و همه‌ی بزرگان کرد که در تبریز بودند، حضور داشتند. با صحنه‌ی زیبایی مواجه شدیم؛ درحالی‌که دسته‌ی موزیک نظامی می‌نواخت، برای رفتن به سالنی که سفره در آن پهن شده بود، از میان بزرگان کرد، که در دو طرف سالن صف کشیده بودند گذشتیم. از کنار هرکدام از این کردها که می‌گذشتیم، با چهره‌ای موقر و سنگین، خیلی عمیق و دقیق، به چشمانمان نگاه می‌کردند. چون سردار رشید آشپز روس خیلی ماهری داشت، غذا بسیار عالی بود. شراب‌ها هم خوب بودند و شراب راین خوبی هم وجود داشت. وقتی که شامپانی را آوردند، سردار رشید، که حالا دیگر احتیاج به پرده‌پوشی نداشت، نطق خوشامدگویی خود را ایراد کرد و با کلمات پرآب‌و‌تابی درباره‌ی رهایی از یوغ روس‌های منفور سخن راند. بعد ابراهیم فوزی‌بیگ ضمن سخنانی اشاره به برادری مسلمان‌ها کرد. سپس حلمی‌بیگ از جایش بلند شد. او با غرور خودش را شاگرد استراتژیست بزرگ فون دِر گولتس[1] معرفی کرد و گفت که دوره‌ی تعلیمات نظامی خود را نزد افسران آلمانی گذرانیده است و در پایان به افتخار فیلدمارشال هیندنبورگ[2] زنده‌باد سرداد. کنسول امریکا ضمن سخنانی گفت که از آمدن ترک‌ها خوشحال است، اما متأسف است که با ورود آن‌ها دیگر سعادت میزبانی از آقا و خانم لیتن را نخواهد داشت.

چهارشنبه، بیستم ژانویه‌ی ۱۹۱۵. تا روز بیست و هفتم ژانویه، پنجاه و ششمین سالروز تولد قیصر آلمان، فقط یک هفته مانده بود. دستور دادم دعوتنامه‌هایی فرستاده شود و در این دعوتنامه‌ها یادآوری شود، که به مناسبت روز بیست و هفتم ژانویه پذیرایی باشکوهی با لباس رسمی در کنسولگری آلمان به عمل خواهد آمد.

چون سردار رشید موضع خود را مشخص کرده بود، بلافاصله از نفوذش بر

---

۱. Feldmarschall v. der Goltz؛ فرمانده مشهور آلمانی که در سال ۱۹۱۵ به سمت فرمانده کل نیروهای آلمان-عثمانی در ایران و عراق منصوب شد. م.

2. Feldmarschall Hindenburg

سایر کارمندان ایرانی استفاده کرد و آن‌ها هم رفتار بسیار مؤدبانه‌ای را با من معمول داشتند. بعدازظهر از کاردار سفارت آلمان در تهران فرمانِ تلگرافی زیر را دریافت کردم:

> دولت ایران از خدمات عالیجناب، که به نفع شهر تبریز و مردمش به منصه‌ی ظهور رسیده است قدردانی کرده است. با اعلام این موضوع، مراتب رضایت خودم را به اطلاعتان می‌رسانم.

همین روز از طریق اعلان دیواریِ سردار رشید اعلام شد، که ترک‌ها در تلگرافخانه مقررات سانسور را به‌موقع اجرا می‌گذارند و ارسال تلگراف رمز ممنوع است. تلگراف‌های رمز توقیف و مخابره نخواهند شد. طبیعی است که ارسال و دریافت تلگراف رمز برای من بلامانع بود.

و بعدازظهر همین روز در معیت سردار رشید از کارخانه‌ی شرکت فرش آلمان بازدید شد و در آن‌جا از آقایان ترک پذیرایی به عمل آمد. اداره‌ی امور این شرکت آلمانی به عهده‌ی نف و کینش بود.

جمعه، بیست و دوم ژانویه‌ی ۱۹۱۵. روس‌ها در کتل جام پناه گرفته بودند و منتظر رسیدن نیروی کمکی بودند. نیروی کردها و داوطلبان مختاربیگ برای بیرون‌راندن روس‌ها از این موضع مستحکم کافی نبود. مخصوصاً که اسلحه‌ی مناسبی نداشتند. اگر به‌زودی نیروهای منظم عثمانی از طریق سلماس (دیلمان) و خوی به مرند راه می‌یافتند، امکان داشت که موقعیت به نفع داوطلب‌ها تغییر پیدا کند، اما ظاهراً فعلاً امیدی به آمدن نیروهای منظم عثمانی نبود.

شنبه، بیست و سوم ژانویه‌ی ۱۹۱۵. برای این‌که از موقعیت نظامی موجود اطمینان حاصل کنم، تصمیم گرفتم که شخصاً به خط مقدم جبهه بروم و حلمی‌بیگ را هم همراه خودم ببرم. به همسرم گفتم که جلسه‌ای دارم و از این جلسه کمی دیر باز خواهم گشت و بعد به کارخانه‌ی فرش ایران رفتم. در آن‌جا دستور دادم که اتومبیل شرکت را نشانم بدهند و قطعاتی از موتور را که در زمان روس‌ها مخفی کرده بودند، بیرون بیاورند. متأسفانه کسی نبود که بتواند رانندگی اتومبیل را به عهده بگیرد. استاد ژوزف فیشر[1]، اهل گاناکر[2] باواریا، راننده‌ی پتاگ، روز دهم

---

1. Josef Fischer   2. Ganacker

اوت سال پیش به خدمت نظام رفته بود و به ارتش بزرگ پیوسته بود و خود من هم از هنر راندن اتومبیل سررشته نداشتم. اما یک پسربچه‌ی ایرانی به من گفت که او اغلب موقع تمیزکردن اتومبیل آن‌جا بوده و با آن آشنایی پیدا کرده است و در خودش می‌بیند که قسمت‌های برداشته‌شده را سر جایش بگذارد و اتومبیل را براند. همین‌طور هم شد و حلمی‌بیگ و من خود را به خدا سپرده و سوار اتومبیل شدیم. پسربچه چیزهایی را چرخاند و هندل زد و همه اهرم‌ها را به حرکت درآورد و ماشین کمی عقب‌عقب رفت و بالاخره به راه افتاد. از دروازه‌ی پتاگ خیلی سریع خارج شدیم و بعد وارد خیابان‌های پرپیچ‌وخم شهر شدیم. در این خیابان‌ها پسربچه به‌زحمت رانندگی می‌کرد. ناگهان صدایی به گوش رسید: ما وارد یک مغازه‌ی میوه‌فروشی شده بودیم و گردوها و بادام‌های داخل کیسه‌ها روی سر و کله‌ی ما ریخته بود. بالاخره به جاده‌ی بزرگ بیرون شهر رسیدیم و بدون توقف، راه پنجاه کیلومتری صوفیان را پشت سر گذاشتیم و بعد پس از این‌که پسربچه به ما قول داد که کمی پیش از مواضع روس‌ها قادر به نگه‌داشتن اتومبیل خواهد بود، آهسته به راهمان ادامه دادیم. از چپ و راست جاده، از دور، صدای شلیک توپخانه به گوش می‌رسید. کردهای زخمی در سر راه ناله می‌کردند. بعضی دیگر از عواقب اسهال خونی شکایت داشتند. ناگهان گروهی سوار در جاده دیدیم که به سمت ما می‌آمدند. مختاربیگ را در میان آن‌ها شناختم. به راننده دستور دادم اتومبیل را نگه دارد و به‌طرف مختاربیگ رفتم.

از او پرسیدم: «چه خبر است؟ شما چرا برمی‌گردید؟»

مختاربیگ با طنز زهرآلودی جواب داد: «دوست عزیزم! ما در این‌جا مشغول ژیمناستیک هستیم.»

مختاربیگ از اسب پیاده شد و درحالی‌که هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد، پیاده به صوفیان برگشتیم و او برایم تعریف کرد:

«بله، واقعاً کاری که ما می‌کنیم شباهت به ژیمناستیک دارد! هر روزی که خدا می‌خواهد، کردها با شهامتی که از شعورشان بیش‌تر است، سوار بر اسب، با فریاد وحشت‌انگیزی به سنگر اول روس‌ها در کتل جام هجوم می‌آورند و با وجود آتش مسلسل‌ها آن را به تصرف خود درمی‌آورند، اما همین که تاریکی فرا می‌رسد، سنگرها را ترک می‌کنند و به‌طوری‌که می‌بینید، برای خوردن و خوابیدن و همچنین غذادادن به اسب‌ها با آسودگی خیال، به صوفیان، که پانزده کیلومتر فاصله دارد،

برمی‌گردند. آن‌ها روز بعد دوباره به کتل جام می‌روند و شگفت‌زده می‌بینند که روس‌های شکست‌خورده نه‌تنها به روسیه فرار نکرده‌اند، بلکه دوباره سنگرها را تصرف کرده‌اند. بعد بازی از نو شروع می‌شود. سنگرها دوباره به دست کردها می‌افتد و شب مجدداً به صوفیان برمی‌گردند. اگر حوصله‌ی روس‌ها سر نرود، ما می‌توانیم تا روز قیامت ــ بدون این‌که یک قدم جلوتر رفته باشیم ــ به این بازی ادامه دهیم.»

این عادت جنگی شرقی‌هاست. آن‌ها به‌جای این‌که تصمیم بگیرند تا دشمن را با فنون جنگی مناسب شکست دهند، بیش‌تر می‌کوشند که از نظر روانی بر دشمن غلبه کنند. به این خاطر است که با داد و فریاد و سواره بر دشمن حمله می‌کنند و از این رو اغلب برای ایجاد ترس لباس خشن جنگی می‌پوشند و شال بزرگی به سر می‌پیچند. ولی هرگاه بفهمند که دشمن از لحاظ تعداد نفرات یا شجاعت یا اسلحه بر آنان برتری دارد، معمولاً دست از جنگ می‌کشند و پا به فرار می‌گذارند و بعد دشمن فاتح، سرمست از پیروزی، از تعقیب فراری‌ها خودداری می‌کند. به‌این ترتیب جنگ مسلحانه تا مدتی تمام‌شده تلقی می‌شود.

عشایر هم بیش‌تر از این شیوه‌ی جنگی استفاده می‌کنند. درگیری‌های آن‌ها بیش‌تر از این ناشی می‌شود که عشیره‌ای با اطمینان از برتری جنگی خود، به‌ناحق به چراگاه‌های عشیره‌ای دیگر تجاوز می‌کند. حالا اگر عشیره‌ی متجاوز تلفاتی بدهد و پی به این موضوع ببرد که در ارزیابی دشمن اشتباه کرده است، می‌کوشد تا خود را فوراً از منطقه‌ای که به‌ناحق وارد آن شده است، دور کند و خود را به چراگاه‌ها و شکارگاه‌های خود برساند. شناخت دقیق از راه‌ها و معابر، برتری ناچیز دشمن را جبران می‌کند. اما عشیره‌ی دیگر، که حمله را دفع کرده است، بدون مزاحم در چراگاه‌های خود می‌ماند و حوصله و دلیلی برای تعقیب دشمن و خارج‌شدن از منطقه‌ی خود، که به خاطرش مبارزه کرده است، ندارد.

کردها که به یک‌چنین مبارزه‌ای عادت کرده بودند، مسلماً از این‌که روس‌ها پس از اولین شکست، فوراً به روسیه فرار نکرده بودند، در شگفت بودند.

به خاطر دلایلی از این قبیل است که عشایر اصلاً به درد جنگ‌هایی که بیرون از چراگاه‌های آن‌ها و در سرزمین بیگانه صورت می‌گیرد، نمی‌خورند.

در صوفیان به کردهای زخمی زیادی برخوردیم که در خانه‌های روستایی صوفیان جا داده شده بودند. من تعدادی سیگار در میان آن‌ها تقسیم کردم.

مختاربیگ، که از مدت‌ها پیش حلمی‌بیگ را ندیده بود، از دیدن او خوشحال بود و از این‌که فرصت یافته بود که تقاضاهایش را به اطلاع او برساند راضی به نظر می‌رسید. مختاربیگ به من گفت که او می‌ترسد روس‌ها به‌زودی آماده‌ی حمله شوند. او با همراهان خسته‌اش قادر به دفع حمله‌ی روس‌ها نیست. وضع اسب‌ها هم چندان رضایت‌بخش نیست. اگر معجزه‌ای رخ ندهد، روس‌ها ظرف چند روز آینده، دوباره در تبریز خواهند بود.

با نگرانی زیاد، دوباره با حلمی‌بیگ سوار اتومبیل شدم. ظاهراً پسربچه‌ای که رانندگی می‌کرد، برای رسیدن به خانه‌اش عجله داشت. سرعت هر لحظه بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. جوی‌های طرفین جاده، مثل مار به خود می‌پیچیدند و از کنارمان می‌گذشتند.

به راننده گفتم: «چرا این‌قدر تند می‌رانی؟»

پاسخ داد: «نمی‌دانم، خودش تند می‌رود!»

ناگهان پسربچه ماشین را با تکان شدیدی نگه داشت. بعد مثل یک بز کوهی، جست‌وخیزکنان، مسافت کوتاهی می‌راند و می‌ایستاد و بعد می‌راند و باز می‌ایستاد و بالاخره با یک ساعت فاصله از تبریز برای همیشه ایستاد و حرکت غیرممکن شد. پیاده شدیم و به راه افتادیم و به شهرِ خواب‌رفته رسیدیم و نزدیک نیمه‌شب وارد کنسولگری آلمان شدیم.

یک تلگراف رسیده بود. این تلگراف مستقیماً از برلین بود:

«کنسولگری آلمان، لیتن، تبریز. لطفاً عکس‌های مربوط به ورود ترک‌ها را بفرستید، وُخه[1].»

پس میهن ما را فراموش نکرده بود!

دوشنبه، بیست و پنجم ژانویه ۱۹۱۵. نامه‌ی زیر، که آن را وانمن، پزشک میسیون امریکایی، برای کنسول امریکا فرستاده بود، روشن‌کننده‌ی اوضاع و احوال موجود است:

بعدازظهر روز دوشنبه،

آقای پادوک عزیز!

شاید شما آن مسلمان حاجی را که آقای اورلوف، پیش از رفتنش، در داروخانه

---

1. Woche

من به شما معرفی کرد، به خاطر داشته باشید. اورلوف می‌گفت که او یکی از اتباع ثروتمند اوست. حالا زن او که از خانه‌ی خود فرار کرده است، می‌گوید که کردها همه چیز او را غارت کرده‌اند. او انتظار کمک دارد. این زن را به شما معرفی می‌کنم، اگر صلاح می‌دانید، کاری برایش بکنید. حاجی در تفلیس است.
ارادتمند شما، واغن

این غارت کاملاً مغایر با اولین اعلان فوزی‌بیگ در روز شانزدهم ژانویه بود. او ضمن این اعلان قول داده بود که از دارایی آن‌هایی هم که قبلاً تحت حمایت روس‌ها بوده‌اند، حفاظت خواهد کرد.

موقعیت کتل جام و عجله‌ای که برای غارت هرچه زودتر شهر وجود داشت، برای من نشانه‌ای بود از بازگشت قریب‌الوقوع روس‌ها. این گمان، با رسیدن تلگرافی از تهران تشدید شد. در این تلگراف به من اطلاع داده شد، که بنا به اظهارات سفارت روسیه در تهران، دولت روسیه فرمان تصرف مجدد تبریز را صادر کرده است. به فرماندهان عثمانی پیشنهاد می‌شود، فوراً اقدامات لازم را معمول بدارند.

سه‌شنبه، بیست و ششم ژانویه‌ی ۱۹۱۵. نگرانی‌ام را از اوضاع و احوال موجود به اطلاع کنسول امریکا رسانیدم و از او پرسیدم که در صورت بازگشت روس‌ها چه روشی را پیش خواهد گرفت. کنسول امریکا در جواب گفت که من [لیتن] پناهنده‌ی کنسولگری امریکا بوده‌ام و پس از ورود کردها کنسولگری را ترک کرده‌ام. حالا اگر روس‌ها برگردند، بازگشت به کنسولگری امریکا برای من مجاز نیست و او قادر به حمایت از من در برابر روس‌ها نخواهد بود و او از پذیرفتن من سر باز می‌زند.

در جواب گفتم که چون حوصله‌ی اسیربودن در دست روس‌ها را ندارم، همین امشب با همسرم از تبریز می‌روم.

این جواب من خیلی غیرمترقبه بود. همه‌ی اروپایی‌های مقیم تبریز مرا قسم دادند که نروم. سفر من کردها را متوجه این موضوع خواهد کرد که وضعشان خوب نیست. آن‌ها در این صورت دست به غارت‌های بیش‌تری خواهند زد و احتمال دارد که اروپایی‌ها و ارمنی‌های ساکن تبریز را نابود کنند. اما من تنها کسی هستم که روی کردها نفوذ دارم. وقتی خبر دستگیری رییس بلژیکی مالیه به دست ترک‌ها منتشر شد، هیجان ناشی از تصمیم من مبنی بر ترک‌کردن تبریز بیش‌تر شد. اما من توانستم او را آزاد کنم و بالاخره قرار زیر را با کنسول امریکا گذاشتم:

«من تا آخرین لحظه در تبریز می‌مانم. اما در این صورت همسرم را نمی‌توانم همراه خودم ببرم. کنسول امریکا امنیت همسرم را تضمین می‌کند و همچنین موظف است، پس از رفتن من همسرم را پیش خودش نگه دارد و از او حمایت کند.»

چهارشنبه، بیست و هفتم ژانویه‌ی ۱۹۱۵. تحت این شرایط سالروز تولد قیصر هم نزدیک می‌شد. من و همسرم خود را برای برگزاری مراسم آماده کردیم. تدارک ما این بود که همزمان با آماده‌ساختن سالن کنسولگری برای پذیرایی، در اتاق‌خواب مشغول بسته‌بندی وسایل خود بودیم. تمام چیزهایی که بایستی به مکان امنی برده می‌شد، دوباره به کنسولگری امریکا منتقل شدند. همسرم دوباره به کنسولگری امریکا نقل‌مکان کرد و فقط برای پذیرایی از مهمان‌ها، بعدازظهر به آشپزخانه‌ی کنسولگری آلمان آمد. موزیک نظامی در باغ کنسولگری نواخته می‌شد. من با لباس رسمی در سالن کنسولگری بودم و بلندپایگان ایرانی با لباس رسمی یا خلعت، یکی پس از دیگری برای عرض تبریک وارد می‌شدند. کشیش ارمنی با لباس رسمی مذهبی آمد تا به من بگوید که همه‌ی ارمنی‌ها برای پیروزی اسلحه‌های آلمانی دعا می‌کنند. چندتن از سران کرد هم حضور داشتند. من نیز درحالی‌که لبخندی بر لب داشتم، پاسخ تبریک آنان را می‌دادم و از آن‌ها پذیرایی می‌کردم، اما درونم اضطراب کامل حکمفرما بود و گوش‌به‌زنگ بودم که هر لحظه صدای تیرهای روس‌ها را که وارد شهر شده‌اند بشنوم. دیگر چیزی به آمدن آن‌ها نمانده بود و من در نهان از خود می‌پرسیدم که آیا اگر مهمان‌ها با اوضاع و احوال نظامی موجود آشنا می‌بودند، باز هم این‌قدر با تواضع و خشوع تبریک می‌گفتند.

اما این روز سخت، بدون کوچک‌ترین رویدادی، به پایان رسید.

درعوض خوشحال بودیم که خانم اولمان در این روز پسری به دنیا آورد. حالا این نوزاد، جز من، تنها مرد آلمانی مقیم تبریز بود. روی او علاوه بر اسم هانس یواخیم[1]، به مناسبت روز تولد قیصر، اسم ویلهم هم گذاشته شد.

پنجشنبه، بیست و هشتم ژانویه‌ی ۱۹۱۵. صبح به بیمارستان امریکایی رفتم، تا به جوان‌ترین هموطنمان خوشامد بگویم. در راه بازگشت، از دور صدای غرش توپ‌ها شنیده می‌شد، که لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. ناهار را با همسرم در کنسولگری امریکا خوردم. موقع صرف ناهار هم صدای توپخانه به گوش

1. Hans Joachim

می‌رسید. بعد از ناهار صدای توپ شدیدتر شد. رفتیم به پشت‌بام و بعد صدای مسلسل هم شنیدیم. بعد خبر رسید که سرکنسول جدید عثمانی، راغب‌بیگ، وارد شهر شده است، اما روس‌ها به تعقیب کردها پرداخته‌اند و به‌طرف تبریز می‌آیند. جنگ درست در کنار شهر، در ساحل شمالی آجی‌چای [تلخه‌رود] جریان دارد. به ابراهیم فوزی‌بیگ تلفن کردم. او گفت که حلمی‌بیگ صبح زود به کمک مختاربیگ شتافته است، اما نگهداری شهر دیگر امکان ندارد. او خودش ــ فوزی‌بیگ ــ در حال رفتن است. از او پرسیدم که ما باید چکار کنیم. فوزی‌بیگ به من پیشنهاد کرد که ساعت سه و نیم بعدازظهر پیش او بروم و با او حرکت کنم.

خودم را آماده‌ی سفر کردم. دو کیسه پول نقره و همچنین فرمان کنسولی و فرمان شاه را، که شامل استوارنامه‌ام هم بود، با خودم برداشتم و چند قوطی کنسرو در چمدانی جای دادم و دستور دادم تا اسبم را زین کنند. اسب دیگری را نزد ابوالفتح میرزا، منشی کنسولگری فرستادم. همزمان شیخ‌الاسلام کُرد را از رفتنم مطلع کردم و خبر حرکتم را به اطلاع دیگر دوستان رسانیدم. بعد دستور دادم وسیله‌ای برای بردن چمدان‌ها به پیش ابراهیم فوزی آماده کنند.

بعد اسبم را آوردند. درحالی‌که همسرم گریه می‌کرد و کنسول امریکا می‌کوشید که گریه نکند، مرا تا جاده بدرقه کردند. در موقع خداحافظی کنسول امریکا به من نزدیک شد، دستم را فشرد و گفت: «دوست جوان عزیزم، من به شما قول می‌دهم چنانچه در راه اتفاقی برایتان رخ بدهد، هر وقت که لازم باشد، شهادت بدهم که شما وظیفه‌تان را تا آخرین لحظه انجام داده‌اید!»

سخنان او در صدای پای اسب محو شد. دو سوار با پرچم‌های اسلامی سرخ و سبز، چهارنعل سررسیدند. پشت سر آن‌ها یک اسکورت کُرد قرار داشت و بعد فوزی‌بیگ با یک درشکه‌ی بسیار عالی، که چرخ‌های لاستیکی داشت، از راه رسید. ما او را نگه داشتیم. به او گفتم که قرار بود من نزد او بروم. فوزی‌بیگ گفت که اگر می‌خواهم با او بروم، بایستی عجله کنم. او وقت ندارد. از همسرم و میزبان امریکایی‌ام خیلی سریع خداحافظی کردم. مردی کُرد سوار اسب من شد. چمدان کنسرو روی درشکه گذاشته شد. خودم هم سوار شدم. اسب‌ها درشکه را به حرکت درآوردند. گرد و خاک به آسمان بلند شد. همسرم گریه‌کنان دست تکان داد.

نامه‌ای همراهم بود که مولیتور، رییس بلژیکی مالیه، کمی پیش از حرکت برایم فرستاده بود:

(نشان شیر و خورشید)
شاهنشاهی ایران
وزارت مالیه
ایالت آذربایجان

شماره‌ی ۲۳۶۹

تبریز، ۲۲ ژانویه‌ی ۱۹۱۵

آقای لیتن عزیز

وظیفه‌ی خود می‌دانم و خوشوقت می‌شوم از این‌که برای تشکر از کمک خیرخواهانه و صمیمانه شما در جهت تضمین امنیت مأموران بلژیکی، فرانسوی و خارجی آذربایجان که در خدمت دولت ایران هستند و نیز پرسنل بومی تحت فرمان آنان، بدون تبعیضات مذهبی، که مورد تقاضای من از فرماندهان نیروهای عثمانی بود، خدمتتان برسم.

اطلاع دارم که در این موقعیت، همراهی شما، به نحوی شایان، کار آقای پادوک، کنسول ایالات متحد امریکا را که پذیرفت واسط اقدامات رسمی باشد، تسهیل کرده است.

من و همکارانم، از شما بسیار سپاسگزاریم. اداره‌ی من و دولت ایران از حسن نیتی که شما با اقدامات عالی خود، همواره نسبت به مسائل مربوط به آن‌ها، حتی در شرایط دشوار و خطرناک، مبذول داشته‌اید، قدردانی می‌کنند.

با تجدید بهترین آرزوهای قبلی برای شما، آقای لیتن عزیز.

بازرس مالیه ایالتی، مولیتور

رونوشت: به آقای لیتن، کنسول امپراتوری آلمان در تبریز

تبریز، ۴ دلو ۱۳۳۲

جناب آقای خزانه‌دار کل

با احترام به اطلاع می‌رسانم که به مناسبت اشغال تبریز و آذربایجان توسط نیروهای عثمانی، مأموران بلژیکی آذربایجان از حمایت کامل و مساعدت همه‌جانبه‌ی آقای پادوک، کنسول ایالات متحد امریکا و آقای لیتن کنسول امپراتوری آلمان در تبریز، در شرایطی که خودتان حساسیت و دشواری آن را درک کرده‌اید، برخوردار بوده‌اند.

جناب کنسول امریکا، آپارتمان‌های میسیون امریکا را در اختیار مأموران بلژیکی باقی‌مانده در تبریز گذاشت، تا در صورت لزوم به آن‌ها پناه ببرند و فعالانه کوشید تا فرماندهان عثمانی را بر آن دارد که با وساطت رسمی وی، امنیت مأموران بلژیکی، فرانسوی و ایتالیاییِ آذربایجان و کارکنان آن‌ها را، بدون تبعیضات مذهبی، تضمین کنند.

من برای آقایان دلکورد[1]، ویلَن[2]، کاستِران[3] و آرگنتی[4]، مدارک مربوط به تضمین امنیت را که به آن‌ها مربوط می‌شد، مستقیماً به آستارا ارسال داشتم که یک نمونه از آن‌ها را ضمیمه‌ی این نامه می‌کنم.

من نمی‌دانم چگونه بیش از این از کمک و صمیمیت آقای لیتن، کنسول آلمان، سخن برانم که از نفوذ خود بر رهبران عثمانی بهره گرفت تا به جناب کنسول امریکا و من کمک کند تا امنیت مأموران بلژیکی را به استناد این‌که آن‌ها کارمند دولت ایران هستند، تضمین کنم. اطمینان دارم که اداره‌ی من و دولت ایران به نحوی شایسته از کمک آقایان پادوک و لیتن، در شرایطی این‌چنین دشوار، به کارکنان خارجی، قدردانی خواهند کرد.

همه‌ی افراد حاضر در این‌جا، ازخودگذشتگی این دو کنسول را به خاطر بشریت و برقراری نظم عمومی، ستایش می‌کنیم.

برای اطلاع شما رونوشت نامه‌ی تشکری را که برای آقای لیتن ارسال داشته‌ام، ضمیمه‌ی این نامه می‌کنم.

بازرس مالیه ایالتی

مولیتور

خزانه‌داری کل ایران در تهران

مسافرت از میان کردستان

روز اول: توقفی کوتاه در گاوگان

ساعت سه بعدازظهر از تبریز حرکت کرده بودیم. طرف غروب از سردرود گذشتیم و به راهمان ادامه دادیم و تقریباً ساعت ده شب به گاوگان رسیدیم. گاوگان ده

1. Delcorde 2. Vilain 3. Casteran 4. Argenti

کوچک مرده‌ای بود با کلبه‌های گلی. پس از مدتی در زدن، در کاروانسرایی را باز کردند. اتاق کوچکی در اختیار ما گذاشته شد. در این اتاق روی زمین، بر روی تشک نشستیم و از کنسروهای من خوردیم و بعد خوابیدیم. نوکرهایی که همراه داشتیم، چکمه‌هایمان را با ورود به اتاق از پاهایمان کنده بودند. همراهان ما عبارت بودند از: گروهبان توفیق، عربی جسور و پردل و جرئت که قبلاً گروهبان ژاندارمری در بغداد بود و بر اسب من سوار بود، محمود، محمد، امین، علو که سواران کُرد بودند و عارف‌افندی، سربازی که در بغداد افسری را کشته بود و به امید بخشیده‌شدن، به داوطلبانی که به‌طرف تبریز حرکت کرده بودند، پیوسته بود. این پنج نفر سوار بر اسب بودند و علاوه بر این، اسب‌های من و ابراهیم فوزی را به همراه خود می‌بردند. غیر از این‌ها چهار اسب درشکه داشتیم. برای به‌دست‌آوردن علیق برای این یازده اسب، ناگزیر بودیم که جلوتر از کردها حرکت کنیم. حدود ساعت یک نیمه‌شب درِ کاروانسرا را به‌شدت کوبیدند و بعد قشقرق بزرگی به پا شد: کردها بودند و می‌خواستند داخل شوند. اما همراهان ما توانستند آن‌ها را راضی کنند که برای خودشان شب‌پناه دیگری بجویند. مردم وحشت‌زده‌ی گاوگان درِ خانه‌هایشان را باز نمی‌کردند. بعد صدای شکستن درها را شنیدیم. کردها با زور وارد خانه‌ها می‌شدند. پس از یک ساعت دوباره همه‌جا ساکت بود. لابد کردها پس از هشت ساعت سواری خوابیده بودند.

روز دوم: سفر به بناب

از خواب بیدار شدیم. اسب‌ها را زین کردند و به درشکه بستند و ساعت سه صبح روز جمعه، بیست و نهم ژانویه‌ی ۱۹۱۵، به‌سرعت یک لنگه در کاروانسرا باز شد و ما از گاوگانِ به‌خواب‌رفته، که کردها در اختیار گرفته بودندش، حرکت کردیم. شبی مهتابی بود. خوشبختانه آن موقع هنوز نمی‌دانستم که در آن لحظه در تهران چه وقایعی روی می‌دهد. باران آمده بود و راه شوسه‌ی شش کیلومتری رفته‌رفته بدتر می‌شد. ساعت هفت صبح به یک قهوه‌خانه رسیدیم. خودمان را گرم کردیم، چای خوردیم و اسب‌هایمان را تیمار کردیم. ساعت هشت و ده دقیقه دوباره به راه افتادیم. راه باتلاقی بود و در امتداد دریاچه‌ی ارومیه، که در شب با سطح سیمگونش در پرتو نور ماه نمایان بود، پیش می‌رفتیم. اسب‌ها با زحمت و قدم‌به‌قدم درشکه را به جلو می‌کشیدند و ما بی‌طاقت بودیم، چون امکان داشت که کردها خوابشان را کرده

باشند و به ما برسند. بالاخره سوار بر اسب شدیم، اما حیوان‌های خسته هم که تا مچ در گل فرو می‌رفتند، قدم به قدم جلو می‌رفتند. مراغه را در سمت چپ گذاشتیم و مستقیماً به‌طرف بناب رفتیم. اما به خاطر زمین‌های باتلاقی ناگزیر بودیم که جاده را دور بزنیم و از کنار آبادی‌هایی بگذریم که متعلق به بستگان شجاع‌الدوله بودند و ما در وضعیتی بودیم که بایستی از برخورد با آن‌ها پرهیز می‌کردیم. ساعت چهار و نیم بعدازظهر، پس از سیزده ساعت و نیم راه، سرانجام به بناب رسیدیم.

در بناب خبر شکست ترک‌ها را دریافت می‌کنیم و با هزار بدبختی از چنگ دشمنی‌هایی که شروع می‌شود، درمی‌رویم.

آبادی بناب خیلی گسترده است. برای رفتن به پیش حاکم، مردی راهنمایی ما را به عهده گرفت. او یک ساعت تمام ما را از کوچه‌ها و بازارهای چندی عبور داد و سرانجام به کاروانسرایی در بازار رسیدیم. بعد راهنما گفت که او مقصود ما را خوب نفهمیده است، اما ابراهیم فوزی به صورت او تف انداخت و چنان داد و بیداد کرد که بالاخره ما را پیش حاکم بردند. این حاکم که اسمش احمد بود، از طرف خود ترک‌ها مأمور شده بود، اما کمی مشکوک به نظر می‌رسید. دوباره چکمه‌های ما را از پاهایمان کندند و بردند و من از این موضوع خیلی ناراحت بودم، چون حتی پهلوانی پردل و جرئت هم نمی‌تواند با جوراب کاری از پیش ببرد، مخصوصاً در محلی مثل بناب، که باران خیابان‌هایش را به جوی آب و باتلاق تبدیل کرده بود.بعد ما را به اتاق هدایت کردند. مردی به اسم ناصر بوم‌پاشا ــ یکی از چهره‌های اصیل حاجی‌بابا ــ ترتیب چای را داد. یعنی او دراین‌باره دستورهای زیادی صادر کرد، تا بالاخره دستور به جوان آماده‌به‌خدمتی به اسم اصغر رسید. اصغر هرچه را که بیست غلام پرحرف و بیکاره می‌خواستند، بی‌سر و صدا انجام می‌داد: شب و روز صدای «اصغر، اصغر!» بلند بود. در حقیقت حاکم بیست و یک نوکر نداشت، بلکه اصغر بیچاره را میان خودش و بیست مفتخور دیگر تقسیم کرده بود!

ابراهیم‌فوزی ــ طبق معمول مشرق‌زمین ــ خود را با آفتابه‌ی مرسوم مجهز کرد و بیرون رفت. من تنها ماندم. ناصر بوم‌پاشا با بی‌تربیتی سیگاری روشن کرد و خیلی خودمانی در کنار من نشست. سیزده ساعت بود که چیزی نخورده بودم و خیلی گرسنه بودم. بعد ابراهیم فوزی آمد و به‌محض این‌که چای آماده شد، بوم‌پاشا را از اتاق انداخت بیرون. در این میان درشکه سررسیده بود. من از کنسروهایم خوردم و می‌خواستم بخوابم و از شامی که حاکم در نظر گرفته بود صرف‌نظر کنم.

اما ابراهیم فوزی گفت که این‌طور نمی‌شود، در این صورت همراهانمان بی‌غذا می‌مانند، چون در مشرق‌زمین غلام‌ها باقی‌مانده‌ی غذای ارباب‌ها را می‌خورند. کمی از برنج و مرغ و ماستی که در یک مجمعه جلویمان گذاشته بودند، خوردم و بعد روی تشک دراز کشیدم. اما خواب ممکن نبود. هر لحظه یاردان‌قلی‌بیگی وارد می‌شد. بالاخره یک شبگرد هم پیدایش شد، که مرد کُردی را که دستش زخمی شده بود، همراه آورده بود. این مرد کُرد می‌خواسته دکانی را غارت کند، اما بازاری‌ها او را دستگیر کرده و کتکش زده بودند و مرد کُرد زخمی شده بود. علاوه بر این، تفنگ و فشنگ‌ها و دشنه‌اش را هم از او گرفته بودند. حالا حاکم جداً خواستار تنبیه مرد کُردِ دزد بود و او هم جداً خواستار اسلحه‌اش. ابراهیم فوزی تسبیحش را می‌چرخاند و فکر می‌کرد. ماجرای جالب‌توجهی بود. خود ما هم نه‌تنها از دست روس‌ها در حال فرار بودیم و به خاطر علیق از برخورد با کردها پرهیز می‌کردیم، از خبر شکست ترک‌ها هم می‌گریختیم. اگر آن‌ها پیش از رسیدن ما به خاک عثمانی، یا دست‌کم قلمرو کردها، به ما می‌رسیدند، هر فارسی[1] که چند سوار مسلح در اختیار داشت، می‌توانست ما را دستگیر کند یا بکشد. اگر یک کُرد از فارس کتک بخورد، آسمان به زمین می‌آید. اگر خبر شکست ترک‌ها به گوش فارس‌ها نرسیده بود، آن‌ها هرگز اجازه کتک‌زدن یک کُرد را به خود نمی‌دادند. چکمه‌هایم را خواستم و اجازه ندادم که با «میارند، میارند» بوم‌پاشا بازی‌ام بدهند. چنان قیافه‌ی تهدیدآمیزی به خود گرفتم، که او سرانجام با دست‌های خودش چکمه‌هایم را آورد. آن‌ها را پوشیدم و مچ‌پیچ و مهمیز خود را بستم و خودم را تمام و کمال آماده‌ی سفر ساختم. کلاه ترکی بر سر نهادم، چون کلاه خودم را از دست داده بودم. بعد به کُرد کتک‌خورده و به شبگرد قول دادم که از عالیجناب، فرمانده قوا، ابراهیم فوزی بخواهم که جریانی را که پیش آمده است به‌دقت مورد رسیدگی قرار دهد و آن‌ها را آن‌قدر آرام کردم که کم‌تر داد بزنند و اتاق را ترک کنند. بعد به طور ناگهانی، یک ایرانی که از بالا تا پایین قطار فشنگ بسته بود و تفنگی در دست داشت وارد شد و وسط من و ابراهیم فوزی با خیال راحت روی زمین نشست، سیگاری روشن کرد و چای خواست و بعد درحالی‌که تفنگش را آماده می‌کرد، رو به من کرد و به ترکی گفت: «ترکی بلد است؟»

---

۱. در ترجمه عمداً به‌جای «ایرانی» از «فارس» استفاده کردم، تا چنین برداشت نشود که گویا کردها ایرانی نیستند. م.

من جلد تپانچه‌ام را باز کردم و ابراهیم فوزی گفت: «تو اصلاً کی هستی؟»

مرد مسلح جواب داد: «من پلیسم.»

بعد فوزی گفت: «پس فوراً گورت را گم کن.»

من درحالی‌که پارابلومم را بیرون می‌کشیدم، داد زدم: «گم شو!»

در این موقع مرد ایرانی تفنگش را برداشت و نه‌تنها از در بیرون رفت، بلکه از راهروها و از میان غلام‌ها و بعد پله‌ها پا به فرار گذاشت و من مدتی او را دنبال کردم. حالا غلام‌ها با ادب شدند.

ابراهیم فوزی گفت: «عجب وقیحی!»

یکی از غلام‌ها در تصدیق حرف او گفت: «فقط یک آدم هرزه می‌تواند این‌قدر بی‌ادب باشد.»

پس از مدت کوتاهی، دوباره یک یاردان‌قلی‌بیگ دیگر با تفنگ و قطار فشنگ وارد شد. او کمی با احتیاط‌تر بود. تعظیم کرد و پرسید که آیا اجازه دارد پیش ما بنشیند و چای بخورد. ابراهیم فوزی جواب داد اتاق ما قهوه‌خانه نیست. او می‌تواند چایش را بیرون بخورد. حالا احساس می‌کردیم که وضع وحشت‌انگیز شده است. دستور داده بودیم تا اسب‌ها را زین کنند. بعد راه افتادیم. ساعت نه و نیم شب بود. انبوه غلام‌هایی را که در راهرو جلوی ما سبز می‌شدند، با دادن چند قران انعام مشغول کردم. آن‌ها پس از گرفتن انعام دست از سر ما برداشتند و با خودشان به مشاجره و بگومگو پرداختند. خوب شد. چون کمی پیش آن‌ها حرف‌های کاملاً تهدیدآمیزی می‌زدند. مثلاً می‌گفتند که ما فقط پنج نفریم و آن‌ها دلیلی نمی‌بینند که از ما حساب ببرند و ما نیروی نظامی همراه نداریم و غیره و غیره. بعد یاردان‌قلی‌بیگ دیگری با تفنگ و قطار فشنگ، که قبلاً انعام گرفته بود، آمد و باز هم تقاضای انعام کرد. در این موقع ابراهیم فوزی‌بیگ شمشیر ترکی‌اش را از غلاف بیرون کشید و به‌طرف او حمله کرد و تا روی پشت‌بام، که او پناه برده بود، به تعقیب او پرداخت. از پشت‌بام صدای چکاچک شمشیر شنیده می‌شد و ابراهیم فوزی حسابی او را کتک زد. در این موقع من تنها در میان غلام‌های دشمن، در راهروی تاریک ایستاده بودم. بعد ابراهیم فوزی برگشت و تفنگی همراه آورد: «تفنگ این بی‌سر وپا را گرفتم. این تفنگ را بایستی به آن مرد کُرد بدهم!» حالا دیگر در راهرو غلامی به چشم نمی‌خورد. آن‌ها وقتی صدای چکاچک شمشیر را شنیدند، از ترس کتک‌خوردن پا به فرار گذاشتند. بعد وارد خیابان شدیم. تفنگ به کُرد زخمی

داده شد. پس از این کار، به راهنمایی گروهبان توفیق پیاده از خیابان‌های شهرِ به‌خواب‌رفته گذشتیم. در کوچه‌ای به سه کُرد همراهمان و عارف‌افندی برخوردیم. آن‌ها مردی را که تفنگش را گرفته بودیم، با خود می‌کشانیدند. گفتند که این مرد برای گرفتن انتقام، یکی از اسب‌های ما را دزدیده است. ابراهیم فوزی به او گفت که اگر ظرف ده دقیقه اسب را برنگرداند، حلق‌آویز خواهد شد. دو کُردِ سوار همراه او رفتند. ما منتظر ماندیم. این دقایق در میان شهرِ به‌خواب‌رفته و دشمن، دقایق طولانی بود. هر لحظه ممکن بود که شهر بیدار شود و ما را نابود کند. بالاخره کردها با اسب برگشتند. در این میان در شهر این اعتقاد به وجود آمد که این حضراتی که این‌قدر بی‌ملاحظه و خشن رفتار می‌کنند، حتماً بایستی نیروی نظامی‌ای پشت سر داشته باشند. چند نفر از ساکنان باادب شهر ما را با فانوسی از بازاری طویل به کاروانسرایی رساندند که درشکه‌ی ما در آن‌جا بود. بالاخره ساعت یازده و نیم شب از شهر خارج شدیم و سوار درشکه شدیم و به راه افتادیم.

روز سوم: توسل به زور برای به‌دست‌آوردن شب‌پناه در مرکندی

محمود، سوار کُرد راهنما، از راهی که می‌رفت مطمئن نبود. او مدام در زیر نور ماه از راهی باتلاقی می‌رفت. بعد به یک بلندی رسیدیم و راه کمی بهتر شد. این راه پوشیده از شن‌ریزه‌های دریاچه‌ی ارومیه بود. از کنار کتلی هم گذشتیم که یاز، کنسول روس، در آن‌جا کشته شده بود. بعد دوباره راه باتلاقی و پرآب شد. گاهی چرخ‌های درشکه، تا میلِ وسط دو چرخ در آب و گل فرو می‌رفت. اسب‌های درشکه داشتند جا می‌زدند. ساعت چهار صبح (شنبه، سی‌ام ژانویه‌ی ۱۹۱۵) دسته‌های طویلی از کردها را پشت سرمان دیدیم. آن‌ها آهسته پیش می‌آمدند، اما سریع‌تر از ما بودند. چون اصلاً توقف نمی‌کردند و به‌جای سرعت، حرکتی متداوم داشتند و کمیِ سرعت را با تداوم در حرکت جبران می‌کردند. کمی بعد، از جوی آبی که تبدیل به راه تنگی شده بود، وارد مرکندی شدیم. جلوی ما الاغی با بارش در آب افتاد. کتک‌هایی که به این الاغ زدند، فقط این نتیجه را داشت که سقط شد. مدتی طول کشید تا او را به کناری کشیدند. تقاضای فرمانده برای کمک‌گرفتن از کردهایی که از ما پیش افتاده بودند بیهوده بود. آن‌ها ــ با چند زخمی ــ دلسرد و خسته و بی‌تفاوت، سوار بر اسب‌هایشان، به‌زحمت پیش می‌رفتند و به نظر می‌رسید که فقط به یک چیز فکر می‌کنند: پیش از سررسیدن روس‌ها با مسلسل‌های

وحشتناکشان، هرچه زودتر به موطن خود برسند و فرش و چیزهای قیمتی دیگری را که روی اسب و خورجین داشتند به جای امنی برسانند. یکی پس از دیگری از کنار ما می‌گذشتند و می‌کوشیدند با اسبشان راهی را به جلو باز کنند و بعد به راه ادامه دهند. فرمانده و من در درشکه‌مان که به گل فرورفته بود نشسته بودیم. شب‌هنگام خبری از حلمی‌بیگ به دستمان رسید: «تمام نیروهایی را که در میاندوآب به آن‌ها دسترسی دارید جمع کنید و منتظر بمانید.» خیلی دلم می‌خواست بدانم که ابراهیم فوزی چگونه از عهده‌ی این کار برخواهد آمد، چون کردها اصلاً به فرمان او توجه نمی‌کردند. بالاخره لاشه‌ی الاغ از گل بیرون کشیده شد و ما از مرکندیِ به‌خواب‌رفته به راهمان ادامه دادیم. آخر آبادی یک کاروانسرا وجود داشت. درشکه‌چی در این‌جا نگه داشت و گفت اسب‌ها طوری خسته و گرسنه هستند که اگر حالا چیزی نخورند ممکن نیست به میاندوآب برسند. اما ساکنان آبادی با نزدیک‌شدن کردها همه‌ی درها را محکم بسته بودند و هیچ‌کس در را باز نمی‌کرد. ابراهیم فوزی‌بیگ ناچار دستور داد که برای بازکردن درها متوسل به زور شوند. بالاخره گروهبان توفیق ــ پس از چانه‌زدن‌های بسیار ــ از پنجره وارد خانه‌ای شد. از داخل خانه صدای داد و بیداد زیادی به گوش می‌رسید. چون نمی‌خواستم جوان شجاع را، که نوزده سال بیش‌تر نداشت، تنها بگذارم، با ابراهیم فوزی از درشکه پیاده شدیم. ابراهیم فوزی هم با شمشیر ترکی کشیده از پنجره به داخل خانه خزید. صدای گریه و شیون زن‌ها به گوش می‌رسید. من هم پشت سر ابراهیم فوزی داخل خانه شدم. در این میان توفیق در را از داخل باز کرده بود و کردهای همراه ما هم داخل شدند. می‌توانم تصور کنم که ساکنان خانه، با دیدن ما که با زور داخل شده بودیم، چه‌قدر وحشت کرده‌اند. من به آن‌ها گفتم که ما فقط برای اسب‌هایمان احتیاج به علیق داریم و پولش را هم نقد می‌پردازیم. چون کردها رفتار خوبی کردند و من هم میان ساکنان خانه سکه‌های قران را تقسیم کردم، آن‌ها آرام گرفتند و مطمئن شدند و برایمان چای و منقل آوردند و به اسب‌ها علیق دادند. فقط آقای خانه با زیرشلواری مثل دیوانه‌ها از این‌طرف به آن‌طرف می‌دوید و ادعا می‌کرد که ما شلوارش را دزدیده‌ایم. بالاخره ابراهیم فوزی از جایش بلند شد و معلوم شد که روی شلوار آقای خانه نشسته بوده است. بعد آرامش کامل حکمفرما شد. حتی برایمان نان آوردند که با پنیر کنسرو آن را خوردیم و حسابمان را پرداختیم و حدود ساعت پنج صبح، درحالی‌که تمام خانواده برایمان دعا می‌کرد، دوباره به راه افتادیم.

از روی رود جغتو به‌طرف میاندوآب

دشتی که در آن می‌راندیم، دوباره باتلاقی بود و اغلب از رودها و نهرهای کوچکی می‌گذشتیم. تمام درزها و فنرهای درشکه‌ی لوکس چرخ‌لاستیکی شجاع‌الدوله به جیرجیر افتاده بود. در سمت چپ کوه بود و پشت سرمان، دست راست دریاچه‌ی ارومیه. وسطِ نهری درشکه با سنگ بزرگی برخورد کرد و فنرهای جلو شکستند. ظاهراً کار وسیله‌ی نقلیه‌ی ما ساخته بود. تقاضای کمک ابراهیم فوزی از کردهایی که دسته‌دسته از کنارمان می‌گذشتند، بی‌نتیجه بود. آن‌ها بی‌آن‌که کاری بکنند، سواره به راهشان ادامه می‌دادند. سرانجام توانستیم به کمک افرادمان درشکه را از نهر بیرون بکشیم و درشکه‌چی فنرهای شکسته را با طناب بلندی به هم بست. بعد از مدتی میاندوآب در آن سوی ساحل جغتو به دید آمد. رعیتی ما را مستقیماً به جایی هدایت کرد که در آن‌جا با قایق از رود می‌گذرند. میان راه دوباره فرورفتیم. سفر و هوای تازه به من ساخته بود. آستین‌ها را بالا زدم. کردهای همراهمان را از اسب پیاده کردم و خودم پره‌های درشکه را گرفتم و درشکه را از چاله بیرون آوردیم و به‌این ترتیب به ساحل جغتو رسیدیم. در این‌جا همه چیز به هم ریخته بود. قایق سه گوشی که به اندازه‌ای بود که درشکه و اسب‌ها در آن جای می‌گرفتند، آماده‌ی حرکت بود. در ساحل، کردهای بی‌شماری بودند که همه از ترس این‌که روس‌ها هر لحظه سر برسند، میل داشتند که هرچه زودتر از رود بگذرند. ما بار و بنه و درشکه و اسب‌ها را به گروهبان توفیق سپردیم و خودمان سوار قایق شدیم. با این‌که قایقران شکایت می‌کرد که اگر یک نفر دیگر سوار شود، همه‌ی ما با قایق در آب فرو خواهیم رفت و غرق خواهیم شد، کردها یکی پس از دیگری به داخل قایق می‌پریدند. کردهایی که هنوز سوار نشده بودند قایقران را تهدید می‌کردند که اگر بدون آن‌ها حرکت کند، او را با گلوله خواهند کشت. در این هنگام ابراهیم فوزی چوب پرچمش را به دست گرفت ــ خود پرچم را از چوبش جدا کرده و به جیبش گذاشته بود ــ و با آن، آن‌قدر قایقران را کتک زد تا او به‌زحمت راضی شد که حرکت کند. در طرف دیگر، در جزیره‌ی کوچکی پیاده شدیم. قایقران‌ها از این جزیره مشتریانشان را به پشتشان می‌گرفتند و آن‌ها را از جای مشخصی که عمق کمی داشت، به خشکی می‌رسانیدند. اما ابراهیم فوزی عقیده داشت که در شأن یک فرمانده نیست که پشت کسی سوار شود و به وسیله‌ی قایقران دو تا اسب سفارش داد. او سوار یکی از اسب‌ها، از

جای مناسبی وارد محل کم عمق شد. من تازه سوار بر اسب شده بودم که دیدم اسب ابراهیم فوزی فرورفت و او در آب به تقلا افتاد. فوراً از اسب پریدم پایین و به‌طرف او رفتم، اما خودم تا زانو در گل‌ولای فرورفتم. بعد دست‌هایم را به‌طرف ابراهیم فوزی دراز کردم و او را بیرون کشیدم. مثل دو تا موش آب‌کشیده دوباره سوار اسب‌هایمان شدیم و خودمان را به خشکی رساندیم. در این‌جا ابراهیم فوزی چکمه‌هایش را کند و آب آن‌ها را خالی کرد. این بود بازگشت فرمانده نیروهای عثمانی به میاندوآب، جایی که او در آن‌جا روس‌ها را شکست داده بود.

یک آشنای قدیمی در میاندوآب

ساعت دوازده و پنجاه دقیقه‌ی ظهر بود. در ساحل جغتو یک جوان بسیار زیبای کُرد، که سبیلی روی لب داشت، با لباس بسیار زیبای کردی که بی‌نهایت تمیز بود، از ما استقبال کرد. او پسر قاضی فتاح سردار کرد بود که از طرف ترک‌ها حکومت میاندوآب به او داده شده بود. من از طریق پرونده‌های سفارت با اسم او آشنا بودم. او چند سال پیش دو دهکده‌ی حاجی‌آباد و گل‌آباد را، که متعلق به وراث گرینفیلد[1] بود، با کمک کردهای خود به تصرف درآورده بود. چند نفر آلمانی هم جزو این وراث بودند. شوغمان، نماینده‌ی کنسولی آلمان، توانسته بود با فروش سهم آلمانی‌ها به روس‌ها، آن‌ها را به پولشان برساند و روس‌ها هم با کمک قزاق‌ها این ده‌ها را ــ تقریباً بی‌دردسر ــ گرفته بودند. وقتی که وارد خانه‌ی قاضی فتاح شدم، از به‌یادآوردن این داستان خیلی ناراحت بودم. اما از ارزیابی محتاطانه‌ای که به عمل آوردم، نتیجه گرفتم که او اصلاً این مسائل کهنه را فراموش کرده است. چون بلافاصله پس از رانده‌شدن روس‌ها، دوباره این دو ده و چند ده دیگر را به تصرف خود درآورده بود.

باز اول چکمه‌هایمان را از پایمان کندند. ابراهیم فوزی حتی شلوار و جوراب‌هایش را کند و جلوی بخاری دیواری خودش را گرم کرد. او در این حالت، با کلاه ژنرالی‌اش خیلی مضحک به نظر می‌رسید، اما به‌هرحال کسی به او توجهی نداشت. قاضی فتاح پیرمردی دوست‌داشتنی بود. او خیلی زیرک به نظر می‌رسید و به اویگِن ریشترِ[2] [یکی از سیاستمداران آلمانی] شباهت داشت. قاضی فتاح به من گفت که او فارسی را بهتر از ترکی صحبت می‌کند و بعد گفت‌وگوی

---

1. Greenfield　　2. Eugen Richter

صمیمانه‌ای بین ما درگرفت. کمی عصبانی بود و نسبت به شکست ترک‌ها تردید داشت. او روی پیروزی ترک‌ها شرط بسته بود و خودش را تمام و کمال وقف آن‌ها کرده بود. قاضی فتاح خودش حکومت میاندوآب را داشت و یکی از بستگانش به نام قاضی علی حاکم ساوجبلاغ شده بود و یکی دیگر از خویشاوندان او نیز امام‌جمعه‌ی ساوجبلاغ بود. به‌این ترتیب خانواده‌ی قاضی فتاح که از احترام یک سردار کرد، یک حاکم و یک معتمد طرف اعتماد ترک‌ها برخوردار بودند ـــ از ساوجبلاغ گرفته تا میاندوآب ـــ قدرت نامحدودی داشتند. از وقتی که ترک‌ها آمده بودند، نفوذ قاضی فتاح و همچنین ثروتش از نظر چارپا و زمین حسابی زیاد شده بود. اما اگر روس‌ها دوباره زمام امور این منطقه را به دست می‌گرفتند، همه‌ی این‌ها نقش بر آب می‌شد و او ظرف یک شب از حاکمی نیرومند به فراریِ فقیری تبدیل می‌شد. از این رو، او از عقب‌نشینی ترک‌ها به هیچ ترتیب خشنود نبود: «من که روز اول گفتم که این‌طور نمی‌شود. اگر به من بود، ترک‌ها بایستی تا به امروز در میاندوآب می‌ماندند و با پشت جبهه ارتباط خوبی برقرار می‌کردند و پیش از هر چیز خودشان را تقویت می‌کردند. اما آن‌ها مثل ابله‌ها به راه افتادند و چند تا کُردی را که با آن‌ها رفتند، طوری رنجاندند که آن‌ها هم پیش از گرفتن نتیجه‌ای راه بازگشت را پیش کشیدند!» در جواب گفتم که آدم بر زخم یک شکست‌خورده نمک نمی‌پاشد. قاضی فتاح گفت که او هنوز هم نسبت به ترک‌ها وفادار است و فقط امیدوار است که آن‌ها بالاخره به نصیحت رؤسای کرد، که سرزمینشان را خوب می‌شناسند، گوش بدهند.

ناگهان خبر رسید که در ساحل دیگر جغتو صدای مسلسل شنیده می‌شود. «روس‌ها!» این اولین چیزی بود که به فکر آدم خطور می‌کرد. کردها فوراً تفنگ به دست گرفتند و قطار فشنگشان را بستند و برای دفاع از آب و خاک به‌سرعت رفتند. قاضی فتاح در رأس آن‌ها قرار داشت. پسر بزرگ او، که زیبایی مردانه‌ای داشت، پدرش را همراهی کرد. پسر دیگر، جوانی که از ما استقبال کرده بود، دوباره وارد اتاق شد و با غرور اسلحه‌اش را به من نشان داد. یک موزر کاملاً مدرن پنج‌تیر. آن‌طور که کردها، که بدون شک از لحاظ آریایی‌بودن با نژاد ما نزدیک هستند، دست به اسلحه می‌بردند، آدم احساس سرحالی و اطمینان می‌کرد. قاضی فتاح شخصاً اداره‌ی امور جنگی را به عهده گرفت. در جاهایی که لازم بود نگهبان گمارد و شخصاً به سرکشی امور منطقه پرداخت و طرف عصر به خانه آمد. کم‌کم

معلوم شد که صدای مسلسل‌ها مربوط به روس‌ها نبود، بلکه این صدا از مأموران صمصام‌السلطنه بود. صمصام‌السلطنه طرف اعتماد صمدخان شجاع‌الدوله است و روستاهای مثلث بناب‌ـمراغه‌ـمیاندوآب را اداره می‌کرد. صمصام‌السلطنه با آمدن ترک‌ها خودش را به موش‌مردگی زده بود و بالاخره مورد بخشش آن‌ها قرار گرفته و حکومتش تأیید شده بود. اما ظاهراً با شنیدن اولین خبر موفقیت روس‌ها لازم دیده بود که با حمله به نیروهای کوچک تُرک و کُرد، که عقب‌نشینی می‌کردند، رضایت و توجه روس‌ها را جلب کند. پس از مدتی حلمی‌بیگ (رییس ستاد) و مختاربیگِ مهربان و شجاع (رییس سواران مستقل) سر رسیدند. مختاربیگ زخمی شده بود. گلوله به بالای سینه‌ی او خورده بود و از پشتش بیرون آمده بود. پاسی از شب گذشته، شاهزاده ابوالفتح میرزا، منشی نجیب کنسولگری آلمان در تبریز، هم سرزده وارد شد. من هنگام ترک تبریز، یکی از اسب‌هایم را زین کرده و برای او فرستاده بودم و پیغام داده بودم که اگر او در تبریز احساس خطر کرد به من ملحق شود، اما بعد دیگر خبری از او نداشتم. او تعریف کرد: غروب روز پنج‌شنبه همراه شیخ‌الاسلام تبریز، از آن‌جا حرکت کرده است. شیخ‌الاسلام در حدود صد نفر کُرد و غلام همراه داشت. ابوالفتح مادیان مرا نیز همراه خود آورده بود. آن‌ها شنبه شب به جغتو رسیده بودند. در آن‌جا صمصام و نفراتش به‌طرف آن‌ها آتش گشوده بودند. ابوالفتح میرزا و شیخ‌الاسلام توانسته بودند خودشان را به‌تنهایی به آن سوی ساحل برسانند. از بار و بنه و اسب‌ها و همراهان آن‌ها کوچک‌ترین خبری نیست. در راه عقب‌نشینی به میاندوآب حلمی‌بیگ و شیخ‌الاسلام، سیم تلگراف تبریزـساوجبلاغ را قطع کرده بودند. در هر حال معلوم بود که ابوالفتح میرزا خیلی عجله داشته است، او حتی لباسش را عوض نکرده بود و هنوز آن کت و شلوار دامن‌بلند سیاهی را که خیلی دوست داشت، به تن داشت. او با این سر و وضع با من سواره تا موصل آمد. تعجبی ندارد که روی اسب پاهایش با شلوار این لباس خیلی زود زخم شدند. به خاطر این ناراحتی، ارزش همراهی صمیمانه‌ی او خیلی بیش‌تر می‌شود.

قاضی فتاح گفت که کردها در میاندوآب دست به دفاع خواهند زد، اما برای این کار ضرورت دارد که فرماندهان ترک در میاندوآب بمانند و جریان امر را رهبری کنند. ابراهیم فوزی در مورد همکاری حلمی‌بیگ و مختار قول داد، اما درباره‌ی خودش گفت که میل دارد کنسول آلمان را تا ساوجبلاغ همراهی کند. اما بلافاصله با حلمی‌بیگ قرار گذاشت که آن‌ها کمی پس از حرکت ما به دنبالمان

راهی شوند. شب با نگرانی سپری شد. ما با هم در اتاق کوچکی در روی زمین دراز کشیده بودیم و خودمان را با پالتو و لحاف پوشانده بودیم: ابراهیم و مختار، دو افسری که با قوایشان خود را به میاندوآب رسانده بودند و من. من و ابراهیم می‌خواستیم حدود نیمه‌شب حرکت کنیم. اما تا اسب‌ها را جمع و جور و زین کردیم خیلی طول کشید. وقتی بالاخره سوار درشکه شدیم، معلوم شد که مادیان ابراهیم فوزی نیست. اما اسب من بود. این اولین اشاره‌ی سرکرده‌ی کردها بود: کنسول آلمان می‌تواند برود، اما فرماندهان ترک بایستی در این‌جا بمانند!

روز چهارم: به‌طرف ساوجبلاغ، مرکز عشایر کرد شمال ایران

با تمام داد و فریادها و جست‌وجوها از اسب ابراهیم فوزی خبری نشد و بالاخره ساعت سه و نیم صبح (یکشنبه، سی و یکم ژانویه ۱۹۱۵) بدون آن مادیان به راه افتادیم.

از پلی که روی رودخانه‌ی تاتائو قرار داشت گذشتیم. این همان پلی است که روس‌ها در دسامبر ۱۹۱۴ از آن دفاع می‌کردند و کردها به آن حمله برده بودند. بعد وارد منطقه‌ای کوهستانی شدیم و متوجه شدیم که وارد کردستان شده‌ایم. روستایی‌ها هم لباس کردی به تن داشتند. در میاندوآب اکثریت با کردهاست، اما تعدادی فارس هم در آن‌جا زندگی می‌کنند که کردها به آن‌ها عجم می‌گویند. فارس‌ها نه‌تنها در جهاد علیه روس‌ها کمک نکرده بودند، بلکه حتی هنگام عقب‌نشینی نیروهای جهاد به آن‌ها آسیب هم رسانیده بودند. تعجب ندارد که در روز ورود ما به میاندوآب شهرداری عجم‌ها به آتش کشانده شد. اما منطقه‌ای که الان از آن می‌گذشتیم، به‌طوری‌که گفتم، منطقه‌ای فقط کردنشین بود. آدمی وقتی از تبریز، مرکز نژادها و مردم گوناگون، می‌آید، از این یکپارچگی منطقه‌ی کردستان خوشش می‌آید. در این جامعه روال و سنت و سرزندگی وجود دارد. پیش‌ازظهر در یک روستای کردنشینِ کوهستانی برای سیرکردن اسب‌ها توقف کردیم. کدخدای ده ما را به مقر خود، که درعین‌حال مسجد هم بود، دعوت کرد. یک کلبه‌ی گلی بزرگ. در وسط این کلبه آتشی بزرگ روشن بود. دور آتش سکویی به شکل نعل ساخته شده بود، که روی آن می‌نشستند و خودشان را گرم می‌کردند. برایمان چای و نان و ماست بسیار خوبی آوردند. بعد در راه با چشم‌اندازی غم‌انگیز روبه‌رو شدیم. همه جا خانواده‌های کُرد را می‌دیدیم (زن‌های کُرد چادر به

سر نمی‌کنند) که از خطر حمله‌ی روس‌ها فرار می‌کردند و دار و ندارشان را روی الاغ‌های کوچکی بار کرده بودند. وقتی به ساوجبلاغ نزدیک می‌شدیم، با کردهای مسلح زیادی برخورد کردیم که با شتاب به‌طرف میاندوآب می‌رفتند. بعد یکی از رؤسای کرد (پسر قاضی فتاح) را دیدیم که درشکه‌ی ما را نگه داشت. او نامه‌ای را که از پدرش دریافت کرده بود برایمان خواند: «ترک‌ها در تبریز شکست خورده‌اند، لطفاً فوراً با تمام مردان مسلحی که می‌توان فراهم کرد به میاندوآب بیایید، تا از کردستان در برابر روس‌ها دفاع کنیم.» پسر قاضی فتاح از ما پرسید که آیا حالا او با ما برگردد و از ما پذیرایی کند، یا به فرمان پدرش عمل کند. من گفتم که پیش پدرش برود. او مرد کُردی را در اختیار ما گذاشت و خودش به راهش ادامه داد تا به جنگ با روس‌ها برود.

ابراهیم فوزی و من ساعت ده و نیم صبح وارد ساوجبلاغ شدیم و به ساختمان حکومتی هدایت شدیم. در این‌جا باز اول چکمه‌های ما را درآوردند. ما را وارد سالن بزرگی کردند، که در آن در حدود بیست کُرد در کنار دیوار، روی زمین نشسته بودند. ما پابرهنه به بالای مجلس رفتیم. تعداد کردها رفته‌رفته زیادتر می‌شد. ظاهراً کردها ــ حتی برای یک دقیقه ــ مهمان را تنها نمی‌گذارند و تنها گذاشتن مهمان را نوعی بی‌احترامی به او می‌دانند. آن‌ها ضمن پذیرایی با تمام دار و دسته‌ی خود و آشنایانشان دور مهمان جمع می‌شوند تا مجلس را تا حد امکان بزرگ‌تر کنند. افراد متشخص در کنار دیوار نشسته بودند، اما سالن بزرگ تا نیمه پر بود از کردهای مختلفی که سرپا ایستاده بودند و به ما نگاه می‌کردند. آن‌ها لباس معمول کردی به تن داشتند: عمامه‌ای از شال ابریشمی ریشه‌دار، کت کوتاه با آستین بلند و آستین پیراهنی که تا زمین آویزان است، یک شال سی و پنج متری که دور کمر پیچیده شده است و بدون استثنا دشنه‌ای زیر آن قرار دارد و شلواری بسیار گشاد. ما با بزرگان کرد: قاضی علی (حاکم ساوجبلاغ و پسرعموی قاضی فتاح)، قاضی علی (برادر قاضی فتاح)، امام‌جمعه (پسرعموی قاضی فتاح) و غیره احوال‌پرسی کردیم و بعد من گفتم که حالم خوب نیست و اتاق مخصوصی گرفتم و دراز کشیدم.

در این اتاق امام‌جمعه پیش من آمد و گفت که برادرش میرزاجوادخان قاضی در برلین در شارلوتنبورگ[1]، خیابان مومزن[2]، شماره ۴۷، منشی سفارت ایران در

1. Charlottenburg 2. Mommsen

برلین است و از من مصرانه خواهش کرد که نامه‌ی او را به برادرش برسانم. قبول کردم و گفتم که قصد دارم با طلوع خورشید حرکت کنم. بعد امام‌جمعه درباره‌ی درخواست‌های زیاد کردها صحبت کرد و از من خواست که همراه برادرش این درخواست‌ها را به اطلاع حکومت آلمان برسانم. بعد من گفتم که برای ادامه‌ی سفرم به چیزهای زیر احتیاج دارم: دو سوار برای همراهی، یک آینه‌ی دستی، چند تا خورجین و پول ترکی. بلافاصله یک صراف وارد شد و کیسه‌های قران مرا به پوند ترکی تبدیل کرد، که خیلی راحت می‌توانستم این پول را در کیف بغلی‌ام جای بدهم. آینه و خورجین هم در اختیارم گذاشته شد.

ظرف بعدازظهر حلمی و مختار هم وارد ساوجبلاغ شدند. علاوه بر این، راغب‌بیگ، سرکنسول عثمانی در تبریز، که فقط یک روز بر سر کار بود، به ساوجبلاغ آمد. او سفر بسیار بدی را پشت سر گذاشته بود. در راه به او هم حمله شده بود و همسرش، که ما درشکه را برای آوردنش فرستاده بودیم، به‌شدت دچار بیماری عصبی شده بود. تحسین‌بیگ، کنسول عثمانی در ساوجبلاغ، هم پیش ما آمد. راغب‌بیگ قبلاً کنسول عثمانی در ساوجبلاغ بود و کردها را خیلی خوب می‌شناخت. او خیلی خوشبین بود و فکر می‌کرد که به‌زودی با یک نیروی جنگی قدرتمند تُرک به تبریز بازخواهد گشت. من هم عقیده داشتم که کردها نیروی قابل توجهی در میاندوآب جمع خواهند کرد و با این نیرو می‌توانند، چنان‌چه قدری جسارت به خرج دهند، در کوه‌ها برای روس‌ها مشکلاتی ایجاد کنند. اما این‌که کردها بتوانند با فراهم‌آوردن یک نیروی نظامی منظم دشمن را شکست دهند و وادار به عقب‌نشینی کنند و بعد به تعقیبش بپردازند، برایم غیرممکن به نظر می‌رسید. بزرگان کُرد هم چنین اعتقادی نداشتند. از این رو، من از قبول پیشنهاد راغب‌بیگ، که همراه او در ساوجبلاغ بمانم و در تحریک محلی‌ها برای مقابله با روس‌ها به او کمک کنم، سر باز زدم و صلاح را در این دیدم که به موصل بروم و درضمن، دولت خود را در جریان اوضاع و احوال موجود قرار دهم.

در این میان ابراهیم فوزی، حلمی و مختار از نقشه‌ی سفر من مطلع شدند و تصمیم گرفتند که به من ملحق شوند. شب، ابوالفتح میرزا پیش من آمد و گفت که بزرگان کُرد و تمام مردم از این‌که فرماندهان تُرک نقشه‌ی فرار کشیده‌اند، خیلی خشمگین هستند. خانه در محاصره‌ی کردهاست و از حرکت ما به‌زور جلوگیری خواهد شد. علاوه بر این، شیخ‌الاسلام که فعلاً به یکی از املاک خود در حومه‌ی

ساوجبلاغ رفته است، مصرانه خواهش کرده است که من در خانه‌ی شهری او مهمان‌اش باشم. من حتماً بایستی چند روز دیگر، بی‌قید و شرط، برای آرام‌کردن مردم در ساوجبلاغ بمانم. گفتم تا روز سه‌شنبه خواهم ماند. ابوالفتح میرزا برای رساندن این خبر از پیشم رفت و طرف عصر برگشت. او پیش ما خوابید. ما چهار نفری در یک اتاق کوچک بودیم: ابراهیم فوزی، حلمی، ابوالفتح میرزا و من. کمی پیش از خواب چند نفر از بزرگان کُرد پیشم آمدند، تا به خاطر تصمیم از من تشکر کنند.

آقایان تُرک به من گفتند که یأس و ناامیدی بر کردها چیره شده است. آن‌ها از دست ترک‌ها ناراضی‌اند و به راهی برای توافق با روس‌ها فکر می‌کنند. علاوه بر این، برای آقایان تُرک گفت‌وگو با کردها خیلی مشکل است، چون آن‌ها [کردها] فارسی را بهتر از ترکی صحبت می‌کنند. فقط اعتبار آلمان است که می‌تواند حالت موجود را بهبود بخشد. از این رو، من بایستی نطق به فارسی ایراد کنم و به کردها جرئتی دوباره ببخشم. در غیر این صورت همه‌ی ما نابود خواهیم شد و به دست روس‌ها خواهیم افتاد.

روز پنجم: در شورای جنگی سران کرد

روز بعد (دوشنبه، اول فوریه‌ی ۱۹۱۵) نگرانی عمیق حکمفرما بود. شب پیش دوباره اعلان جهاد داده شده بود. پیک‌های سواره این خبر را برای سران بزرگ کُرد آورده بودند. حالا سران کُرد در سالن دارالحکومه دور هم جمع شده بودند. با منظره‌ی بسیار جالبی روبه‌رو بودم. ترک‌ها و سران کرد و روحانیان در شاه‌نشین سالن بزرگ نشسته بودند و کردها سراپا مسلح، پایین شاه‌نشین ایستاده بودند. من وقتی وارد شدم، با احترامات زیادی به شاه‌نشینِ سالن هدایت شدم. سکوت مطلق. بعد پسر ده‌ساله‌ای پیش آمد و گفت: «با وجود سن کم‌ام استدعا دارم به من اجازه داده شود تا به صورت داوطلب همراه شما بجنگم. اگر اجازه داشته باشم که در راه کردستان کشته شوم، از سال‌های زیادی که هنوز امید زنده‌ماندن دارم، صرف‌نظر می‌کنم. تفنگ و فشنگ هم دارم.»

مردی روحانی پسر ده‌ساله را روی شاه‌نشین کشید و او را بغل کرد و بوسید. بعد یکی از سران کرد، درحالی‌که به پسربچه اشاره می‌کرد، خطاب به کردها گفت: «میان شما کسی هست که از این بچه خجالت بکشد؟» همه درحالی‌که صدای

اسلحه‌هایشان بلند شد گفتند: «نه!» بعد از افسر ترک خواسته شد تا نظر خود را بگوید. حلمی‌بیگ به زبان ترکی جواب داد که او از هیچ کاری کوتاهی نکرده است. سختی‌های موجود ناشی از شرایط عمومی جنگ است. کنسول آلمان دراین‌باره گزارش خواهد داد. بعد حلمی‌بیگ به من گفت که منتظر شنیدن حرف‌های من هستند.

من این کار را کردم و پس از چند کلمه‌ی صمیمانه گفتم که من کاملاً در اختیار کردها هستم و خواهش کردم که با همدیگر مشورت کنند و ببینند که به چه ترتیب می‌توانند بهترین استفاده را از من ببرند و بعد مرا در جریان تصمیم خود قرار دهند.

پس از آن‌که نطق من با تحسین همه روبه‌رو شد، با وسایلم به همراه ابوالفتح میرزا به خانه‌ی سیدجامع یکی از برادرزاده‌های شیخ‌الاسلام رفتم. بعد از میسیون پروتستان-امریکاییِ دکتر فوسوم[1] دیدن کردم. دوشیزه شولنبورگ معلم این میسیون بود. اعضای میسیون سرحال و سالم بودند و یک مو از سرشان کم نشده بود. حلمی و ابراهیم فوزی هنوز در دارالحکومه بودند. کردها برای دریافت اسلحه به آن‌ها هجوم آورده بودند. کردها می‌دانستند که چندی پیش مقداری مهمات جنگی متعلق به ترک‌ها به تبریز رفته بود. علاوه بر این کردها می‌دانستند که حلمی در تبریز قزاق‌های ایرانی را خلع سلاح کرده بود. همچنین از آن‌ها خواسته شد که پول و غنائم هنگفتی را که در تبریز به چنگ آورده بودند، تنها نخورند. در این میان متأسفانه حتی چنددستگی به وجود آمد. هر طایفه بایستی همان‌قدر اسلحه بگیرد که طایفه‌ی دیگر می‌گیرد. سرانجام حلمی راهی جز این نداشت که اعتراف کند که او ناگزیر بوده است همه چیز را در تبریز به حال خود رها کند.

روز ششم: مذاکره‌ی دیگری با کردها در ساوجبلاغ

روز سه‌شنبه (دوم فوریه‌ی ۱۹۱۵) مجلسی در خانه‌ام ترتیب دادم که در این مجلس، حاکم، کارگزار، رییس گمرک، رییس تلگراف، روحانیان و بیش‌تر سران کرد شرکت داشتند. ترک‌ها اطلاعات نظامی کردها را دست‌کم گرفته‌اند. کردها اسلحه و تفنگ را به‌خوبی می‌شناسند. آن‌ها فوراً متوجه شدند که ترک‌ها مجهز به موزرهای قدیمی نُه‌تیر هستند (این موزرها نُه‌تیر هستند و فشنگ‌گذاری‌شان وقت

---

1. Fossum

نسبتاً زیادی می‌گیرد). طبیعی بود که اسلحه‌ی ترک‌ها نمی‌توانست در سران کُرد، که قبیله‌ی هر کدامشان به خرج خود به مدرن‌ترین موزرهای پنج‌تیر مسلح بودند، تأثیری داشته باشد و تفنگ‌های مارتینی تک‌تیر ترک‌ها، که ژاندارمری عثمانی هم به آن مسلح است، به هیچ ترتیب مورد توجه کردها قرار نگرفت: «شما با این تفنگ‌ها می‌توانید به‌تنهایی تیراندازی کنید!» عشایر روی مسلسل و توپ خیلی حساب می‌کنند. کردها خیلی دلشان می‌سوخت که روس‌ها، هم مسلسل داشتند و هم توپ، و ترک‌ها هیچ‌کدامش را.

حتی فقدان انضباط نظامی و تعلیمات ناچیز داوطلب‌های ترک هم از نظر کردها پوشیده نمانده بود. کردها با دقت زیادی مشق نیروهای روسی را مورد توجه قرار داده بودند و از این رو، تضادی که میان نیروهای روس و داوطلب‌های درهم و برهم و رنگارنگی که ترک‌ها همراه آورده بودند وجود داشت، نمی‌توانست از نظر کردها دور بماند. عرب‌هایی را که با لباس شخصی، مسلح به تفنگ‌های زنگ‌زده و قدیمی بودند و در موصل و کرکوک به نام داوطلب جمع‌آوری شده بودند، به‌زحمت می‌شد سرباز خواند. آن‌ها هرگز مشق نمی‌کردند. کردها حتی متوجه نقص رهبری ترک‌ها نیز بودند. هنگامی که یک سرباز روس پس از شیپور آماده‌باش در سربازخانه حاضر نمی‌شد، افسرهای روس برای پیداکردن او به همه‌جا تلفن می‌زدند، درحالی‌که حلمی‌بیگ نمی‌دانست که افرادش در کجا منزل کرده‌اند. مسئولی برای سرپرستی یا تدارک غذای سربازان وجود نداشت و هر سرباز ناگزیر بود که خودش برای خودش به فکر جا باشد و احتیاجات خودش را به‌زور از مردم بگیرد. حلمی‌بیگ خبری از زخمی‌ها نداشت. او هرگز به ملاقات آن‌ها نمی‌رفت. هرگز پست نگهبانی به وجود نمی‌آمد. تماس اطلاعاتی با موقعیت دشمن وجود نداشت. هیچ چیز روشن نبود. ارتباط تلگرافی با عثمانی برقرار نبود. حتی میان راجات ـ پسوه ـ ساوجبلاغ، که فاصله‌ی نسبتاً کمی بود، سیم‌کشی نشده بود و ظاهراً امیدی به رسیدن کمک از عثمانی وجود نداشت.

شب‌هنگام حلمی‌بیگ و ابراهیم فوزی برای خداحافظی پیشم آمدند. پاسی از شب گذشته بود که مختاربیگ و بایس‌آقا هم به دیدنم آمدند. بایس‌آقا که زیبایی مردانه‌ی فاخر و مغروری داشت، پسر حاجی ایلخانی یکی از سرداران کرد بود، که پنج‌هزار سوار داشت. او سلام پدرش را به من رساند و گفت: پدرش با کمال میل حاضر است، در صورتی که از حمایت آلمان برخوردار باشد، نماینده‌ی کنسولی

و معتمد حکومت آلمان در ساوجبلاغ باشد. در این صورت او تمام قبیله‌ی خودش را (قبیله‌ی معروف کردهای دموکری) در اختیار آلمان و مقامات آلمانی قرار می‌دهد. او علاوه بر این یک بار دیگر به درخواست کردها برای دریافت تفنگ و فشنگ اشاره کرد. او گفت، کردهای دموکری چندهزار موزر دارند، اما اگر تفنگ و به‌ویژه فشنگ بیش‌تری در اختیار آن‌ها گذاشته شود، می‌توانند نیروی بی‌شماری را جمع و جور کنند. قول دادم، تا جایی که امکان دارد، در مورد تقاضاهای او اقدام کنم.

روز هفتم: در راه مرز عثمانی. در پسوه چون همه‌ی مردها در جنگ بودند پسری ده‌ساله میزبان بود. گروهبان سعید جنگ صوفیان را شرح می‌دهد.

ساعت نه صبح چهارشنبه (سوم فوریه‌ی ۱۹۱۵)، با ابوالفتح میرزا از ساوجبلاغ سواره حرکت کردیم. دو سوار به نام‌های مصطفی و محمدامین، که رییس گمرک در اختیار ما گذاشته بود و دو سرباز ترک، به نام‌های سعید و رشید، که حلمی‌بیگ داده بود، ما را همراهی می‌کردند. سیدجامع، تا پلی که در جنوب غربی ساوجبلاغ قرار دارد، ما را مشایعت کرد. ما در امتداد رودخانه‌ای پیش می‌رفتیم که املاک شیخ‌الاسلام در ساحل آن قرار داشت. بعد به‌طرف راست پیچیدیم و از چندین تیغه گذشتیم و ساعت دو بعدازظهر به ده قره‌گل رسیدیم. این ده متعلق به مرد کُردی به نام احمد است و در منطقه کردهای ماموش قرار دارد. در این‌جا هم در منزل کدخدا که خانه‌ی گلی محقرانه‌ای بود از ما پذیرایی شد. خودمان را در کنار آتش گرم کردیم و بعد صاحبخانه طبق سنت تمام کردستان به وظیفه‌ی خود عمل کرد: آفتابه‌لگن و صابون آورد و درحالی‌که خود او روی دست‌های ما آب می‌ریخت، دست‌هایمان را شستیم. این نشانه‌ی حاضرشدن غذا بود. بلافاصله مجمعه‌ای، با ظرف‌های ماست و تخم‌مرغ، که غرق در روغن بود، جلوی ما گذاشته شد. همراه با ماست و نیمرو نان گرده هم داشتیم، که هم سفره است و هم دستمال سفره و هم بشقاب و هم قاشق و هم غذا. اول، فرو رفتن با پنج انگشت در روغن خیلی مشکل بود، اما وقتی آدم گرسنه است، هیچ چیز برایش فرقی نمی‌کند. یک ساعت بعد سوار اسب شدیم و دوباره راه افتادیم. سوارکار گمرک غیبش زده بود و به‌وسیله‌ی همکارش پیغام داده بود، چون اسبش لنگ شده ناگزیر از بازگشت شده است.

بعدازظهر خانه‌ی مالک پسوه را روی یک بلندی دیدیم و ساعت پنج و ربع، درحالی‌که باران شدیدی می‌آمد، به آن‌جا رسیدیم. پسوه متعلق به یکی از بزرگان

سرشناس کُرد به نام قرنی‌آقا (از کردهای پیرآب) است. خود قرنی‌آقا همراه سوارانش هنوز در خوی، در جنگ بود و برادرش و پسر بزرگش در جنگ کشته شده بودند. یکی از پسران قرنی‌آقا از ما استقبال کرد؛ پسربچه‌ی ده‌ساله‌ی موقری که دشنه‌اش را که به اندازه‌ی خود او بود، زیر شال سی و پنج متری‌اش جای داده بود. پس از این‌که باز چکمه‌های ما را از پایمان کندند، ما را در طبقه‌ی دوم به اتاق بردند که اثاثش فقط عبارت بود از یک نمد و یک بخاری که پر سر و صدا در حال سوختن بود. پسربچه کنار دیوار نشست و ما هم کنار دیوار دیگری نشستیم و کردهای زیادی داخل شدند که یا نشستند یا کنار در ایستادند. خلاصه این‌که به افتخار مهمان‌ها، مجلس معمول برپا شد. صاحبخانه‌ی خردسال دستور داد تا مصطفی که پیرمردی با ریش جوگندمی بود و سمت پیشکاری را به عهده داشت، یک سیگار بلند کردی به من بدهد [ظاهراً منظور مؤلف چپق است!]. بعد خود او یک قوطی کبریت به طرفم پرتاب کرد که در هوا گرفتمش و پس از رفع احتیاج جلوی پایش انداختم. در این موقع مصطفی در گوش پسربچه گفت که بهتر است که کبریت را دست به دست به من برسانند. پسر خردسال دستپاچه شد. در وجود این پسر، خوش‌قلبی بچه‌گانه و میل به صاحبخانه‌ی مقتدر بودن در حضور مهمان‌ها، در کشاکش بودند. بالاخره او به این قناعت کرد که خدمتکاران را اذیت کند و به این‌طرف و آن‌طرف حواله بدهد.

هوا خیلی سرد بود و باران تندی می‌بارید و گه‌گاه آسمان برق می‌زد. گروهبان سعید که به اسب‌ها سر کشیده بود، برگشت و کنار بخاری چمباتمه زد و شروع کرد به تعریف دنباله‌ی داستان جنگ صوفیان. او شرح این داستان را در قره‌گل شروع کرده بود. سعید ظاهراً از طرف حلمی‌بیگ مأموریت یافته بود که دلاوری‌های او را با آب و تاب فراوان تعریف کند. ضمن تعریف داستان هرازگاهی از سخاوت حلمی هم سخنی به میان می‌آمد. هر سرباز روزی دو تومان و هر کُرد سه تومان حقوق داشته است. بعد او تعریف کرد که چگونه به زیر شکم اسب اول حلمی گلوله خورد و حلمی‌بیگ روی اسب دیگری پرید و هنگامی که این اسب هم هدف گلوله قرار گرفت، حلمی‌بیگ پیاده به جنگ ادامه داد. در این موقع کردها با صدای بلند ابراز احساسات کردند. از نظر او علت عقب‌نشینی، وجود مسلسل‌های لعنتی روس‌ها بود. «به سرِ تو! گلوله‌های مسلسل مثل تگرگ می‌باریدند. وِرر! وِرر! وِرر! وِرر! هیچ‌کس، حتی یک کُرد، نمی‌تواند از پس یک مسلسل بربیاید.»

این بار شرح داستان تقریباً دو ساعت طول کشید. شکر خدا که ابوالفتح میرزا و من توانستیم خودمان را به تشک‌هایی که در اختیارمان گذاشته شده بود، برسانیم.

«فکر می‌کنم که این داستان را هر شب خواهیم شنید!»

«خدا او را با این جنگ صوفیانش لعنت کند! او تا وقتی که زنده است، هر شب این داستان را تکرار خواهد کرد.»

«بدبختی در این‌جاست که در همه جا مردم ــ چون داستان برایشان تازگی دارد ــ به آن گوش می‌دهند و ما بایستی هر شب آن را از نو بشنویم.»

«فکر می‌کنم او تا مرز عثمانی با ما می‌آید، بعد از دستش خلاص می‌شویم. او اهل راجات است، اما بدا به حال مردم بیچاره‌ی راجات. بچه‌ها و بچه‌های بچه‌های او هم جنگ صوفیان را نفرین خواهند کرد!»

ابوالفتح و من به‌این ترتیب خودمان را تسکین می‌دادیم. اما نباید پا روی حق گذاشت، چون داستانی که گروهبان سعید تعریف می‌کرد، به جهاد جان تازه‌ای می‌بخشید. در تمام طول راه ساوجبلاغ تا پسوه، با کردهای مسلح زیادی روبه‌رو شدیم. این‌ها برای شرکت در جهاد به ساوجبلاغ و میاندوآب می‌شتافتند.

بالاخره صاحبخانه‌ی خردسال با آفتابه‌لگن وارد شد و بعد، از ما با چلومرغ و ماست و نیمرو پذیرایی کردند. بعد خوابیدیم. گروهبان سعید، سرباز رشید، سوارکار گمرک، ابوالفتح و من، همه‌ی ما در اطراف بخاری روشن خوابیدیم.

روز هشتم: از پسوه به سرگردان؛ گروهبان سعید به شرح جنگ صوفیان ادامه می‌دهد؛ اولین حمله‌ی متشکل دسته‌ی کک‌های کُرد

روز پنج‌شنبه (چهارم فوریه‌ی ۱۹۱۵) با طلوع خورشید چای و نان خوردیم و من بلافاصله قصد حرکت کردم، اما مصطفای پیر گفت که در چنین هوایی عبور از کتل غیرممکن است. او راه را می‌شناسد و اگر بگذارد که ما برویم، سرزنشش خواهند کرد، چون امکان دارد که ما در زیر برف بمانیم و تلف شویم. سوارکار گمرک با ناله و زاری اجازه خواست که به ساوجبلاغ برود، چون جرئتش را نداشت به‌تنهایی از کردستان بازگردد. ساعت ده بالاخره هوا صاف شد و ما توانستیم به راه بیفتیم. تمام دکمه‌های پالتوپوستم کنده شده بودند و از این رو، یکی از یراق‌های زین اسب را به دور کمرم بستم. من با باشلق و این پالتو بیش‌تر به یک راهزن شباهت داشتم تا به کنسول امپراتوری آلمان. ما از منطقه‌ای باتلاق پیش

می‌رفتیم. به‌زودی هوا سرد و بارانی و بالاخره برفی شد. آب رودخانه‌ها نسبتاً بالا آمده بود. مردی را که در رودخانه غرق شده بود روی الاغی می‌آوردند. این مرد می‌خواسته از رودخانه عبور کند. معمولاً در چنین مواقعی نیکولاس، کنسول فرانسه در تبریز، می‌گفت: «این مرد شما را فوراً خاطرجمع کرده است!» اما اسب‌های بیچاره‌ی ما مطیع و سربه‌راه از آب گذشتند. در سمت چپ و راست روستاهای زیادی به چشم می‌خوردند و با این‌که باران می‌آمد، گاهی با کردهای مسلح روبه‌رو می‌شدیم. از این‌که یک شرقی حاضر شده است در زیر باران به جنگ برود، می‌توان به اهمیت موضوع پی برد. من همیشه سعی می‌کردم که با فاصله‌ی زیادی از روستاها پیش برویم، چون می‌ترسیدم که گروهبان سعید نیاز مبرمی به این داشته باشد که در کنار آتش بنشیند و داستان جنگ صوفیان را تعریف کند.

اما حدود ظهر باران چنان تند شد که ما مثل موش آب‌کشیده به‌طرف دهکده‌ی سرگردان راندیم و ساعت یک و ده دقیقه‌ی بعدازظهر به این ده رسیدیم. اسب‌ها را بردیم به طویله‌ی کدخدا. در این طویله سوراخ سیاهی دهان باز کرده بود که به فضای تاریک دیگری منتهی می‌شد. این‌جا اتاق پذیرایی بود. پنجره به بزرگی یک کف دست بود و سقف از کاه و دیوارها از گل و وسط اتاق یک بخاری حلبی قرار داشت. پیش از ورود به این مکان مقدس، باز چکمه‌های مرا از پایم درآوردند. علاوه بر این بیش‌تر لباس‌هایمان را کندیم و شروع کردیم به خشک‌کردن آن‌ها در کنار بخاری. این بیغوله خیلی تاریک بود و فقط بخاری بود که روشنایی می‌داد. در این جا کردها چراغ نداشتند. اصلاً به نظر می‌رسید که این ده خیلی فقیر است. از چای و شکر خبری نبود، اما گروهبان سعید کمی شکر و چای در خورجین‌اش داشت که روی بخاری برایمان چای درست کرد. این چای برای مسافران آب‌کشیده خیلی مطبوع بود.

من اول قصد داشتم که کمی در این‌جا گرم و خشک شویم و بعد به راهمان ادامه دهیم، اما بدبختی آغاز شده بود: گروهبان سعید داستان جنگ صوفیان را شروع کرده بود! حالا ما بالاجبار از این‌که امروز بتوانیم حرکت کنیم ناامید شدیم.

به ابوالفتح گفتم: «او به‌زودی تمام خواهد کرد.» و بعد شروع کردم به پوشیدن چکمه‌هایم و بستن مچ‌پیچ‌ها.

ابوالفتح جواب داد: «شما کجای کارید، او در شرح داستان خود حتی هنوز به تبریز نرسیده است!»

گروهبان سعید با راحتی تمام دکمه‌هایش را باز کرده بود و در حین تعریف داستان، سینه و شکمش را می‌خاراند، که در آن‌جا، در جنگل‌های مو، شپش‌های بی‌شماری اجتماع کرده بودند. اما او با وجود شوقی که برای تعریف‌کردن داشت، متوجه من شد و صحبتش را قطع کرد و رو به من گفت: «چکمه‌هایتان را بکنید، ما امشب این‌جا می‌مانیم!»

سعید این را گفت و بلافاصله به شرح داستان جنگ صوفیان ادامه داد که در این موقع هیجان داستان به اوج خود رسیده بود.

شب، صاحبخانه دوباره با آفتابه‌لگن برگشت. برای شام چلومرغ و دوغ و نان گرده داشتیم.

پس از شام دراز کشیدیم. من خوابم نمی‌برد. تمام بدنم می‌خارید. در نور بخاری به خودم نگاه کردم، تمام بدنم گزیده شده بود. درحالی‌که مرتب خودم را می‌خاراندم، سیگار پشت سیگار می‌کشیدم.

ناگهان ابوالفتح میرزا نشست و گفت: «با این وضع خواب غیرممکن است!» و بعد شروع کرد به خاراندن خودش. از او پرسیدم که آیا این سگ سرخ[1] است؟

ابوالفتح جواب داد: «سگ سرخ!؟ کک‌ها!»

معلوم شد وقتی که می‌نشینیم، کک‌ها کاری ندارند و به‌این ترتیب به لطف خدا تا صبح نشستیم.

روز نهم: آخرین روز در ایران. ورود به مرز عثمانی

اما تا دوباره روی زین نشستیم، ساعت نه صبح (جمعه، پنجم فوریه ۱۹۱۵) شد. راه بلافاصله وارد کوهستان شد و اسب‌های ما ناگزیر بودند حسابی سربالا بروند. بعد به ستیغ برفگیر کوه رسیدیم. از کتل و چند بلندی کوچک گذشتیم. روی یکی از این بلندی‌ها، با یک افسر تُرک به نام فهمی‌بیگ روبه‌رو شدیم که سوار یک قاطر بود و حدود صد داوطلب تُرک همراه داشت. گروهبان سعید نامه‌ای از حلمی‌بیگ به او داد و گفت که این نامه از ارکان است. ارکان، مخفف رییس ارکان حرب یعنی «رییس ستاد ارتش» است. این اسم را حلمی‌بیگ خودش روی خودش گذاشته بود و سربازها و کردها به آن عادت کرده بودند.

---

۱. Ruter Hund: نوعی اگزما. م.

فهمی‌بیگ نامه را خواند و بعد بر سر گروهبان داد کشید: «ارکان؟ من در این‌جا ارکانی نمی‌شناسم! مقصود شما حلمی‌بیگ است. او نمی‌تواند به من دستور بدهد!»

این جریان نمونه‌ی خوبی برای نشان‌دادن روی دیگر به‌اصطلاح جهاد بود. هرکس با نفوذ شخصی خود عده‌ای را دور خودش جمع می‌کرد و خود مستقلاً به‌طرف دشمن روی می‌آورد. بعد با یک پزشک ستاد ارتش عثمانی روبه‌رو شدیم که یونیفورم نظامی‌اش، برگردان‌های مخملی شرابی‌رنگ داشت. او بلافاصله پس از این‌که خودش را معرفی کرد، به من گفت که دستور دارد به ارومیه برود.

کم‌کم وارد دره‌ی رود رواندوز شدیم. حدود بعدازظهر از کنار ملک سیدجمال، از بزرگان کُرد، گذشتیم. بعد گروهبان سعید پیشاپیش رفت تا ورود ما را به خاک عثمانی اعلام کند. مردم روستایی سر راه گردو و بادام و کشمش به ما تعارف می‌کردند. بعد چشمهان به تیرهای تلگراف افتاد: نخستین نشانه‌ی تمدن اروپایی. بعد از کنار دهکده‌ی راجات گذشتیم و چند لحظه بعد دهکده‌ی دربند به چشم خورد.

در مدخل ده، علی‌آقا، که یکی از سران کردهای شیواسوری بود و ده دربند به او تعلق داشت، به استقبال آمده بود. استوار ژاندارمری هم به نمایندگی از طرف دولت عثمانی با یک گروهبان، دو ژاندارم، همچنین سعید حلمی رییس تلگرافخانه و دستیارش مصطفی، در آن‌جا حضور به هم رسانیده بودند. وقتی که سواره از کنار ژاندارم‌ها می‌گذشتیم، آن‌ها به شیوه‌ی پروسی، با تفنگ‌های مارتینیِ خود ادای احترام کردند. منزلی در تلگرافخانه در اختیار ما گذاشته شد که عبارت بود از کلبه‌ی گلی معمول این دیار، با یک بخاری حلبی در وسط. پس از این‌که دوباره چکمه‌های ما را از پاهان درآوردند، همه در کنار دیوارها نشستند. گروهبان سعید، برخلاف سایرین، وسط اتاق در جلوی بخاری چمباتمه زد و شروع کرد به تعریف‌کردن داستان جنگ صوفیان، اما من به او یادآوری کردم که او اقوامی در دربند دارد که آن‌ها هم مایل به شنیدن این داستان هستند و بعد او و رشید را با انعام خوبی مرخص کردم. کردها هم کم‌کم رفتند تا در خانه‌ی اقوام سعید به داستان جنگ صوفیان گوش بدهند. سعید حلمی، رییس تلگرافخانه، یک عرب و عضو یک انجمن سیاسی و یکی از دوستداران خوب آلمان است و ظاهراً در دربند حقوقی دریافت نمی‌کند و کارش را فقط به خاطر عشق به میهن انجام می‌دهد. به کنسولمان در موصل تلگراف زدم و اطلاع دادم که روز بعد حرکت می‌کنم. شب

دیروقت بود که قائم‌مقام رواندوز مرا به تلگرافخانه دعوت کرد. به کمک رییس تلگرافخانه در حدود ۴۵ دقیقه با قائم‌مقام صحبت کردم. من او را در جریان اوضاع و احوال آذربایجان گذاشتم و اضافه کردم که این اطلاعات را فقط به خاطر تقاضای مؤکد او در اختیارش می‌گذارم. بعد او این اخبار را تلگرافی به اطلاع والی موصل رسانید.

روز دهم: از دربند تا درقلعه در حاشیه رود رواندوز

شب را دوباره به‌جای خوابیدن با خاریدن به سرآوردیم و ساعت یازده صبح روز شنبه (ششم فوریه‌ی ۱۹۱۵) سواره به راه افتادیم. سعید حلمی و استوار ژاندارم مسافتی ما را بدرقه کردند. ژاندارمی به اسم عباس در اختیار ما گذاشته شده بود که پیاده می‌آمد. ما در امتداد رود رواندوز پیش می‌رفتیم. بلندی‌هایی بزرگ دره‌ی زرفی را به وجود آورده بودند. از پیچ و خم‌های این دره به‌راحتی می‌توان در مقابل حمله‌ی دشمن دفاع کرد. ساعت دو بعدازظهر به قلعه‌علی، که متعلق به عزت‌بیگ بود رسیدیم. عزت‌بیگ از کردهای والاش بود و رییس آن‌ها محمدآقا نام داشت. صبحانه و پذیرایی طبق معمول. این‌که اتاق پنجره داشت برای من مطبوع بود. ساعت سه و نیم بعدازظهر دوباره به راه افتادیم. ساعت هفت عصر، زیر باران شدید، به درقلعه رسیدیم. درقلعه در بلندی کوهی قرار دارد و متعلق به محمد امین‌بیگ، یکی از رؤسای کرد است. پذیرایی و خوشامدگویی طبق معمول کردها. اتاق بزرگی با یک بخاری در وسط. در این‌جا با یک گروهبان ژاندارم ــ محمدعلی ــ برخورد کردیم که از طرف قائم‌مقام رواندوز به استقبال ما آمده بود.

روز یازدهم: اولین شهر عثمانی. پذیرایی قائم‌مقام رواندوز

روز یکشنبه (هفتم فوریه‌ی ۱۹۱۵)، از درقلعه حرکت کردیم. محمد امین‌بیگ، سرکرده‌ی کُرد، سوار بر اسب نر بی‌نظیری، ما را همراهی کرد. از کتلی گذشتیم و در ده کردنشین کوچکی استراحت کردیم و ساعت سه بعدازظهر وارد رواندوز شدیم. با فاصله‌ی نیم ساعت از شهر با یک سروان ترک برخورد کردیم که با سواران کرد زیادی از طرف نیازی‌بیگ، قائم‌مقام رواندوز، به استقبال ما آمده بود. بعد درحالی‌که در جلوی کاروان طویلی قرار داشتیم، از صخره‌های پرشیبی بالا رفتیم. خانه‌های رواندوز مانند آشیانه‌ی عقاب در کمر این صخره‌ها قرار دارد. اول در ساختمان

حکومتی از ما استقبال شد، اما بعد نیازی‌بیگ ما را به خانه‌ی شخصی خودش برد. در این‌جا سرگرد عبدالجبار، فرمانده قوا، و کدخدا حاجی احمد نورس هم حضور داشتند.

این نورس که نیاکانش تباری ایرانی دارند، بازرگان است و تجارت گسترده‌ی مواد خام در تمام کردستان راه انداخته است و محصولات کردها و غیره را پیش‌خرید می‌کند. در همه‌ی ده‌هایی که بعداً در سر راهم قرار داشتند، اسم نورس بر سر زبان‌ها بود. او سواد نسبتاً خوبی دارد و مخصوصاً وقتی درباره‌ی جنگ صحبت می‌کند، معلوم می‌شود که اطلاعات جغرافیایی خوبی دارد و این موضوع در این منطقه جلب توجه می‌کند. او دید وسیعی دارد و ذهنش خوب کار می‌کند. او به من گفت که صادرات اصلی عبارت است از مازو، که به رنگ‌های آبی و سفید یافت می‌شود. از مازوی آبی در اروپا برای تولید رنگ و از مازوی سفید در ایران در دباغی استفاده می‌شود. حاجی احمد نورس نمونه‌ای از مازو را به من نشان داد. مازو از بلوط به دست می‌آید. بلوط از راجات تا حوالی موصل در دامنه‌ها می‌روید. آدم به‌محض گذشتن از مرز عثمانی، متوجه وجود درخت‌های بلوط می‌شود.

نیازی‌بیگ (قائم‌مقام)، عربی است که سوریه را هم خوب می‌شناسد. او تأکید می‌کرد که فرانسه‌دوستی سوری‌ها، که اغلب از آن صحبت می‌شود، فقط در شهرها دیده می‌شود و مردم روستایی طرفدار آلمان هستند. اما چون مقامات اداری که برای اروپا گزارش تهیه می‌کنند، در شهرهای بزرگ به سر می‌برند و اغلب نظرهای مردم اطراف خودشان را مد نظر دارند، این‌طور شهرت پیدا کرده است که سوری‌ها فقط طرفدار فرانسه هستند. نیازی‌بیگ از اقدامات مؤثر و قاطعانه انگلستان برای جلب عرب‌ها صحبت کرد و پرسید که چرا آلمان که می‌تواند خیلی آسان راهی به قلب عرب‌ها و اصولاً شرقی‌ها پیدا کند، اصلاً کوششی دراین‌باره ندارد.

نیازی‌بیگ هم درباره‌ی اوضاع و احوال فعلی آذربایجان با من همعقیده بود. او ظاهراً کردها را خوب می‌شناسد. او خصوصاً روی اعتمادبه‌نفس کردها تأکید داشت. آدم می‌تواند به یکی از بزرگان کرد ــ اگر کسی نباشد ــ بدترین فحش‌ها را بدهد، اما نه در حضور افراد او. از نیازی‌بیگ بسیار سپاسگزارم، چون به من خیلی محبت کرد و حمام گرمی در اندرونش در اختیارم گذاشت. این حمام خیلی حالم را جا آورد. کک‌ها لابد غرق شده‌اند، چون من امشب در یک رختخواب حسابی خوابیدم! خیلی راحت و بدون این‌که تا صبح چشم باز کنم.

روز دوازدهم: از رواندوز به‌طرف قانی‌عثمان[۱]، یک میلیون یعنی هزارهزار! حمله‌ی دسته‌جمعی کک‌های کُرد

ساعت یازده صبح روز بعد (دوشنبه، هشتم فوریه‌ی ۱۹۱۵) درحالی‌که نیازی‌بیگ مسافتی ما را بدرقه می‌کرد، سوار بر اسب از رواندوز حرکت کردیم. محمدعلی، گروهبان ژاندارم و حاجی احمد نورس، ریش‌سفید ده و پسرش عبدالرحمان همراه ما بودند. علاوه بر این‌ها عباس، ژاندارم باوفا هم پای پیاده همراه ما بود. راه به کوهستان پرفراز و نشیبی منتهی می‌شد. از کنار چشمه‌ای گذشتیم که آبش با فشار زیادی از صخره بیرون می‌زد. این چشمه آبشار هم بود. بعد در ارتفاع نسبتاً زیادی از راهی که چسبیده به دیواره‌ی کوه و دره‌ی پرپیچ‌وخمی بود، به پیشروی خود ادامه دادیم و سرانجام وارد منطقه‌ی هموراری شدیم. کوهستان مثل دیواری در پشت سرمان قرار داشت. در کنار رودخانه‌ی کوچکی صبحانه خوردیم. در این‌جا یکی از سرکردگان کُرد با افرادش به ما رسید و در کنار ما نشست. همه‌ی افراد این سردار کُرد فرش و غنائم دیگری بر روی اسب‌های خود بار کرده بودند. او از خوی می‌آمد. ظاهراً می‌خواست به ده خود برود تا غنائمش را به محل امنی برساند و بعد دوباره به جهاد بپیوندد. این‌هم یکی از مظاهر جالب توجه جهاد است که هرکس، هروقت که دلش بخواهد، در حین عملیات جنگی، سری به خانه‌اش می‌زند و مسافتی را طی می‌کند که تقریباً به اندازه‌ی فاصله‌ی برلین تا مونیخ است. این سردار خیلی شیفته‌ی کاظم‌بیگ بود که با درایت نظامی فرماندهی نبردهای نزدیک ارومیه را برعهده داشت و حتی یک دوربین هم داشت!

ساعت چهار بعدازظهر به پاسگاه ژاندارمری قانی‌عثمان رسیدیم. قانی‌عثمان ده کوچک کردنشینی بود که بالای تپه‌ای قرار داشت. فرمانده این پاسگاه جوانی بود به اسم شفیق‌افندی که ترکی را خیلی خوب صحبت می‌کرد. شفیق‌افندی خیلی دوستانه پذیرایی از ما را به عهده گرفت و اتاق ژاندارمری را در اختیار ما گذاشت. این اتاق کلبه‌ای بود گلی که سقفش را با کاه پوشانیده بودند و حتی یک بخاری نداشت. به‌جای آن در وسط اتاق چاله‌ای در زمین کنده بودند. در این چاله آتشی روشن بود که هرازگاهی یکی از ما با کنده‌ی بلوط آن را تیز می‌کرد. حاجی احمد نورسِ مهمان‌نواز استری را با اثاث و آذوقه به همراه خود آورده بود و پذیرایی

---

۱. از املای این نام مطمئن نیستم. م.

شایان توجهی از ما به عمل آورد. بعد از صرف غذا حاجی احمد نورس از قیمت پشم صحبت کرد ــ که به‌مراتب ارزان‌تر از آذربایجان بود ــ و این امکان که بتواند برای پتاگ پشم فراهم کند، او را سرشار از عشق خاصی نسبت به ما و کشور آلمان کرد. ابوالفتح میرزا با آب و تاب زیادی از بزرگی و خوبی کارخانه‌ی آلمانی در تبریز برای او تعریف کرد.

بعد مرد کُردی پرسید: «ارتش آلمان به چه بزرگی است؟»

جواب دادم: «هفت میلیون.»

در جواب گفت: «این خیلی زیاد است، چون یک میلیون، صد هزار است.»

گفتم: «نه، هزار هزار.»

عباس ژاندارم شگفت‌زده از جایش پرید و به قیصر آلمان زنده‌باد گفت و بعد در طول سفر، در هر منزل، تعریف‌های او از ما جانشین داستان جنگ صوفیان شد. برای کردها از ارتش آلمان صحبت کرد و به خودش بالید که همسفر متشخصی دارد که قیصرش هفت میلیون سرباز دارد و یک میلیون صد هزار نیست و هزارهزار است.

بعد خودمان را به روانداز‌مان پیچیدیم و در کنار آتش خوابیدیم. فقط شفیق‌افندی، رییس ژاندارمری و افرادش، با این‌که ظاهراً خیلی خسته بودند، دراز نکشیدند و به نگهبانی پرداختند و از آتش مواظبت کردند، تا خاموش نشود. من مدت زیادی آن‌ها را زیر نظر داشتم. بعد کک‌های بی‌شماری به من هجوم آوردند. گویی تمام ارتش آلمان تبدیل به کک شده بود، به‌طوری‌که نمی‌دانستم اول کجای بدنم را بخارانم. بالاخره روانداز‌ها را به کنار انداختم و کنار شفیق‌افندی نشستم. کمی بعد ابوالفتح میرزا هم بیدار شد و در کنار ما نشست. بعد عبدالرحمان و بعد حاجی احمد نورس. در این میان شفیق‌افندی آب آورد و بر روی آتش قهوه‌ی خوبی درست کردیم. قهوه‌ی خشک را حاجی احمد نورس همراه آورده بود.

شفیق‌افندی گفت: «من می‌دانستم که شما زیاد نخواهید خوابید. کک‌های این‌جا وحشتناکند. در این‌جا تنها راه استراحت این است که آدم در کنار آتش آن‌قدر بنشیند، که از خستگی بیفتد و بعد بخوابد.» تازه هنوز دوازده شب بود! با قهوه و چای و سیگار این شب هم سپری شد.

روز سیزدهم: از طریق باباجیجیک به پانکان. ملاقات یک فیلسوف کُرد

ساعت هفت صبح روز بعد (سه‌شنبه، نهم فوریه‌ی ۱۹۱۵) از قانی‌عثمان حرکت

کردیم. شفیق‌افندی، سوار بر یک قاطر، ما را تا موصل همراهی کرد. در این‌جا حاجی احمد نورس از ما خداحافظی کرد. من درحالی‌که تقریباً خواب‌آلود بودم روی مادیان نشستم. واقعاً خسته‌کننده است که آدم روزها سواری کند و شب از دست حشرات موذی خوابش نبرد. راه در منطقه‌ای سنگلاخی قرار داشت و معلوم بود که روزهای بعد هم با ناراحتی همراه خواهد بود. شفیق‌افندی می‌گفت که تمام منزل‌های راه موصل به خاطر کک غیرقابل استفاده است.

دو ساعت از ظهر گذشته ــ پس از این‌که از بلندی کوچکی گذشتیم ــ به باباجیجیک رسیدیم. در این‌جا نیم ساعت استراحت کردیم و صبحانه خوردیم. قرار بود شب‌پناه ما پانکان باشد که متعلق به ملاعلی بود. در رواندوز تعریف کرده بودند که او مردی دانشمند و شجاع است. از این روی امیدوار بودیم که پیش او منزل خوبی داشته باشیم.

ساعت چهار و نیم بعدازظهر به پانکان، که دهی کردنشین با چند کلبه‌ی کاه‌گلی بود، رسیدیم. ملاعلی، پیرمرد کُرد، درحالی‌که عمامه‌ی ملایی سفیدی به سر بسته بود، از ما استقبال کرد و پس از این‌که اسب‌هایمان را به خانه‌ای دیگر بردند، به کلبه‌ای با سقف کاهی هدایت شدیم. شاخه‌هایی که در وسط کلبه روی هم انباشته شده بود، کلبه را به دو نیم می‌کرد و نسبتاً تاریک بود. بعد از سمت دیگر کلبه صدای گاو به گوش رسید. در حقیقت در این کلبه گاو و خر و بز نگهداری می‌شدند و به‌این ترتیب ما در یک طویله قرار داشتیم. ما در فضایی که به کمک شاخه‌ها به دو نیم شده بود چمباتمه زدیم. یک مرد کُرد دست برد به سقف کاهی و مقداری کاه را از سقف کند و بعد چند شاخه از دیواره‌ی شاخه‌ای برداشت و در وسط کلبه آتش شعله‌وری به راه انداخت. معجزه بود که تمام کلبه طعمه‌ی آتش نمی‌شد! ملاعلی برای سرکشی به ده رفته بود و پسرش که خیلی زیبا اما دهاتی بود، به‌جای پدرش از ما پذیرایی می‌کرد. ابوالفتح میرزا به او گفت که پدر او یک آخوند باسواد است، آیا او میل ندارد که مثل پدرش بشود؟ پسر ملاعلی در جواب گفت که مدتی دنبال سواد رفته، اما بعد به کار روی آورده است. ابوالفتح پرسید که چه خوانده است. او جواب داد که نزد پدرش سوره‌ی اول قرآن را خوانده است و بعد چون خواندن قرآن سختش بوده، از این کار منصرف شده است. بعد پسر ملاعلی به صدای بلند خندید و بدن نیرومندش را جنباند و دندان‌های براقش را نشان داد. بعد او برایمان آفتابه‌لگن آورد. شکر خدا که بالاخره چیزی برای خوردن پیدا

کردیم. وضع این‌جا خیلی فقیرانه بود. نه چای بود، نه شکر و نه دوغ و حتی از چراغ هم که در روستاهای ایران فراوان است، در این‌جا خبری نبود. حتی شمع هم نبود و ما مجبور بودیم که با نور آتش بسازیم، اما در عوض چلومرغ خوبی داشتیم.

پس از غذا، خود ملاعلی پیدایش شد، تا کمی ما را سرگرم کند و این را که موقع صرف غذا، برخلاف سنت کردها حضور نداشت، جبران کند. تعدادی از کردهای ده هم دور آتش نشسته بودند. عباس ژاندارم، با این‌که تمام راه را پیاده آمده بود و از شدت خستگی به‌زحمت کمر راست می‌کرد، شروع کرد به تعریف این‌که یک میلیون، هزار هزار است. اما این حرف‌ها که مربوط به اروپای دوردست بود، ظاهراً به مذاق ملاعلی خوش نمی‌آمد. او بیش‌تر میل داشت که به کردها نشان بدهد که سواد او حتی در مقابل مهمان‌های متشخص و دنیادیده و سفرکرده می‌چربد. او از این روی صحبت را به مسائل مذهبی کشاند و تأکید کرد که اختلاف اصلی میان سنی‌ها و شیعه‌ها در تفسیر این قسمت قرآن «ان الاثنا و ثلاث و رباع»[1] است، که در این‌جا کلمه «و» موضوع اختلاف است و او امیدوار است که بزرگان دین با کمی تساهل به این جنگ عقاید پایان بدهند.

پس از این‌که او را به خاطر این‌همه سواد تحسین کردیم، صحبت را به ادبیات کشاند و گفت که در شعر فارسی تحقیق کرده است و بعد شعر زیر را خواند:

شم ثلاثه طلبیدم ز ثلاثون لاش   به پدر وجه ادا کرد که ممکن نشود

در این شعر کلمات فارسی و عربی با هم مخلوط شده‌اند. بعد ملا گفت: حالا می‌خواهم ببینم که معنی این شعر را می‌فهمید یا نه؟ ابوالفتح میرزا آماده‌ی این امتحان بود. او معلوم کرد که «شم» عربی به فارسی می‌شود «بو»، و «ثلاثه» عربی به فارسی می‌شود «سه»؛ «بو» و «سه» می‌شود «بوسه». «ثلاثون» عربی به فارسی می‌شود «سی»، و «لا»ی عربی می‌شود «نه»؛ «سی» و «نه» می‌شود «سینه». «پدر» فارسی به عربی می‌شود «اب»، و «وجه» عربی به فارسی می‌شود «رو»؛ «اب» و «رو» می‌شود «ابرو». به‌این ترتیب شعر به این صورت درمی‌آید:

بوسه طلبیدم ز سینه‌اش   به ابرو ادا کرد که ممکن نشود

ملاعلی که خیلی تعجب کرده بود که ابوالفتح میرزا معنی شعر را سریعاً دریافته است، معمای دیگری را به صورت رباعی زیر مطرح کرد:

---

[1]. در متن آلمانی به همین صورت و به عربی چاپ شده است. م.

عجایب جانور دیدم در این دشت — که صد ناخن بود در پا و در دست
تن‌اش پنج و سرش پنج و نفس چار — معنی کردن این است دشوار

ابوالفتح میرزا این معما را هم حل کرد: مرده‌ای که چهار نفر حملش می‌کنند. حالا ابوالفتح میرزا به مبارزه‌ی متقابل پرداخت و معمای زیر را مطرح کرد:

شتر بمرد از لاغری از بس که پیه بسیار داشت
نه در هوا، نه در زمین، وقت سحر، نزدیک شام[۱]

ملاعلی قبول کرد که جواب این معما را نمی‌داند و ابوالفتح آن را حل کرد:

در روی پلی نزدیک به دمشق (در فارسی شام هم معنی شب و هم معنی دمشق می‌دهد)، شتری لاغر زیر بار پیه از پای درآمده است.

ملاعلی ـــ حالا برای این‌که دست‌کم نگیرندش ـــ معمای بسیار سختی را مطرح کرد: «مردی در محاصره‌ی چهار دریای عالم روی سنگی ایستاده است، چه کار کند که خیس نشود؟ معنی این چیست؟» همه‌ی ما یک‌صدا جواب دادیم که ما در مقابل این‌همه علم کاملاً ناامید هستیم. و ملاعلی به تفصیل شرح داد که چهار دریای عالم، چهار وسوسه‌ی بزرگ دنیاست، که آدم را در محاصره‌ی خود دارند و «خیس‌شدن» یعنی «گناه‌کردن» و به‌این ترتیب منظور از این نغز این است: «وقتی آدم گناه می‌کند، قابل بخشیدن است.» ما به‌سختی تکان خورده بودیم و ملاعلی پس از این پیروزی، درحالی‌که پیروزمندانه به کردها نگاه می‌کرد، خیلی سریع به ما شب‌به‌خیر گفت و ما را به دست سرنوشت سپرد. متأسفانه ما در این موقع متوجه شده بودیم که طویله پر از کک است. ژاندارمی گفت که بهتر است که آدم کاملاً لخت بخوابد، تا کک‌ها، که معمولاً در لباس می‌مانند، دور بشوند. من نومیدانه این کار را کردم و لخت و برهنه زیر لحاف خزیدم. نیمه‌شب بیدار شدم. همه‌جا غرق در تاریکی بود. بیرون کلبه باد شدیدی می‌وزید و سگ‌ها پارس می‌کردند. هوا حسابی سرد بود. آب از سقف روی صورتم و لحافم می‌چکید و کک‌ها بدنم را ـــ به قصد کشت ـــ در اختیار خود گرفته بودند. لباسم را پوشیدم و از در نگاه کردم به بیرون. باران شدیدی می‌بارید. بعد دست بردم به سقف کاهی و شاخه‌ها ـــ مثل سر شب که مرد کُرد آتش درست کرده بود ـــ و آتش مفصلی راه انداختم و در کنار نور و حرارت آتش منتظر صبح نشستم.

---

۱. این اشعار در متن آلمانی به همین صورت و به فارسی چاپ شده است. م.

روز چهاردهم: از طریق مانشالان به رشوان در کنار رود باستورا، بعد از طریق کالوار و ممودان به گردمموک در کنار زاب بزرگ (زاب)

روز بعد باران کمی آرام گرفته بود و ما ساعت هشت و پانزده دقیقه‌ی صبح (چهارشنبه، دهم فوریه‌ی ۱۹۱۵) سوار بر اسب از پانکان حرکت کردیم. راه از منطقه‌ای مسطح و همواره باتلاقی، که گاهی پرفراز و نشیب می‌شد، می‌گذشت. حدود دوازده و نیم ظهر به ده مانشالان، که متعلق به عبدالرزاق‌افندی (از کردهای زیرازی) بود رسیدیم و پس از صرف صبحانه (چلومرغ!) ساعت سه بعدازظهر دوباره به راهمان ادامه دادیم. یک ربع ساعت بعد، از کنار رشوان گذشتیم. ساعت سه و نیم به رودخانه‌ی باستورا رسیدیم. ساعت یک ربع به چهار به کالوار رسیدیم، ساعت چهار ممودان و ساعت پنج بعدازظهر به گردمموک. راه پهن و پرگل و لایی به ده منتهی می‌شد. حدود هزار رأس گاو را به داخل ده می‌راندند. به طور کلی این منطقه از نظر چارپا غنی بود و به‌طوری‌که همراهان ما تعریف می‌کردند، در زمان صلح، از طریق موصل ــ بغداد و بصره تا انگلستان عرضه می‌شد. این ده نسبتاً بزرگ است و یک سالن پذیرایی دولتی هم دارد، یعنی یک کلبه‌ی گلی، که ما در آن منزل کردیم. این کلبه تقریباً دو برابر کلبه‌های دهات دیگر بود و یک بخاری حلبی و دو پنجره‌ی واقعی داشت. از این پنجره‌ها چشم‌انداز خوبی به رودخانه‌ی زاب بزرگ داشتم، که کاملاً در کنار خانه جریان داشت. خورشیدبیگ، مالک ده، پذیرایی از ما را صمیمانه به عهده گرفت و دو تا چراغ بادی هم در اختیار ما گذاشت. او تعریف کرد که به خاطر گناهی که از او سر زده، به‌ناحق محکوم شده است و از این رو ــ با این‌که مایل به شرکت در جهاد است ــ نمی‌تواند خودش را به مقامات عثمانی نشان بدهد و از ما خواهش کرد که در موصل، در مورد عفو او اقدام کنیم.

روز پانزدهم: عبور از زاب بزرگ با قایق. با زحمت ردشدن از رود گزر. زکانی، آخرین منزل قبل از موصل

روز بعد (پنج‌شنبه، یازدهم فوریه‌ی ۱۹۱۵) خورشیدبیگ ما را با قایق بزرگی [ظاهراً منظور کلک است] از رودخانه‌ی زاب بزرگ عبور داد. ساعت هشت صبح سوار بر اسب به راهمان ادامه دادیم. در بین راه سه ده را در دوردست دیدیم. راه از منطقه‌ای هموار که اغلب پر از گل ولای بود می‌گذشت. ساعت

دوازده به گردآپار رسیدیم. در این‌جا صبحانه خوردیم (بولوق از گندم) و ساعت یک و نیم بعدازظهر به راه افتادیم (قبیله‌ی بادینا، اسماعیل‌آقا). ساعت سه و نیم بعدازظهر به دوزرآب رسیدیم، در حالی‌که آب تا دم زین می‌رسید به‌زحمت از رود گزر گذشتیم و ساعت پنج بعدازظهر بالاخره به زکانی، که ده بی‌نهایت فقیری بود، رسیدیم. دوباره، با این امید که در آخرین شب‌پناه پیش از موصل قرار داریم، شب را در کلبه‌ی گلی محقرانه‌ای زیر حملات کک‌ها به صبح رساندیم. مالک ده آن‌جا نبود. او با همه‌ی مردان ده که می‌توانستند تفنگ به دست بگیرند، به جهاد رفته بود. آن‌هایی که در ده مانده بودند، آن‌قدر داشتند که بتوانند زنده بمانند.

روز شانزدهم: نینوا. قبر یونس پیامبر. ورود به موصل

روز بعد (جمعه دوازدهم فوریه ۱۹۱۵) ساعت هفت و نیم صبح، سواره به راه افتادیم. راه در منطقه‌ی همواری قرار داشت. اسب‌ها خیلی خسته بودند. با اسب ژاندارم همراهم مسابقه‌ی تاخت گذاشتیم. کار به این‌جا کشید که پای اسب من در چاله‌ای فرو رفت و اسب و من به‌سختی زمین خوردیم و دماغم ضرب دید. ساعت یازده، به ده کردنشین توپ‌زنه رسیدیم. در این‌جا، در میدان ده، درحالی‌که ساکنان ده دورم جمع شده بودند، ریشم را تراشیدم. این ده آخرین ده کردنشین بود. بلافاصله پس از این ده منطقه‌ی عرب‌زبان شروع می‌شد. ساعت یک بعدازظهر به راه افتادیم و پس از دو ساعت به جاده‌ی عریضی رسیدیم و بعد مناره‌های موصل را دیدیم. در سمت چپ، ده نبی‌یونس با قبر یونس پیامبر را پشت سر گذاشتیم و در سمت راست خرابه‌های نینوا قرار داشت. به دجله رسیدیم. پل به خاطر بالابودن سطح آب غیرقابل استفاده بود. اما حسن، غواص نایب‌کنسولگری آلمان، سر پل ایستاده بود. او بازوبندی به رنگ سیاه و سفید و سرخ بسته بود و شمشیری از کمر آویخته بود که متعلق به توپخانه‌ی پروس، هدیه‌ی ادگار آندِرس، نایب‌کنسول سابق، بود و کلاهش با عقاب نقره‌ای امپراتوری آلمان زینت یافته بود. او ما را با قایق از دجله عبور داد. در شهر پنجره‌هایی که به‌طرف خیابان باز می‌شدند، توجه ما را جلب کردند و در خیابان‌ها اسب‌های بی‌نظیری را دیدیم. از کنار چند سربازخانه گذشتیم و بعد، از میدان مشق بزرگ عبور کردیم. در این میدان عرب‌ها در لباس شخصی با دامن‌های بلندشان، به‌راست‌راست، به‌چپ‌چپ کردن یاد می‌گرفتند. در

این‌جا مترجم کنسولگری خودش را به ما معرفی کرد: داود چلبی، یکی از شرکای شرکت داود و محمدسعید دباغ. بعد تیر پرچم نایب‌کنسولگری را دیدیم و در راه آن‌جا آقای والتر هولشتاین[1]، نایب‌کنسول موقت، از ما استقبال کرد. ساعت پنج بعدازظهر بود که وارد نایب‌کنسولگری شدیم.

موصل

جمعه، دوازدهم فوریه‌ی ۱۹۱۵. نایب‌کنسولگری آلمان با فاصله‌ی کمی از شهر در صومعه‌ای قدیمی که از مرمر سیاهی ساخته شده بود، قرار داشت. تیر پرچم بزرگی که نایب‌کنسول سابق، ادگار آندرس، کار گذاشته بود، نایب‌کنسولگری را از فاصله‌ای دور مشخص می‌کرد. آقای هولشتاین، نایب‌کنسول آلمان، خیلی صمیمانه از من پذیرایی کرد. من ردپای دکتر ورنر اوتو فون هنتیگ، منشی سفارت، را گرفته بودم که در ماه اوت ۱۹۱۴، با شروع جنگ، سوار بر اسب، بیست و هشت روزه خودش را از اصفهان به موصل رسانیده بود و بعد به هنگ خودش، هنگ سواره‌نظام گراف ورانگِل[2]، شماره‌ی ۳ در کونیگسبرگ[3] پیوسته بود. او در میدان شرقی جنگ، در روسیه، شجاعت زیادی از خود نشان داده بود و به دریافت صلیب آهنین درجه‌ی یک نایل شده بود. پس از شام از حال رفتم. قلبم کمی ضعیف شده بود، که ناشی از خستگی راه و تغییر آب و هوا و پایین‌آمدن از منطقه‌ی بلند ایران (تبریز تقریباً هزار و پانصد متر بالاتر از سطح دریا قرار دارد) به منطقه‌ی پست دجله بود. حال یک آقای اتریشی، به نام تِرک[4]، که از اصفهان آمده بود و کمی بعد به موصل رسید هم از این قرار بود. او هم پس از شام افتاد و بیهوش شد، اما کمی بعد حالش خوب شد.

شنبه، سیزدهم فوریه‌ی ۱۹۱۵. به دیدار والی رفتم. به من اجازه داده شد که به سفارت آلمان در استانبول تلگراف رمز مخابره کنم. در این تلگراف، با تأکید بر رفتار شگفت‌انگیز کردها، در مورد شکست صوفیان و تبریز، گزارش دادم و پیشنهاد ارسال اسلحه و مهمات یا اعزام نیروهای منظم ترک را کردم و به‌این ترتیب خودم را از قولی که به کردها داده بودم آزاد کردم.

در موصل از نقشه‌ی اعزام اولین هیئت تحقیقاتی آلمانی نزد امیر افغانستان

1. Walter Holstein 2. Wrangel 3. Königsberg 4. Terk

آگاهی یافتم. ترک‌ها هم از این نقشه الهام گرفتند و آن‌ها هم بـه تجـهیز هـیئتی پرداختند. سه نفر از اعضای هیئت آلمانی، ستوان یکم نـیدرمایر[1]، مـاکس اوتـو شونمان و واسموس[2] قبلاً در ایران بوده‌اند و با شرایط ایران آشنایی داشتند. با ورود به حلب این سؤال مطرح شد که چه کسی هیئت اعزامی را رهبری کند و بعد تصمیم گرفته شد: واسموس به رهبری هیئت ویژه‌ای، راهی جنوب شد. شونمان با سمت فرماندهی پشت جبهه پیشاپیش به کرمانشاه رفت و نیدرمایر فرماندهی هـیئت اصلی افغانستان را به عهده گرفت. یعنی هیئت آلمانی را. در این هنگام یک نفر تُرک به نام حسین رئوف‌بیگ هم پیدا شد، که مدعی فرماندهی هیئت اعزامی مشترک آلمان و عثمانی شد. در ابتدا دولت عثمانی همه‌ی آلمانی‌ها را افسر ترک نامید و بـه هرکدام درجه‌ای بالاتر از درجه‌ای که در آلمان داشـتند داد. فـقط شـونمان قـبلاً حرکت کرده بود. بعد رئوف‌بیگ که از نظر درجه بالاتر از همه‌ی افسرهای هیئت بود، فرماندهی هیئت آلمانی و عثمانی مأمور افغانستان را به عهده گرفت و پیشاپیش به‌طرف بغداد حرکت کرد.

بعد از آن ستوان یکم نیدرمایر هم با قسمت اعظم هیئت آلمانی مأمور افغانستان به بغداد وارد شده بود. حسین رئوف‌بیگ پیشاپیش به خانقین در مـرز ایـران و عثمانی رفته بود، اما از طرف ایل ایرانی سنجابی، که در قصرشیرین به نـام شـاه مرزبانی را به عهده داشت، از ورود او به خاک ایران جلوگیری شده بود. با این‌که ایرانی‌ها مانع ورود آلمانی‌ها به خاک خود نبودند، حسین رئوف‌بیگ عبور از مرز عثمانی را برای آلمانی‌ها ممنوع کرد و به‌این ترتیب آقایان آلمانی در بغداد مانده بودند.

دوشنبه، پانزدهم فوریه ۱۹۱۵. از سفارت آلمان در استانبول تلگرافی دریافت کردم، که پرنس رویس، هاینریش سی و یکم، وزیرمختار آلمان در ایران، از استانبول عازم بغداد است و مایل به گفت‌وگو با من است. پاسخ دادم که من برای عبور از دجله برای خودم سفارش ساختن کلکی را داده‌ام و روز یکشنبه به‌طرف بـغداد حرکت خواهم کرد.

بعدازظهر به همراه آقای هولشتاین به دیدن فرمانده شهر رفتم. اما قبلاً آقای هولشتاین یکی از کلاه‌هایش را در اختیار من گذاشت. من تاکنون از کلاه ترکی پوست‌بره‌ای استفاده می‌کردم. این کلاه را ترک‌ها در سفر کردستان بعد از این‌که

1. Niedermayer 2. Waßmuß

کلاهم را گم کردم به من دادند. اما قسمت بالای این کلاه از پارچه‌ی سرخ بود و نوارهایی طلایی داشت و از این رو، بدون این‌که افتخار بزرگی را بر فرق ناچیزم احساس کنم، کلاه فرم پاشاها یا ژنرال‌های ترک را بر سر داشتم. این کلاه سبب به‌وجودآمدن شایعاتی بی‌معنی شده بود! «من افسر ارکان حرب آلمان هستم که جنگ صوفیان را فرماندهی کرده‌ام و شکست خورده‌ام و مسئول شکست نیروهای ترک هستم.»

***

یاد این موضوع افتادم که یک بار در زندگی‌ام و آن‌هم در سن بیست و شش سالگی، روز نوزدهم مارس ۱۹۰۷، مرا با یک شخصیت بلندپایه عوضی گرفتند و من ناگزیر شدم که توضیح بدهم که من رییس مجلس ایران نیستم. جریان امر به قرار زیر است:

در ماه مارس ۱۹۰۷، وقتی که سردار رشید هنوز نایب‌الایاله‌ی آذربایجان نبود و با عنوان رشیدالملک والی اردبیل بود، در آن شهر با او ملاقات کردم. من از تهران تا انزلی از دلیجانِ پست استفاده کرده بودم و از انزلی تا آستارا سوار کشتی شده بودم و بعد از آستارا به‌وسیله‌ی اسب، از طریق کتل حیران (هزار و سیصد متر) دو روزه به اردبیل رفته بودم. در اردبیل با مساعدت والی و نماینده‌ی کنسولی روس امکان یافتم که از مسجد شیخ‌صفی دیدن کنم. این بنا دارای گنجینه‌ی هنری گران‌بهایی از کاشی و قالی است و از نظر معماری هم از بالابودن سطح هنر در زمان صفویه گواهی می‌دهد.[1]

برای بازگشتم که روز هجدهم مارس ۱۹۰۷ شروع شد، رشیدالملک چهار سوار از ایل شاهسون با من همراه کرده بود تا از من محافظت کنند. آنان دو مرد مسن و دو مرد جوان بودند. همراه این شاهسون‌ها و با خدمتکار سابقم عبدالله، سوار بر اسب، از اردبیل حرکت کردیم. آن‌ها در راه ضمن سواری برایم تعریف کردند که والی آن‌ها را تحت اختیار من گذاشته است و آن‌ها به این خاطر به همه‌ی فرمان‌های من گوش خواهند داد. راه ما درست در امتداد مرز روسیه قرار داشت. در بلندی‌های آن سوی دره، قزاق‌های نگهبان روس ایستاده بودند. شاهسون‌ها به من پیشنهاد کردند که به آن‌ها دستور بدهم که این قزاق‌ها را هدف گلوله قرار

1. Vgl. Sarre, *Denkmäler Persischer Baukunst*, 1900-1910, und *Erzeugnisse islamischer kunst*, 1906-1909.

دهند. من این دستور را ندادم و به آن‌ها پیشنهاد کردم که کلاغ‌ها و پرندگان دیگر را بزنند. کلاغ‌ها و پرنده‌ها روی تیرهای تلگراف نشسته بودند. تیرها از این نظر جلب توجه می‌کردند که با سیم‌های تلگراف با همدیگر در ارتباط نبودند. بعد به‌طرف آن‌ها تیراندازی کردیم و پس از این‌که چندتایی از آن‌ها را کشتیم و بقیه را فراری دادیم به‌طرف مقره‌های چینی، که تک و توک در تیرهای تلگراف برجای مانده بودند، تیراندازی کردیم. وقتی که تیر به مقره‌ای اصابت می‌کرد، مقره از هم می‌پاشید. با چند نشانه‌ی خوبی که گرفتم، اعتماد سواران شاهسون را جلب کردم. تعجب آن‌ها از تپانچه من بی‌نهایت بود. آن‌ها در تمام طول راه با صمیمیت خیلی زیادی سرم را گرم می‌کردند. آن‌ها می‌گفتند که حاضرند جانشان را فدای والی کنند. آن‌ها حقوقی دریافت نمی‌کنند و بلکه برعکس علیق اسبشان هم با خودشان است و حتی موقع شروع به کار چند اسب و همچنین چند تفنگ هم همراه می‌آورند و در مقابل، فشنگ و باروت دریافت می‌کنند. مهم این است که در قبال این خدمت آزادی عمل به دست می‌آورند. مثلاً وقتی آن‌ها خانه‌ی کشاورزی را چپاول می‌کنند یا کاروان تاجری را غارت می‌کنند و کسی که متضرر شده است به والی روی می‌آورد و معلوم می‌شود که دزدها سواران والی بوده‌اند، عمل آن‌ها دزدی به حساب نمی‌آید (وضع دزدان معمولی خیلی بد است) بلکه اقدامی از طرف مقامات بالا محسوب می‌شود و در نتیجه قدمی به نفع متضرر برداشته نمی‌شود. به‌این ترتیب حقوق این سواران آزادی عملی است که به آن‌ها داده می‌شود. وفاداری به خاطر وفاداری. و چون من حالا، می‌شود گفت به‌عنوان جانشین والی، آقا و ارباب آن‌ها هستم، من هم می‌توانم در هر موردی روی آن‌ها حساب کنم.

یکی از آن‌ها گفت: «اگر ما با شما در این کوهستان برخورد می‌کردیم و از طرف والی دستور نداشتیم که در خدمتتان باشیم، به خدا قسم غارتتان می‌کردیم!»

در جواب گفتم: «فراموش کردید که در این صورت برای هرکدام از شما دو تا سه گلوله در تپانچه‌ام داشتم!»

«حق با شماست، همین‌طوری بهتر است!»

تحت این شرایط تعجبی نداشت که ده حیران با ورود ما ــ برخلاف سفر قبلی‌ام که در راه اردبیل بودم ــ چهره‌ی خوبی نشان نداد. در سفر قبلی‌ام مردم با صمیمیت از من استقبال کردند و در خانه‌ای روستایی، اتاق با یک بخاری در اختیارم گذاشته شد و از من پذیرایی کردند و صاحبخانه رفتار دوستانه‌ای داشت و

در مقابل پولی که به او دادم قلباً تشکر کرد. این بار همه‌ی درها و پنجره‌ها را بسته بودند و هیچ‌کس درِ خانه‌اش را باز نمی‌کرد.

بالاخره وارد خانه‌ای شدیم که در سفر قبلی‌ام در آن به سر بردم. مدتی بعد صاحبخانه ظاهر شد و با ناله و زاری گفت که چیزی برای خوردن ندارد. از چیزهایی که همراه آورده بودیم خوردیم و بعد خوابیدیم.

وقتی صاحبخانه یک مرتبه‌ی دیگر به اتاق من آمد، دلیل رفتار غیردوستانه‌اش را پرسیدم. پاسخ داد: «آقا اگر شما خودتان با نوکرتان باشید، خیلی خوش آمده‌اید، اما وقتی با چنین دزدهایی می‌آیید، انتظار نداشته باشید که ما خوشحال شویم!»

شب، صاحبخانه دوباره مرا بیدار کرد و گفت که چرا من نمی‌فهمم. چهار شاهسون وارد آغل مرغ‌ها شده‌اند و چند مرغ دزدیده‌اند و می‌خواهند روی آتش بخاری آن‌ها را کباب کنند.

چهار نفر شاهسون را در اتاقم جمع کردم و به آن‌ها گفتم که شرایط استخدام من پیش آقا و سرورم، قیصر آلمان، با شرایط استخدام آن‌ها پیش والی کاملاً متفاوت است. من حقوق می‌گیرم و بایستی برای هر چیزی که به دست می‌آورم، پول نقد بپردازم. آن‌ها با رفتارشان نه‌تنها به کشاورز آسیب رسانیده‌اند، بلکه مرا هم که اربابشان در نزاع حاضر هستم، متضرر کرده‌اند. من حالا بایستی پول مرغ‌ها را بپردازم. آن‌ها این مرغ‌ها را هدیه‌ی من تلق کنند، اما من به فکر چیزهایی هم هستم که آن‌ها در راه برگشت از این کشاورز خواهند گرفت. و اگر خیلی ناراحت شوم از دستشان پیش والی شکایت خواهم کرد و شکایت من با شکایت یک کشاورز یا یک بازرگان فرق خواهد کرد، چون من مردی بلندپایه و بسیار مهم هستم. شاهسون‌ها در جواب گفتند که آن‌ها البته در مورد دزدیدن مرغ‌ها هم از فرمان من اطاعت می‌کنند، اما این‌که من واقعاً حقوق دریافت می‌کنم، خیلی تعجب‌آور است. آیا ایران هم با قانون اساسی جدیدش دست به این کارها خواهد زد؟

با این پرسش به مسئله‌ای می‌رسیم که این روزها (مارس ۱۹۰۷) تمام ایران را به خود مشغول کرده بود:

حوادث روسیه در آغاز زمستان ۱۹۰۵ در افکار عمومی مردم ایران تأثیر گذاشته بود و در گوشه و کنار، در پشت درهای بسته، آرزوی داشتن مجلس نمایندگان بر زبان‌ها جاری می‌شد. با قطع مستمری به روحانیان به‌وسیله‌ی صدراعظم [عین‌الدوله] و شروع مخالفت آن‌ها با دولت، این زمزمه‌های پشت

درهای بسته به صداهای بلندی تبدیل شدند. روحانیان با این منطق که در قرآن هم به لزوم شور و مشورت اشاره شده است، مبارزه‌ی خود را آغاز کردند. در این موقع آیه‌هایی درباره‌ی لزوم شور و مشورت بر سر زبان‌ها بود.[۱] وقتی روحانیان، که در شاه‌عبدالعظیم بست نشسته بودند، در اواسط ژانویه‌ی ۱۹۰۶ از بست خارج شدند و به تهران عزیمت کردند، یکی از خواسته‌های اصلی آن‌ها تأسیس عدالتخانه بود و چون شاه ضمن نامه‌ای که برای روحانیان فرستاده بود، با تأسیس عدالتخانه موافقت کرده بود، آن‌ها با نیروی تمام خواستار آن بودند که شاه به قول خودش وفا کند. عین‌الدوله، صدراعظم، در برابر پافشاری روحانیان متوسل به زور شد و دستور بازداشت عده‌ی زیادی را صادر کرد. اما چون در تاریخ دوازدهم ژوییه‌ی ۱۹۰۶ اقدام به دستگیری یکی از آن‌ها باعث به‌وجودآمدن نزاع‌های خیابانی گردید، دولت فوراً سیاست خود را در مقابله با آن‌ها تغییر داد:

روز چهاردهم ژوییه‌ی ۱۹۰۶ روزنامه‌ی رسمی ایران (که تاریخ دوازدهم ژوییه را داشت) منتشر شد. در این روزنامه یک قانون حقوق به چاپ رسیده بود. این قانون که آمیزه‌ای از احکام حقوقی و جزایی بود و با سرعت زیاد و خیلی سطحی و فقط برای پیشبرد مقاصد سیاسی تدوین شده بود، با شک و تردید زیاد مردم روبه‌رو شد. روحانیان که به خاطر قتل یک سید[۲] در نزاع‌های خیابانی بی‌نهایت تحریک شده بودند، با عصبانیت شهر را ترک کردند و به قم رفتند و مردم با از دست دادن رهبران خود به سفارت انگلیس پناه بردند. وزیر خارجه، مشیرالدوله، که روابط خوبی با روحانیان داشت، مأموریت یافت برای مذاکره و گفت‌وگو با آن‌ها به قم برود. کار انقلاب روی غلتک افتاده بود. حالا روحانیان فقط خواستار قانون حقوق نبودند، بلکه ادعا می‌کردند که منظور آن‌ها از عدالتخانه مجلس شوراست. بالاخره مشیرالدوله که پس از عزل عین‌الدوله به صدراعظمی رسیده بود، توانست شاه را وادار کند که در روز تولدش، پنجم اوت ۱۹۰۶ [سیزدهم مرداد ۱۲۸۵]، فرمان مشروطیت را صادر کند. صدراعظم توانست

---

۱. سوره شوری، آیه‌ی ۳۸: «و کسانی که ندای پروردگارشان را استجابت کرده‌اند، و نماز را برپا داشته‌اند و کارشان مشورت با همدیگر است، و از آنچه روزی‌شان داده‌ایم، می‌بخشند.»

سوره آل عمران، آیه‌ی ۱۵۹: «به لطف رحمت الهی با آنان نرم‌خویی کردی؛ و اگر درشت‌خویِ سخت‌دل بودی بی‌شک از پیرامون تو پراکنده می‌شدند؛ پس از ایشان درگذر و برایشان آمرزش بخواه و در این کار با آنان مشورت کن؛ و چون عزمت را جزم کردی بر خداوند توکل کن، که خدا اهل توکل را دوست دارد.»

۲. سید عبدالحمید، طلبه‌ی جوانی که مرگ او به جنبش مشروطیت حال و هوای تازه‌ای بخشید. م.

راه تهران-انزلی، پس از تهران، مسافتی از میان فلات ایران مـی‌گذرد و بـعد به‌طرف البرز می‌پیچد و مسافر را وارد مـنطقه‌ی کـوهستانی زیـبای بـاشکوهی می‌کند. هوای صاف این کوهستان تشخیص هر چیز را، حتی از فاصله‌ی دور ممکن می‌سازد و درنتیجه بر زیبایی کوه‌ها افزوده می‌شود. راه بـالاخره بـه جـلگه‌ی جنگلی مرطوب ناحیه‌ی جنوب دریای خزر ختم می‌شود.

در انزلی شب را در منزل رییس بلژیکی گمرک به سر بردیم و بعد بـا یک کشتی بخاری به باکو رفتیم. در باکو آندری[1]، دلال کاردان هتل اروپـا، تـرتیب سفرمان را به تفلیس داد. سفر از باکو تا تفلیس با قطار تقریباً دوازده ساعت طول می‌کشد. در تفلیس در هتل خانم ریشتر[2]، که آلمانی بود و هتلش شهرت بین‌المللی داشت به سر بردیم و روز خوشی را در مصاحبت گراف فون شولنبورگ[3]، کنسول آلمان، گذراندیم. ما تا لحظه‌های آخر اقامتمان در تفلیس پیش او بودیم. به‌طوری‌که به‌زحمت توانستیم خودمان را به قطار برسانیم. این قطار سی و شش ساعته ما را به جلفای روس، مرز ایران و روسیه، رسانید.

در ایستگاه راه‌آهن جلفای روس مهماندار ایرانی با لباس رسمی به استقبال ما آمد: یک کارمند ایرانی که او را معمولاً به پیشواز نمایندگان خارجی مـی‌فرستند. بعد، پس از گذشتن از ارس وارد جلفای ایران شدیم که وضع بسیار غم‌انگـیزی داشت. زمین شوره‌زارِ این شهر اجازه‌ی رستن هـیچ گـیاهی را نمـی‌دهد و نـبودِ درخت و هر نوع گیاهِ دیگر حالتی تحمل‌ناپذیر به شهر داده است.

اتومبیلی که آقای ماکس اوتو شونمان[4]، کاردار کنسولگری آلـمان، از تـبریز فرستاده بود، ظرف چند ساعت ما را به تبریز آورد. چون چند روز پیش اورلوف[5]، سرکنسول روس، با تشریفات زیادی وارد تبریز شده بود، کـاردار کـنسولگری آلمان برای نشان‌دادن حالت برتری، ترتیبی داده بود که در دروازه‌ی تبریز از مـا استقبال شاهانه‌ای به عمل بیاید. بعد وارد شهر شدیم. نرسیده به شهر چادری زده بودند که در این چادر نمایندگان مقام‌های ایرانی و آقایان آلمانی مـقیم تـبریز بـه من خوشامد گفتند و بعد از حاضران پذیرایی به عمل آمد. بعد از این مراسم من و همسرم سوار کالسکه‌ای که والی آذربایجان فرستاده بـود شـدیم. آقـایان آلـمانی درحالی‌که سوار بر اسب بودند کالسکه را همراهی کردند و آقایان ایرانی سواره در

1. Andrei
2. Richter
3. v. Schulenburg
4. Max Otto Schünemann
5. Orlow



۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹



▲ در باغ سفارت آلمان در تهران، جلوی ساختمان اصلی (۲۷ ژانویه ۱۹۱۴):
۱. مؤلف. ۲. پرنس هاینریش رویس، وزیرمختار آلمان. ۳. میرزا حسین‌خان شیرازی. ۴. ستوان فون میل‌تیتس. ۵. دکتر بکر، پزشک ستاد. ۶. دکتر ایلبرگ، سرپزشک ستاد. ۷. زومر، رییس دبیرخانه. ۸. کاظم‌آقا. ۹. آقای ودیگ.
▼ محفلی اروپایی در تهران (۱۹۱۳): عروسی وزیرمختار ایتالیا.

پشت کالسکه قرار گرفتند. جلوی کالسکه‌ی من و همسرم، شش اسب با زین و برگ گران‌قیمت و یراق‌دوزی‌شده به رسم احترام حرکت می‌کردند. وقتی که با این تشریفات وارد شهر شدیم، دسته‌ی موزیک شروع به نواختن کرد و نفیر بوق کارخانه‌های آلمانی و ایرانی بلند شد. شب‌هنگام، آلمانی‌های مقیم تبریز در کلوب آلمانی‌ها ضیافتی ترتیب دادند. در مراسم شام، که با سخنرانی‌های رسمی همراه بود، میزبانِ همسرم به او گفت: «ما خیلی خوشحال هستیم که بالاخره سرپرستی درست‌وحسابی پیدا کردیم.» بعد از شام در باغ کلوب مراسم آتش‌بازی برپا شد.

باید بگویم زمانی که پیش از پایان یک سال اقامت مجبور به ترک تبریز شدم، تودیع، با تشریفات بسیار کمی همراه بود!

کمی پس از ورودم به تبریز حکم رسمی کنسولی‌ام از تاریخ اول آوریل ۱۹۱۴ و فرمانی در این مورد به امضای امپراتور و فون بِتمان-هولوِگ[1]، صدراعظم، به دستم رسید.

تبریز

حالت ویژه‌ای که حوزه‌ی اداری جدید من ــ ایالت آذربایجان و کردستان که سنندج را نیز شامل می‌شد ــ داشت، این بود که بخش اعظم این منطقه از پنج سال پیش به این‌طرف در اشغال قوای نظامی روس بود.

وقتی که محمدعلی شاه در بیست و سوم ژوئن ۱۹۰۸ مجلس را به توپ بست و جنبش مشروطه‌خواهی را در تمام ایران زیر فشار گذاشت، فقط تبریز، پایتخت آذربایجان، بود که در برابر این قانون‌شکنی ایستادگی کرد و وقتی که شاه، عین‌الدوله، صدراعظم سابق، را مأمور سرکوبی آزادی‌خواهان کرد، مردم تبریز به رویارویی مسلحانه پرداختند. از مارس ۱۹۰۹ تبریز به محاصره‌ی قوای دولتی درآمد و گرفتار قحطی شد. عین‌الدوله می‌خواست که مشروطه‌خواهان به اروپایی‌ها اجازه‌ی خروج از شهر دهند، اما مبارزان راه آزادی، که برای جلوگیری از به‌وجودآمدن یک حمام خونِ ظالمانه، وجود اروپایی‌ها را در تبریز ضروری تشخیص می‌دادند، می‌خواستند که آن‌ها در شهر بمانند و مانع خروجشان

1. v. Bethmann-Hollweg

می‌شدند. روس‌ها برای حمایت از اروپایی‌ها به مداخله پرداختند و نیروی نظامی روسیه به فرماندهی ژنرال سنارسکی[1] عازم تبریز شد. قوای نظامی روسیه در اواخر آوریل ۱۹۰۹ وارد تبریز شد. اروپایی‌ها از ورود آن‌ها، به نام رهاننده‌ی رنج‌های بزرگ، با شادی استقبال کردند.

از پنج سال پیش به این‌طرف اوضاع تغییر کرده بود. محمدعلی شاه در تاریخ شانزدهم ژوییه‌ی ۱۹۰۹ خلع شده بود، مجلس دوباره باز شده بود و یکی از ریش‌سفیدان قاجار[2]، نیابت سلطنت را به عهده گرفته بود. بعد از مرگ او، نیابت سلطنت به عهده‌ی ناصرالملک گذاشته شده بود و شاه خردسال، سلطان احمدشاه قاجار، فرزند محمدعلی شاه، قرار بود تاج‌گذاری کند. به‌این ترتیب مدتی بود که دیگر برای اروپایی‌ها خطری وجود نداشت. در حقیقت این خطر از آوریل ۱۹۰۹ با پایان محاصره‌ی تبریز منتفی شده بود.

با وجود این، نیروی نظامی روس، که اول برای حمایت از اروپایی‌ها اعزام شده بود، نه‌تنها در آذربایجان باقی ماند، بلکه در فاصله‌ی اقامت در تبریز از طرف روس‌ها تقویت هم شد.

وقتی که من وارد آذربایجان شدم، روس‌ها در تبریز بودند، اما همواره نقل و انتقالاتی صورت می‌گرفت. مثلاً درتاریخ ششم ماه مه ۱۹۱۴ هنگ ۸۱ آپشرون و یک آتشبار از تیپ ۲۱ توپخانه به روسیه بازگشت و جای آن‌ها را نیروهای دیگری پر کردند. روزنامه‌ها فقط می‌نوشتند که کدام نیروها آذربایجان را ترک کرده‌اند و به‌این ترتیب این تأثیر در افکار عمومی گذاشته می‌شد که روس‌ها مدت‌هاست که آذربایجان را ترک کرده‌اند.

پیامد این اشغال نظامی این بود که روس‌ها هر کاری که دلشان می‌خواست به زور اسلحه انجام می‌دادند و در حقیقت اورلوف، سرکنسول روسیه در تبریز، بر تمام ایالت حکومت می‌کرد.

ظاهراً کنسول‌ها و نایب‌کنسول‌های روس در آذربایجان، تحت نظر سرکنسول روس نبودند، بلکه مستقیماً دستورهای خود را از سفارت روسیه در تهران دریافت می‌کردند. او به‌این ترتیب می‌توانست شانه از زیر بار مسئولیت اقدامات آن‌ها خالی کند. در نتیجه سر و کار آدم با تهران بود و برای گرفتن اولین پاسخ

---

1. Snarski

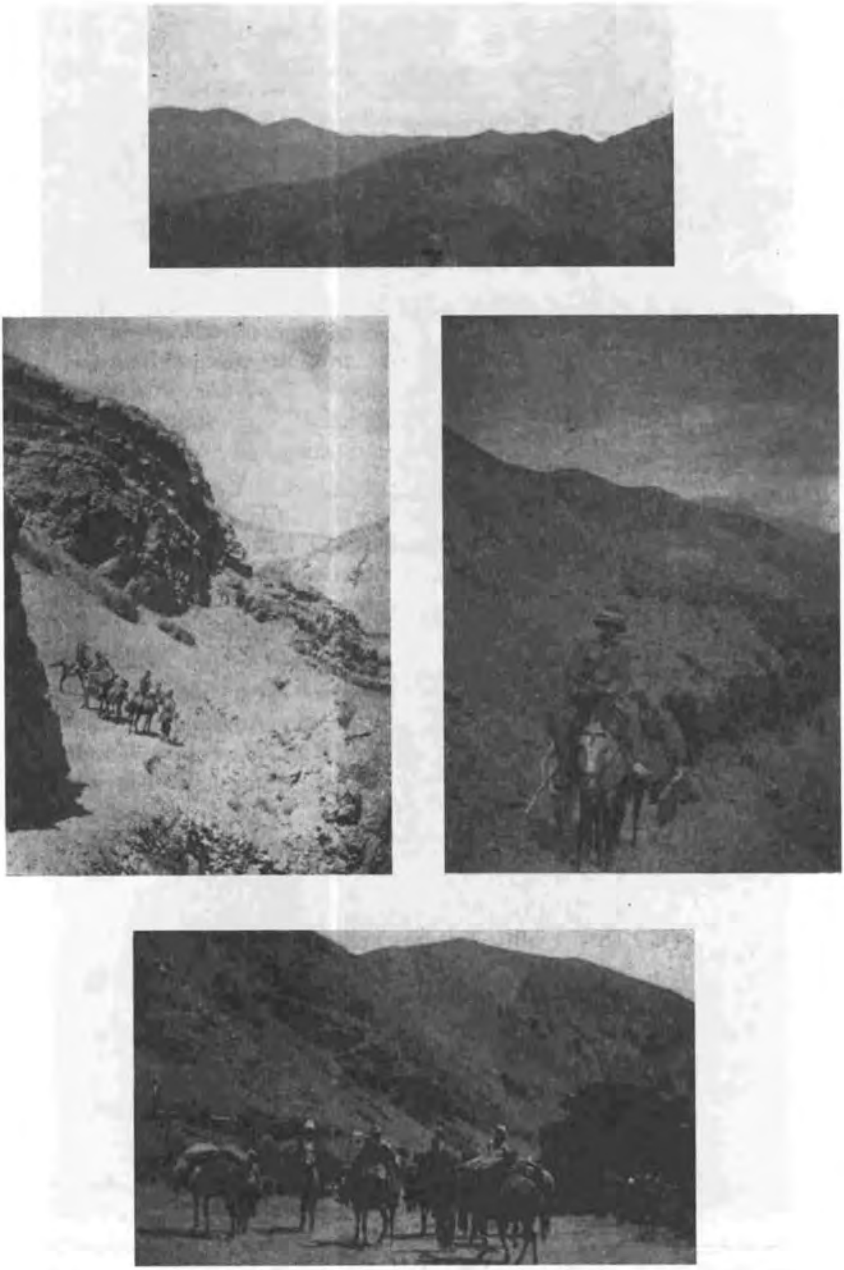
۲. عضدالملک، رییس ایل قاجار.

بیست روز وقت لازم بود. در این فاصله کنسول‌های روس خواست‌های خود را به زور اسلحه تحمیل می‌کردند.

به‌این ترتیب نایب‌کنسول روس در ارومیه، دو کلیسای پروتستان آلمانی را به‌زور از آلمانی‌ها گرفت و در اختیار کشیش‌های روس گذاشت. همچنین قزاق‌های روس معدنی را که آلمانی‌ها در تبریز داشتند تصرف کردند و مانع ورود صاحبان آلمانی به محوطه‌ی معدن شدند. اعتراض‌های من و سفارت در تهران کوچک‌ترین نتیجه‌ای نداشت. خلاصه این‌که من در تبریز مدافع یک پست ازدست‌رفته بودم.

اما روس‌ها با فراغ‌بال شاهد بودند که مردم ناتوان چگونه تسلیم سرنوشت می‌شوند و کم‌کم عادت می‌کنند که آذربایجان تبدیل بـه قسـمتی از امپراتـوری روسیه شود.

همین که روس‌ها باخبر شدند که احمدشاه در تاریخ بیـست و دوم ژوییـه‌ی ۱۹۱۴ در تهران تاج‌گذاری خواهد کرد و به تخت سلطنت خواهد نشست و به این مناسبت در تمام ایران جشن گرفته خواهد شد، ناراحت شدند. بـه‌زعم روس‌ها یک‌چنین جشنی مردم آذربایجان را به این فکر می‌انداخت که در حقیقت شاه آقای مملکت است و نه تزار روس. پیدایش یک‌چنین فکری میان مردم، مطلوب روس‌ها نبود. مقام‌های ایرانی هم، که از تهران دستور برگزاری جشن را دریافت کرده بودند، نگران بودند. آن‌ها برای انجام دستور برگزاری جشن از انتقام روس‌ها می‌ترسیدند و اگر جشن نمی‌گرفتند، این‌طور تعبیر می‌شد که حکومت مرکزی را در تهران قبول ندارند. مردم برای روشن‌شدن تکلیفشان در موقعیت بدی به سر می‌بردند. کارمندان اروپایی که در خدمت دولت ایران بودند و کارمندان مالی و گمرکی و پستی بلژیکی هم بلاتکلیف بودند. بالاخره قدیمی‌ترین کارمند بلژیکی، برای آگاهی از سیاست من در مورد برگزاری جشن‌های تاج‌گذاری، به دیدنم آمد. گفتم، من می‌دانم کـه حکومت مرکزی ایران خواهان برگزاری جشن است و سفارت آلمان در تهران هم در این جشن شرکت خواهد کرد. به این دلیل، کنسولگری آلمان هم لازم می‌داند که این روز بزرگ ایرانی را جشن بگیرد. اما به نظر من برای کارمندان دولت، با دستور صریحی که از تهران رسیده است، برگزاری جشن، یک وظیفه‌ی شغلی بدون چون و چراست. درهرحال من کنسولگری آلمان را به شیوه‌ی معمول کشور آذین خواهم بست. در ایران پرچم کنسولگری‌ها هر روز به اهتزاز درمی‌آید. در جشن‌ها خانه‌های ایرانی را با پرده‌ها و فرش‌ها و گل‌های کاغذی و چهل‌چراغ‌ها می‌آرایند، به‌طوری‌که



■ کاروان‌هایی در مناطق کوهستانی ایران، بین تهران و تبریز.



۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶



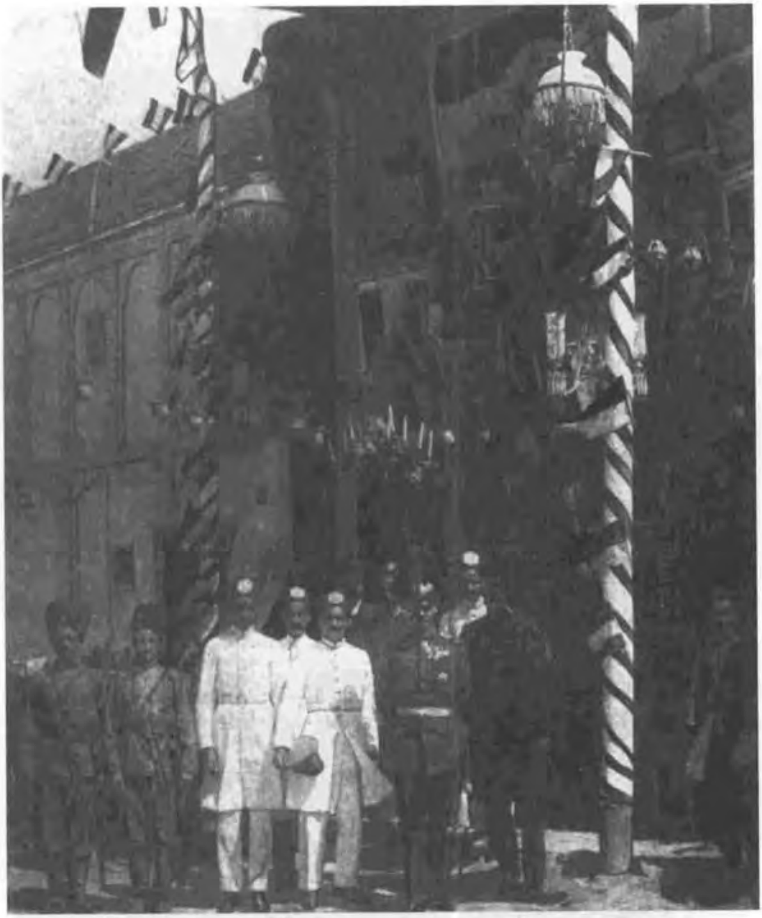
▲ به مناسبت تاج‌گذاری سلطان احمدشاه در ۲۲ ژوییه‌ی ۱۹۱۴: پرنس رویس و آقایان سفارت آلمان با یونیفرم، پیش از حرکت برای شرفیابی در ۲۱ ژوییه‌ی ۱۹۱۴. ۱. زومر، مشاور دربار. ۲. فرانتس لیتن. ۳. فون کاردورف، کاردار سفارت. ۴. دکتر ایلبرگ، پزشک سفارت و سرپزشک ستاد. ۵. پرنس رویس، وزیرمختار آلمان. ۶. فون هنتیگ، منشی سفارت. ۷. دکتر بکر، پزشک ستاد.

▼ جشن تاج‌گذاری در تبریز (۲۱ ژوییه‌ی ۱۹۱۴). ساختمان آذین‌بسته‌ی کنسولگری آلمان. سمت راست ارگ تبریز از دوره‌ی مغول‌ها (امروز پادگان شهر).





جشن تاج‌گذاری در تبریز (۲۱ ژوییه‌ی ۱۹۱۴):
۸ سمت راست، کنسولگری آلمان، و روبه‌رو سمت چپ، کنسولگری امریکا.
۷ عزیمت کنسول آلمان برای دیدار با حاکم ایالت آذربایجان.



■ جشن تاج‌گذاری در تبریز: ۱. کنسول آلمان؛ ۲. شاهزاده ابوالفتح میرزا، منشی کنسولگری؛ ۳. غلامان کنسولگری؛ ۴. نگهبانان قزاق کنسولگری، در جلوی کنسولگری آذین‌بسته، در حال عزیمت برای دیدار حاکم ایالت (۲۱ ژوییه‌ی ۱۹۱۴).

شب‌ها خانه‌ها غرق نور می‌شود. من هم دستور دادم تا مقدمات کار را فراهم کنند و فقط اشاره‌ی کوچکی به شکرالله، خدمتکارم، لازم بود تا سردر کنسولگری را به شیوه‌ی ایرانی‌ها آذین ببندد. شکرالله غرورش بیدار شده بود. می‌خواستیم که تزئین ساختمان کنسولگری آلمان در تبریز بهتر از همه باشد. شکرالله هرچه فرش و لوازم فلزی زیبا و تجملی در خانه گیر می‌آمد، همه را جمع کرد و از آن‌ها به ترتیبی برای آراستن سردر خارجی کنسولگری استفاده کرد. او در روزهای جشن چارپایه‌ای جلوی در کنسولگری می‌گذاشت و روی آن می‌نشست و درحالی‌که قلیان می‌کشید، تحسین و تأیید مردم را با تعظیم جواب می‌داد.

تدارکی که من دیدم سرمشق شد برای همه‌ی مردم. هیچ‌کس نمی‌خواست که پیش از دیگران شروع به کار کند، اما حالا همه از من پیروی کردند. در تمام شهر مردم یکی پس از دیگری دست‌اندرکار بودند که به‌نوعی در آذین شهر شرکت کنند. بالاخره حتی سرکنسولگری روسیه هم مجبور شد که در جشن شرکت کند و شجاع‌الدوله هم، که به‌شدت زیر نفوذ روس‌ها بود، مجبور شد در آخرین لحظه دعوتنامه‌هایی برای شرکت در جشنی که به مناسبت تاج‌گذاری در باغ خود ترتیب می‌داد، بفرستد. همه‌ی کنسول‌ها با لباس رسمی در این جشن شرکت کردند.

همسرم بستری بود و از این‌که شب در خانه تنها بماند می‌ترسید و من خودم مردد بودم که در جشن شرکت کنم یا نه. مخصوصاً که مجبور بودم به رسم ایرانی‌ها عده‌ای از خدمه را همراه ببرم. خدمت دوستانه‌ای که ضمناً نشان‌دهنده‌ی استعداد ایرانی‌ها در ابراز لطف نسبت به دوستان است، از این ناراحتی نجاتم داد. چند نفر ایرانی سرشناس پیشم آمدند و گفتند: «به خاطر خدمت بی‌نظیری که شما در حق ایران کرده‌اید، ما هم می‌خواهیم خدمت کوچکی به شما بکنیم. شنیده‌ایم که همسر شما از این‌که در خانه تنها بماند می‌ترسند و درضمن شما در راه طولانی منزل والی، که بیرون از شهر است، به همراهی خدمه‌تان احتیاج دارید. خواهش می‌کنیم امروز را به ما به چشم خدمه خود نگاه کنید. لطفاً به همسرتان بگویید که همه‌ی ما در این‌جا می‌مانیم و تا بازگشت شما خانه را ترک نخواهیم کرد.» آن‌ها با این پیشنهاد، در اولین اتاق راهروی ورودی جای گرفتند و وقتی که پاسی از شب گذشته به خانه برگشتم، هنوز آن‌جا بودند. همسرم از اطمینان خاطری که به خاطر وجود این‌همه حامی یافته بود، به خواب عمیق فرورفته بود. خوابی که او، با کسالتی که داشت، سخت محتاجش بود.

تبریز از نظر اجتماعی با تهران فرق اساسی داشت. با مقایسه‌ی عکس‌های صفحات ۱۳ و ۱۰۹ به‌راحتی می‌توان پی برد که کدام‌یک در تهران و کدام در تبریز برداشته شده است. فرق زندگی اروپایی دو شهر، فقط ناشی از اختلاف طبقاتی نبود.

در تهران تقریباً از هر کشور بزرگ اروپایی اقلیتی وجود داشت. هرکدام از این اقلیت‌ها زندگی مخصوص به خود را داشت و با آداب و رسوم میهنش، که اغلب خالی از اشکال نبود، به سر می‌برد. اما بزرگان این اقلیت‌ها با جمع دیپلمات‌ها، یک اجتماع بین‌المللی به وجود می‌آوردند، که زندگی و رفت‌وآمدشان را سنت‌های خوبی که بر تجربه‌های طولانی تکیه داشت، تنظیم می‌کرد. سنت‌هایی که در تمام دنیا، هر جا که یک اجتماع بین‌المللی به وجود بیاید، به چشم می‌خورد.

اما در تبریز اقلیت‌های خارجی آن‌قدر نبودند که هرکدام به‌تنهایی بتوانند گروه ملی خاصی را تشکیل دهند تا چه رسد به این‌که یک اجتماع بین‌المللی به وجود بیاورند. فقط آلمانی‌ها و روس‌ها از نظر تعداد کمی چشمگیر بودند.

مسئله‌ی زبان که در تهران به‌این ترتیب حل شده بود که خارجی‌ها معمولاً به فرانسوی صحبت می‌کردند، در تبریز برای تشکیل یک اجتماع بین‌المللی، هنوز وجود داشت. چون بیش‌تر روس‌هایی که در تبریز بودند، غیر از زبان خودشان، حتی کلمه‌ای از یک زبان دیگر را نمی‌فهمیدند و از اروپایی‌ها، تقریباً هیچ‌کس روسی نمی‌دانست.

به این سبب بود که اجتماع روس‌ها در تبریز کاملاً در انزوا و برای خودش بود، اما اروپایی‌ها دور آلمانی‌ها جمع می‌شدند. روس‌ها کلوب و محل تفریح مخصوص به خودشان را داشتند، اما در کلوب آلمانی‌ها، که دارای یک ساختمان مجلل و باغ و زمین‌های تنیس و کتابخانه بود، سوییسی‌ها، انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها و بلژیکی‌ها هم عضو بودند.

درعین‌حال، میان اجتماع اروپایی‌ها و روس‌ها نوعی رفت‌وآمد وجود داشت. مثلاً اعضای هنگ روس‌ها دیگران را به جشن‌هایشان دعوت می‌کردند. دعوت پذیرفته می‌شد، اما مهمانان اغلب زن‌هایشان را همراه نمی‌بردند. کنسول‌ها هم با هم رفت‌وآمد داشتند، اما به صرف رفت‌وآمد آن‌ها، رفت‌وآمدی میان هم‌میهنانشان به وجود نمی‌آمد. اروپایی‌هایی که دور آلمانی‌ها جمع می‌شدند، در مجموع به خاطر نفرت مشترک و بی‌شائبه‌ای که نسبت به روس‌ها داشتند، با هم یکی بودند. چون هیچ ملیت اروپایی در تبریز نبود که به ترتیبی خرس روسی پایش را لگد نکرده

باشد. مخصوصاً در زمینه‌های اجتماعی اغلب و به‌روشنی این اعتقاد به وجود می‌آمد که روس فرهنگ‌آور نیست و فتوحات روس‌ها برخلاف فتوحات کشورهای متمدن نه‌تنها نفعی ندارد بلکه ضرری هم متوجه بشریت می‌سازد و اغلب حتی این ضرر متوجه خود روس‌ها می‌شود که نه‌تنها مردمان زیردست را از نظر تمدن با خود هم‌سطح نمی‌سازند، بلکه خودشان به رنگ آن‌ها درمی‌آیند.

اگر رویدادهایی که سبب کشیدن خط جدایی میان آلمانی‌ها و سایر اروپایی‌ها شد، پیش نیامده بودند، این امکان وجود داشت که از گروه‌هایی که دور آلمانی‌ها جمع شده بودند، یک اجتماع بین‌المللی به وجود بیاید.

یک پیشگویی

نیکولاس[1]، کنسول فرانسه، که من او را بعدازظهر روز شنبه اول اوت ۱۹۱۴، هنگام صرف چای، همراه همسرم دیدم، به‌شوخی از من پرسید که آیا می‌توانم به او پول قرض بدهم. او گفت که بانک انگلیسی حواله‌های اروپا را، به خاطر خبرهای هشداردهنده‌ای که دریافت کرده است، قبول نمی‌کند. مدیر شرکت فرش ایران شکایت می‌کرد که او با برلین نمی‌تواند تماس بگیرد و در پاسخ سؤالی که از کمپانی تلگراف هندواروپا شده است، اطلاع داده‌اند که سیم تلگراف در مرز روسیه و آلمان نزدیک آلکساندروو[2] قطع است.

حتماً اتفاق افتاده بود. لژون[3]، رییس بلژیکی گمرک، که در خدمت دولت ایران بود، از من دعوت کرد که پس از شام به دیدن او بروم و گفت که نیکولاس، کنسول فرانسه، هم خواهد آمد.

پاسی از شب گذشته بود که ما سه نفر هنوز در منزل آقای لژون نشسته بودیم. از وقتی که ما در کلیسای فرانسوی‌ها، با لباس عزا به خاطر قتل ولیعهد اتریش جمع شده بودیم، زمان چندانی نمی‌گذشت. ما در گفت‌وگوهایمان امیدوار بودیم که اختلاف میان صربستان و اتریش به صورت یک اختلاف محلی دربیاید و شاید بشود راه‌حل مناسبی پیدا کرد. نیکولاس، کنسول فرانسه، در جواب با هیجان گفت: این آغاز راه است. این یک جنگ جهانی است. دارد شروع می‌شود. جلویش را نمی‌توان گرفت. تمام دنیا وارد معرکه خواهد شد. تمام کارگران دنیا برادر یکدیگر

---

1. Nicolas   2. Alexandrowo   3. Lejeune

خواهند شد. رومانوف‌ها[1] و هوهن‌زولرن‌ها[2] هم از میان خواهند رفت. فشار بر خلق‌های کوچک و مکیدن خون آن‌ها پایان خواهد یافت. فرانسه‌ی نجیب قصد حکومت ندارد، بلکه برعکس می‌خواهد که همه را به سطح تمدن خود برساند.

آن شب نیکولاس درباره‌ی امپراتور آلمان هم با لحن کمی تمسخرآمیز صحبت کرد. من هم با همان لحن در جوابش گفتم: «شما فرانسوی‌ها اگر یک امپراتور داشتید، خوشحال می‌شدید. آن‌وقت اقلاً کسی به فکر شما می‌بود.» نیکولاس گفت: «هرگز!» و بعد با تأمل ادامه داد: «فقط یک نفر می‌تواند امپراتور فرانسه شود و آن کسی است که بتواند الزاس‌ـلورن[3] را برای ما پس بگیرد.»

اواخر شب این پرسش پیش آمد، که آیا تفاهم میان فرانسه و آلمان امکان دارد یا نه. من گفتم متوجه شده‌ام که با فرانسوی‌ها درباره‌ی کارهای علمی بهتر می‌توان به تفاهم رسید تا با انگلیسی‌ها. دو ملتی که قرن‌ها بر تمدن یکدیگر تأثیر گذاشته‌اند و یکدیگر را بارور ساخته‌اند، بایستی در امور سیاسی هم می‌توانستند با هم متحد شوند. نیکولاس با هیجان جواب داد: «هرگز! افراد شاید بتوانند برای همدیگر دوستان خوبی باشند ــ همان‌طور که ما دوازده سال است با هم دوست هستیم ــ اما دو ملت هرگز نمی‌توانند دوست هم باشند. آلمان دشمن جاودانی ما باقی خواهد ماند. البته ما نمی‌توانیم با ازهم‌پاشیدن آلمان موافق باشیم، برعکس ما بایستی همیشه بکوشیم که آلمانی‌ها مثل دانه‌های زنجیر همدیگر را نگه دارند.»

در جواب این ایراد که من حالا ــ بدون این‌که قبلاً یادداشتی کرده باشم ــ این گفت‌وگوها را سرهم می‌کنم، باید بگویم که حافظه‌ام آن‌قدر یاری می‌کند که گویی آن زمان همه‌ی این گفت‌وگوها را یادداشت کرده‌ام.

سرانجام قرار گذاشتیم درصورتی‌که جنگ واقعاً آغاز شود، برای انجام کارهای روزانه‌ی خود از کنسول امریکا به‌جای رابط استفاده کنیم.

روز دوشنبه، سوم اوت ۱۹۱۴، صبح زود تلگرافی از سفارت آلمان در تهران دریافت کردم که فرمان آماده‌باش جدی صادر شده است و بایستی همه‌ی مشمولان جنگی به آلمان برگردند. پیش‌ازظهر همان روز، علاوه بر مشمولان جنگی، همه‌ی آلمانی‌ها، بدون توجه به سن، در کنسولگری جمع شدند.

---

۱. Romanow؛ سلسله‌ی تزارهای روس. م. ۲. Hohenzollern؛ سلسله‌ی قیصرهای آلمان. م.

۳. Elsaß-Lothringen؛ منطقه‌ای در فرانسه که در سال ۱۸۷۱ به اشغال قوای پروس درآمد و پس از جنگ جهانی اول به فرانسه بازگردانده شد. م.



■ ناصرالدین‌شاه در شکار. آغاز سلطنت: ۱۰ سپتامبر ۱۸۴۸. ترور: اول مه ۱۸۹۶.





▲ میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان، اتابک اعظم (متولد ۱۸۵۴). صدراعظم ایران در زمان ناصرالدین‌شاه (از ۱۸۸۸ تا ۱۸۹۶) و مظفرالدین‌شاه (از ۱۸۹۸ تا ۱۹۰۳). او هنگامی که برای سومین بار به صدارت عظمی رسید، در اول سپتامبر ۱۹۰۷ در تهران کشته شد.

▼ نورمحمود، یکی از روحانیان ایران.





▲ شاهزاده عین‌الدوله، صدراعظم ایران به هنگام مناقشات ۱۹۰۶. رییس‌الوزرا به هنگام جنگ در سال ۱۹۱۵.

▼ پروفسور دکتر دامش از گوتینگن، پزشکی که در تهران در سال ۷ـ۱۹۰۶ به مظفرالدین‌شاه طول عمر بخشید. پیش‌تر در ایران این خطر وجود داشت که با درگذشت شاه، ولیعهد که در تبریز حکومت آذربایجان را داشت، نتواند به‌موقع فاصله‌ی ده روزه‌ی تهران-تبریز را پشت سر گذارد و در پایتخت حاضر شود و بدین سبب ناآرامی‌هایی به وجود بیاید. پروفسور دامش توانست با زنده‌نگه‌داشتن شاه تا آمدن ولیعهد برای خود کسب احترام کند.



■ مـــظفرالدیـن‌شاه. تـاج‌گذاری: ۱۸۹۶. مـرگ: ۹ ژانـویه‌ی ۱۹۰۷. (او در ۵ اوت ۱۹۰۶ فـرمان مشروطیت را امضا کرد.)

با این اقدام، بدون این‌که احتیاجی به رفتن به قم داشته باشد، یک هفته پس از صدور فرمان مشروطیت، روحانیان را به تهران بازگرداند و همچنین موجبات خروج متحصنان را از سفارت انگلیس فراهم کند. روزنامه‌ی رسمی ایران در تاریخ نوزدهم اوت ۱۹۰۶، ضمن چاپ خبر صدراعظمی مشیرالدوله، فرمان مشروطیت را هم چاپ کرد.

روحانیان پیش از انتشار دستخط شاه به تهران عزیمت کردند و به حضور شاه پذیرفته شدند. پس از چند روز اولین مجلس نمایندگانِ طبقاتِ مختلف مردم تشکیل شد. تمام کوشش این مجلس صرف حل اختلافات موجود شد و پس از چند دور مذاکره با ستایش از اعلیحضرت شاه و مشروطه‌ی ایران به کار خود پایان داد.

بعد به دستور شاه کمیسیونی مأمور تدوین قانون انتخابات گردید. نتیجه‌ی کار این کمیسیون قانون انتخابات مجلس ایران است که در تاریخ دهم سپتامبر ۱۹۰۶ به امضا شاه رسید و در تاریخ بیستم سپتامبر ۱۹۰۶ در روزنامه‌ی رسمی ایران و همچنین روزنامه‌های دیگر تهران به چاپ رسید.

براساس این قانون، ابتدا اهالی تهران نمایندگان خود را انتخاب کردند و روز هفتم اکتبر ۱۹۰۶، با حضور شاه و دیپلمات‌های مقیم تهران، در قصر سلطنتی، نخستین مجلس نمایندگان، با جشن و سرور تشکیل شد.

مجلس جدید بلافاصله کار خود را شروع کرد و همان‌گونه که این تشکیلات جدید به خاطر ضعف مالی دولت به وجود آمده بود، نخستین اقدام این تشکیلات هم یافتن راه‌حل‌هایی برای رفع بحران مالی دولت بود. در این موقع حکومت مشغول مذاکراتی برای گرفتن وام از کشورهای روسیه و انگلستان بود، اما مجلس تصمیم گرفت که از قبول وام سر باز زند و مبلغ مورد احتیاج را از طریق قرضه‌ی داخلی تهیه کند و به وسیله‌ی یک بانک ملی به مصرف برساند. روز چهارم دسامبر ۱۹۰۶، تصمیم مجلس ضمن اعلانی به اطلاع مردم رسید و از مردم خواسته شد تا در این امر دولت را یاری کنند.

مجلس پس از حل موقت این مسئله‌ی دشوار، بلافاصله مشغول تحکیم و تثبیت صلاحیت خود شد و پس از مذاکراتی طولانی قانون اساسی ایران را تنظیم کرد. این قانون روز سی و یکم دسامبر ۱۹۰۶ به امضای مظفرالدین‌شاه و ولیعهدش محمدعلی‌میرزا رسید.

این قانون آخرین قانونی بود که از طرف مظفرالدین‌شاه به امضا رسید. روز

نهم ژانویه‌ی ۱۹۰۷ مظفرالدین‌شاه درگذشت. پروفسور دکتر دامش[1] از گوتینگن[2] آلمان، کوشیده بود تا مظفرالدین‌شاه را برای مدتی زنده نگه دارد.

ولیعهد روز نوزدهم ژانویه‌ی ۱۹۰۷، به نام محمدعلی شاه تاج‌گذاری کرد. محمدعلی شاه به‌شدت به مخالفت با مجلس پرداخت و اوضاع وخیم موجود، با ورود نمایندگان تبریز که خواست‌های تازه‌ای داشتند، وخیم‌تر شد. نمایندگان تبریز ادعا می‌کردند که قانون اساسی فقط صلاحیت مجلس را تعیین می‌کند و خواستار تعیین حدود اختیارات قانونی محمدعلی شاه بودند. محمدعلی شاه در پاسخ این نمایندگان توضیح داد که ایران را با وجود داشتن مجلس هرگز نمی‌توان یک کشور مشروطه تلقی کرد. این موضوع سبب به‌وجودآمدن بحرانی موقت گردید و بر سر معنی کلمه‌ی مشروطه مشاجره‌هایی به وجود آمد. اما بحران بالاخره در تاریخ یازدهم فوریه‌ی ۱۹۰۷ با دستخط محمدعلی شاه، که حاکی از مشروطه‌بودن حکومت ایران بود، به پایان رسید.

مجلس در کنار این کشاکش از وظیفه‌ی رسیدگی به امور مالی کشور غافل نماند و روز بیست و یکم فوریه‌ی ۱۹۰۷ اساس‌نامه‌ی بانک ملی را، که در تاریخ چهارم دسامبر ۱۹۰۶ اعلان شده بود، منتشر کرد.

در این میان، خواست‌های نمایندگان تبریز از پشتیبانی بیش‌تری برخوردار شده بود. اینان می‌گفتند که قانون اساسی موجود ناقص است و خواستار تکمیل قانون اساسی و تعیین حدود اختیارات محمدعلی شاه بودند. این مسئله منجر به مذاکراتی طولانی با محمدعلی شاه شد.

این رویدادها، یعنی درگیری‌های محمدعلی شاه با نمایندگان مجلس و مردم، سبب بروز اغتشاش‌هایی در سراسر کشور شد. چون توده‌ی مردم تا آن زمان نه تصوری از قانون اساسی داشتند و نه اصلاً می‌دانستند که در کشورهای دیگر هم مجلسی وجود دارد.

برای نمونه هنگامی که من در سال ۱۹۰۴ از طرف دولت آلمان مأموریت یافتم که برای خریداری مقری تابستانی برای سفارت آلمان در تهران با یکی از صاحب‌منصبان ایران مذاکره کنم، برای جلب نظر موافق این مرد که فروشنده‌ی ملک بود، برای قید این مطلب در قولنامه که خریداری ملک بسته به تصویب

1. Damsch 2. Göttingen

مجلس آلمان خواهد بود، با مشکلاتی روبه‌رو شدم. این مقام به هیچ ترتیب نمی‌خواست بپذیرد که وقتی قیصر آلمان ملکی را خریداری می‌کند، بایستی از کسی اجازه بخواهد و به این خاطر این معامله را معامله‌ای خطرناک می‌دانست. بعد هنگامی که مجلس آلمان در سال ۱۹۰۴ بودجه‌ی لازم را برای خرید مقر تابستانی سفارت تصویب نکرد، فروشنده‌ی ایرانی با خوشحالی و استهزا به من گفت: «من که از همان اول گفتم که ریگی به کفش شماست!» و وقتی که سال بعد ــ پس از تصویب بودجه‌ی لازم از طرف مجلس آلمان ــ قصد انجام معامله را با این مرد داشتم، به‌سختی توانستم او را راضی کنم و معامله را به انجام برسانم.[1]

تحت این شرایط ایرانی‌ها در تمام کشور سرگرم بحث و گفت‌وگو درباره‌ی چگونگی و مفهوم قانون و مجلس بودند.

سواران شاهسون که در راه اردبیل-آستارا مرا همراهی می‌کردند هم مثل ایرانی‌های دیگر انتظار می‌کشیدند که بالاخره چه پیش خواهد آمد و چه خواهد شد. دو نفر از جوان‌ترین این شاهسون‌ها عقیده داشتند که واقعاً خیلی خوب و به‌جا می‌بود که مجلس برای آن‌ها حقوق کافی در نظر می‌گرفت. اگر حقوق آن‌ها کفایت می‌کرد، آن‌ها دیگر احتیاج نداشتند که با غارت کشاورزان و بازرگانان خودشان را به دردسر بیندازند. اما دو نفر دیگر که مسن‌تر بودند برآشفته از جا پریدند و گفتند: «شما واقعاً فکر می‌کنید که این در شأن یک مرد است که مثل یک زن در اندرون تغذیه بشود؟ نه! اگر مجلس برای ما حقوق تعیین کند، جواب خواهیم داد که ما به حقوق شما احتیاج نداریم. ما مرد هستیم! و اگر مرد چیزی می‌خواهد، خودش آن را به دست می‌آورد! ما می‌خواهیم مانند پدرانمان زندگی کنیم.»

ساعت شش صبح روز بعد از حیران حرکت کردیم و در تمام طول راه سواران مشغول گفت‌وگو درباره‌ی مجلس و مسئله‌ی حقوق بودند، تا بالاخره ساعت یک بعدازظهر رسیدیم به آستارا. من در آستارا در خانه‌ی یک سید منزل کردم. سواران از من خواهش کردند که درباره‌ی رفتارشان در طول سفر گواهینامه‌هایی به آن‌ها بدهم. من این گواهینامه‌ها را به زبان فارسی نوشتم و چون در این نوشته‌ها فقط از آن‌ها تعریف شده بود و اشاره‌ای به جریان دزدیدن مرغ نشده بود و علاوه بر این چون هرکدام از آن‌ها ۲۵ تومان انعام گرفتند، شادی‌شان مرزی نداشت. آن‌ها

---

۱. این معامله مربوط است به باغ محل تابستانی سفارت آلمان در بخش شمالی الاهیه که در شمال مقر تابستانی سفارت عثمانی قرار دارد. م.

همچنین از من خواهش کردند که در تهران موجباتی فراهم کنم که مجلس برایشان حقوقی تعیین نکند! به‌این ترتیب آن‌ها می‌خواستند ایرانی‌های عزیز را غارت کنند و از مسافران آلمانی انعام بگیرند. شاهسون‌ها موقع رفتن گفتند که به کشتی خواهند آمد تا حسابی از من خداحافظی کنند.

بعد شاهسون‌ها در شهر آستارا اقدام به خرید عرق، که در دین اسلام حرام است، کردند. از عرق در ایران برخلاف آلمان که به‌ندرت و برای تفنن خورده می‌شود، صرفاً برای مست‌شدن استفاده می‌شود. به این دلیل یک فرد متشخص عرق را مثل دوا در اتاق‌خواب و در بستر می‌خورد، تا در مقابل هر حادثه‌ی احتمالی تأمین داشته باشد. وقتی ساعت سه بعدازظهر، شاهسون‌ها را دیدم که جلوی خانه سه‌تار می‌زنند و آواز می‌خوانند، فهمیدم که آن‌ها تا حدی به منظور خود رسیده‌اند. اما ظاهراً آن‌ها شب حسابی در منظور خود ــ مست‌شدن ــ موفق شده بودند: سید پیش من آمد و گفت که جلوی خانه عده‌ای عصبانی جمع شده‌اند و می‌خواهند مرا ببینند و با من صحبت کنند. چهار سوار شاهسون، ظاهراً سرمست از عرقی که خورده بودند و از صحبت‌های سیاسی‌ای که قبلاً شده بود، مسلحانه در شهر می‌گشتند و اعلام می‌کردند که من از سوی شاه قاجار و قیصر آلمان به ریاست مجلس انتخاب شده‌ام و جواب هرکس که از من اطاعت نکند با گلوله خواهم داد. سید گفت، حالا بازرگانان شهر فکر می‌کنند که انتصاب یک خارجی به چنین مقامی مخالف قانون اساسی است و می‌خواهند تلگرافی به تهران اعتراض کنند. اما آن‌ها می‌خواهند قبلاً با تماس با خود من درباره‌ی صحت اظهارات شاهسون‌ها یقین حاصل کنند. به کمک سید خیلی راحت توانستم آن‌ها را قانع کنم که این شایعه صحت ندارد و من نه‌تنها به تهران نمی‌روم، بلکه از تهران می‌آیم و در راه آلمان هستم. توبیخ سواران شاهسون لزومی نداشت، چون آن‌ها پس از رسیدن به این مرحله به خواب عمیق فرورفته بودند. آن‌ها صبح روز بعد خیلی سرحال و با تمام تجهیزات نظامی به‌ترتیب ــ با وجود مخالفت کاپیتان کشتی ــ به عرشه کشتی بخار آمدند و بار دیگر سفر خوشی را برایم آرزو کردند و بعد با ادب تمام از کاپیتان کشتی خداحافظی کردند و به خشکی رفتند.

یک‌بار رییس مجلس ایران، بار دیگر افسر ارکان حرب آلمان در خدمت ارتش عثمانی! خدا را شکر که همه‌ی این‌ها شایعه‌ی محض بود.

***



▪ محمدعلی میرزا، ولیعهد ایران در سال ۱۹۰۶.



■ محمدعلی‌شاه. تاج‌گذاری: ۱۹ ژانویه‌ی ۱۹۰۶. عزل: ۱۶ ژوییه‌ی ۱۹۰۹ (تاریخ سند کناره‌گیری از سلطنت: ۲۵ اوت ۱۹۰۹). مرگ: ۴ اوریل ۱۹۲۵ در سن‌رمو. او لباس فاخری از کشمیر سوزن‌دوزی‌شده بر تن دارد و تاج شاهی گرانبهایی آکنده از جواهرات بر سر گذاشته است.

مزین به کلاه هولشتاین، به ملاقات فرمانده شهر موصل رفتم و در راه بازگشت، برای عبور از دجله، سفارش کلک دادم.

سه‌شنبه، شانزدهم فوریه‌ی ۱۹۱۵. امروز والی به بازدید من آمد ودر همین روز به ملاقات میرزا اسماعیل‌خان فریدالسلطان، کنسول ایران در موصل، رفتم که با مهربانی از من پذیرایی کرد.

چهارشنبه، هفدهم فوریه‌ی ۱۹۱۵. امروز فرمانی تلگرافی از سفارت آلمان در استانبول واصل شد: پرنس رویس، هاینریش سی و یکم، سفیر آلمان در ایران، روز بیست و یکم فوریه وارد حلب خواهد شد. لازم است که من در موصل منتظر دریافت خبر از او باشم.

کنسول ایران به بازدید من آمد.

پنجشنبه، هجدهم فوریه ۱۹۱۵. امروز خبرهای خوشحال‌کننده‌ای از میادین جنگ روسیه رسید. هیندنبورگ به پیروزی بزرگی نایل آمده است. پنجاه هزار روس اسیر شده‌اند. چهل عراده توپ و شصت قبضه مسلسل به غنیمت گرفته شده است. یازده لشکر روس درهم کوبیده شده‌اند.

ظاهراً موقعیت ما در مرز ایران هم رو به بهبود بود: از نیروهای منظم عثمانی، که به‌طرف موصل در حرکت بودند، یک واحد سواره‌نظام با چهار مسلسل به‌عنوان پیشتاز وارد موصل شد. این گروه برای تشکیل اردوگاه موقت و برپایی چادرها موقتاً در میدان مشق جای گرفت. این نیروی نظامی اثر خوبی در بیننده می‌گذاشت. آن‌ها قرار بود به ساوجبلاغ بروند و بعد از طریق تبریز، جبهه‌ی شمالی عثمانی را در برابر روس‌ها تقویت کنند. من خوشحال بودم که به کردها ــ که در مقابل روس‌ها جا خالی کرده بودند ــ به‌زودی کمک می‌رسید.

در این‌جا (موصل) با بزرگان روحانی کلیساهای مختلف مسیحی ــ مخصوصاً با اسقف کلدانی-بابلی، آقای ژوزف امانوئل توماس[1] ــ آشنا شدم.

جمعه، نوزدهم فوریه‌ی ۱۹۱۵. تلگراف خبر پیروزی‌های دیگری از هیندنبورگ را به ما رسانید: شصت و دو هزار روس اسیر شده‌اند. صد عراده توپ، دویست قبضه مسلسل و تمام مهماتی که به‌طرف جبهه حمل می‌شد، به غنیمت گرفته شده است.

1. Josèphe Emmanuel Thomas

امروز یک گردان از پیاده‌نظام عثمانی وارد موصل شد.

شنبه، بیستم فوریه‌ی ۱۹۱۵. از بغداد خبر رسید که سرگرد گئورگ گراف فون کانیتس-پودانگِن[1]، پروفسور زاره[2] و آقای والدمان[3] به‌زودی وارد بغداد می‌شوند.

آقای والدمان بازرگانی آلمانی بود که قبلاً در ایران در شرکت بازرگانی آلمان-ایران کار کرده بود.

پروفسور فریدریش زاره (متولد ۲۲ ژوئن ۱۸۶۵)، که باستان‌شناس مشهور و مورخ هنر بود، مدیریت بخش اسلامی موزه‌ی دولتی برلین را به عهده داشت. پروفسور زاره برای شناخت هنر ایران و به طور کلی هنر اسلامی، از جان و مال خود دریغ نکرده و در این رشته به مقام والایی رسیده بود.[4]

من در سال ۱۸۹۹، در سفر اول پروفسور زاره به تهران، هنوز او را نمی‌شناختم، بلکه در سال ۱۹۰۷، در راه بازگشت از اردبیل به برلین، که قبلاً شرح آن را دادم، با او آشنا شدم.

بعدها پروفسور زاره و من از طریق نامه با هم در ارتباط بودیم و در سال ۱۹۱۳ او با محبت بسیار فروش مجموعه‌ی سفال‌های ایرانی سده‌های ۱۳ و ۱۴ مرا به عهده گرفت.[5]

گراف کانیتس، عضو گارد سواره نیزه‌دار، برادر وزیر کشاورزی فعلی (۱۹۲۴)، سوارکار مشهوری بود. من با او دوستی صادقانه‌ای داشتم و تمام سال ۱۹۱۰، وقتی که گراف کانیتس با درجه‌ی ستوان یکمی به خدمت در سفارت آلمان در تهران گماشته شده بود، ما در منزلِ مهمان‌نواز گراف آلبرت کوات[6]، وزیرمختار آلمان در تهران، و کنتس بزرگوار که نمونه‌ی همسر یک دیپلمات بود، هر روز با هم ناهار خورده بودیم و همچنین در ماه اوت ۱۹۱۰ با هم شاهد تیراندازی به‌سوی پارک اتابک در تهران بودیم.

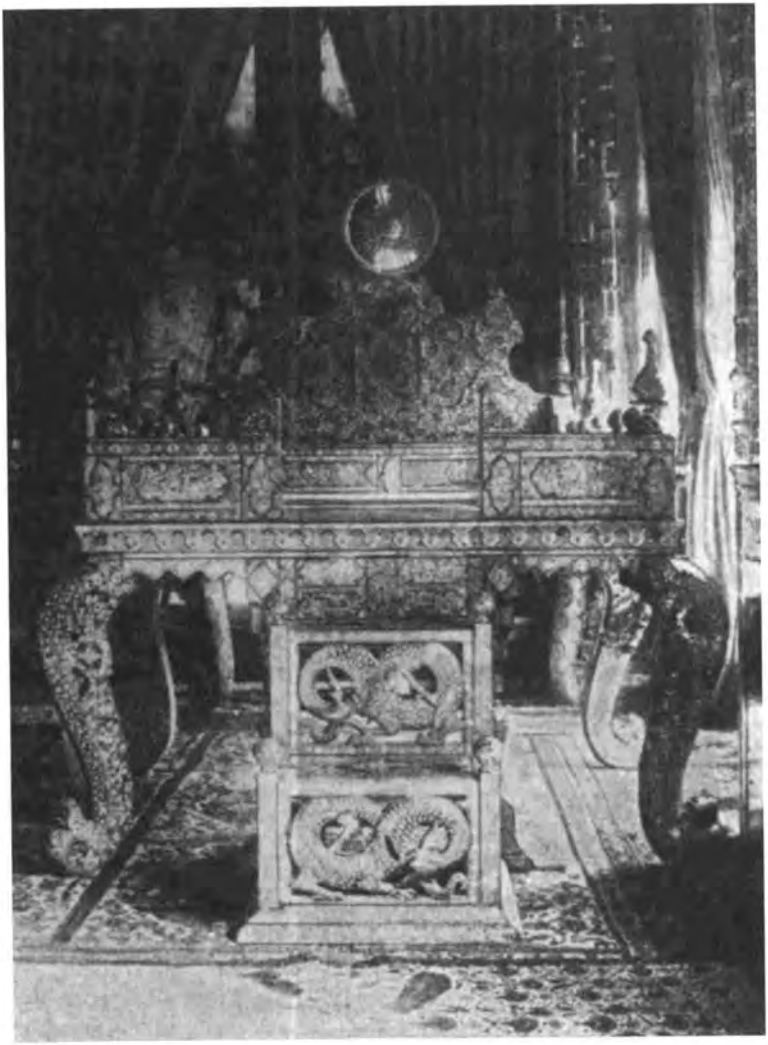
***

1. Georg v. Kanitz-Podangen 2. Friedrich Sarre 3. Waldmann

4. Friedrich Sarre, *Denkmäler Persischer Baukunst* (1900-1910), *Erzeugnisse islamischer kunst* (2 Teile, 1906-1909). Mit E. Herzfeld: *Archäologische Reisen im Euphrat und Tigrisgebiet* (4 Bände, 1915-1919), ferner Friedrich Sarre, *Die Ausgrabungen Von Samara*, Band 2, *Die keramik* (Dietrich Reimer 1924), *Die kunst des alten Persien* (Bruno Cassirer).

5. Vgl. Rudolf Lepkes Katalog No. 1666, No. 125-127, 131-133, 166-169.

6. Albert Quadt



▪ تخت‌طاووس در تهران. پوشیده از طلا و گوهرهای گرانبها. شاهان ایران بر روی این تخت تاج‌گذاری می‌کنند. این تخت را نادرشاه (۱۷۳۶ـ۱۷۷۴) از دهلی به غنیمت گرفت و به تهران آورد.

برای آگاهی بیش‌تر از این رویداد، ناگزیرم پیشاپیش مطالب زیر را بگویم: قبلاً گفته بودم که در سال ۱۹۰۷، تقاضاهای نمایندگان تبریز رفته‌رفته طرفداران زیادی پیدا کرده بود و گفته می‌شد که قانون اساسیِ وقت ایران نـاقص است و تقاضا می‌شد که قانون اساسی، با موادی الحـاق، تـکمیل شـود و در آن حـدود اختیارات محمدعلی شاه قاجار تعیین شود. محمدعلی شاه پس از مذاکرات زیاد، روز هشتم اکتبر ۱۹۰۷ متمم قانون اساسی ایران را امضا کرد.

این متمم به پرسش‌های زیادی که در قانون اساسی مطرح بود، جواب می‌داد. اما تا زمانی که رابطه‌ی میان شاه قاجار و دولت به طور صریح و پایا روشن نشده بود، مشروطیت جدید نمی‌توانست جای خودش را باز کند.

این مسئله روز دهم نوامبر ۱۹۰۷ روشن شد. به موجب ماده‌ی ۵۶ متمم قانون اساسی، حقوق شاه قاجار تعیین شد: سالانه مبلغ پانصد هزار تومان (تقریباً دو میلیون مارک)، پانصد خروار غله (هر خرواز شش سنتر) و پنج‌هزار خروار کاه.

روز سیزدهم نوامبر ۱۹۰۷، محمدعلی شاه به مجلس آمد و در حضور روحانیان تراز اول به قرآن سوگند یاد کرد که به قانون اساسی وفادار باشد.

روز پانزدهم دسامبر ۱۹۰۷، چون محمدعلی شاه خواستار تغییرات دیگری در قانون اساسی بود، خطر یک انقلاب عمومی به وجود آمد.

بالاخره محمدعلی شاه برای همیشه قانون اساسی را پذیرفت و روز سیزدهم ژانویه‌ی ۱۹۰۸، در حضور رییس مجلس بار دیگر سوگند وفاداری یاد کرد.

«بانک ملی» وقت به وظایف خود عمل نکرده بود و مقابل مسئله‌ی ایران، که در حقیقت یک مسئله‌ی مالی بود، کماکان یک علامت سؤال بزرگ قرار داشت.

درباره‌ی جریان‌های بعدی در شرق نو[1]، جلد چـهارم، شماره‌ی ۹ و ۱۰، بـا مطالب زیر به قلم هادی‌الوزرا روبه‌رو می‌شویم:

روز بیست و سوم ژوئن ۱۹۰۸، محمدعلی شاه شروع کرد به خفه‌کردن آزادی جدید ایران. او با توپخانه‌ی روس مجلس را به توپ بست، نمایندگان را زندانی کرد و قانون اساسی را که خود به‌دفعات به آن سوگند وفاداری یاد کرده بـود، از مـیان برداشت.

محمدعلی شاه فقط یک سال توانست از میوه‌های استبداد خود بهره بگیرد. در

---

۱. *Neue Orient*: نشریه‌ای چاپ برلین. م.

بهار ۱۹۰۹، از کرانه‌های دریای خزر، آزادی‌خواهان به رهبری سپهدار به‌طرف تهران حرکت کردند و از سمت جنوب، ایل بختیاری به رهبری سردار اسعد و صمصام راهی پایتخت شدند. تهران روز چهاردهم ژوییه‌ی ۱۹۰۹ به تصرف نیروهای آزادی‌خواه درآمد. محمدعلی شاه عزل شد و به روسیه فرار کرد و نایب‌السلطنه‌ای[۱] مأمور حکومت ایران شد.

علاوه بر سپهدار، سران دیگر بختیاری و همچنین عده‌ای از کارمندان کارآزموده‌ی وزارتخانه‌ها، در ترکیب دولت جدید سهیم شدند و کارهای اداری بر حقایق تکامل‌یافته‌ای استوار شد.

انقلاب ایران شکل رادیکالی به خود گرفت. درحالی‌که سران بختیاری زمام ایل خود را در دست خود نگه داشتند و از آن‌ها در به‌وجودآوردن قوای دولتی استفاده کردند، سپهدار، رهبری خود بر نیروهای جمع‌آوری‌شده را، که به هیچ ایل معینی تعلق نداشتند و به‌شدت تحت تأثیر ماجراجویان خارجی مسلح گردیده بودند و تعدادشان رفته‌رفته بیش‌تر می‌شد، از دست داد.

اینان در شهر دست به غارت و چپاول می‌زدند، در خیابان‌ها مردم را مثل خرگوش هدف گلوله قرار می‌دادند، دکان‌ها و خانه‌های مردم را متصرف می‌شدند و سبب به‌وجودآمدن یک بلوای عمومی می‌شدند. در این میان بیگانگان از موقعیت موجود سوءاستفاده می‌کردند. قوای روس که به صد کیلومتری پایتخت رسیده بود از افزایش هرج‌ومرج رضایت بیش‌تری داشت، چون در صورت به‌وجودآمدن هرج‌ومرج زیاد می‌توانست به بهانه‌ی نجات پایتخت وارد صحنه شود و برای بازگردانیدن محمدعلی شاه به تخت سلطنت اقدام کند.

حکومت ایران با هوشیاری جالب‌توجهی به مقابله با حوادث پرداخت. اوایل اوت ۱۹۱۰ اعلام شد که هیچ‌کس جز نیروهای دولتی و همچنین ژاندارم‌ها حق حمل اسلحه ندارد و آزادی‌خواهان می‌توانند یا به ژاندارمری بپیوندند یا اسلحه‌ی خود را زمین بگذارند. آزادی‌خواهان که حاضر به قبول یک‌چنین پیشنهادی نبودند، در پارک اتابک سنگر گرفتند. در مقابل این اقدام آزادی‌خواهان، حکومت به آن‌ها یک اولتیماتوم بیست و چهار ساعته داد و ضمناً نیروهای دولتی را به صورت آماده‌باش درآورد.

---

۱. عضدالملک. م.

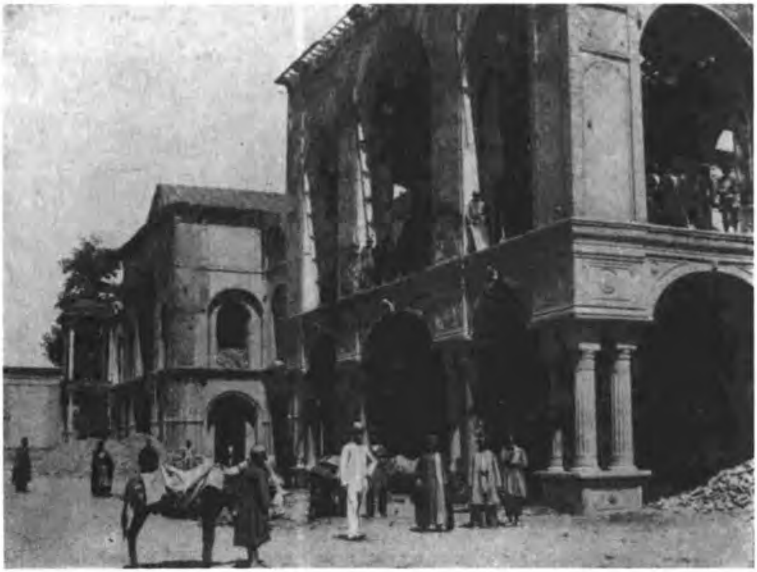
مهلت این التیماتوم ساعت دوازده روز یکشنبه به پایان رسید. پیش‌ازظهر سفیر روس از مقر تابستانی خود به تهران آمده و به تلفنخانه رفت، تا بتواند با فرمانده قوای روس که در قزوین مستقر بود، در ارتباط دایمی باشد. عمال روس‌ها، ضمن این‌که آزادی‌خواهان را ترغیب به پایداری می‌کردند، نیروهای دولتی را وامی‌داشتند که به آزادی‌خواهان حمله کنند. جلوی پارک هتل که در نزدیکی پارک صدراعظم بود، اتومبیل وابسته‌ی نظامی انگلیس ایستاده بود. در ساعات پیش‌ازظهر، چهار سوار از دامنه‌ی کوه‌های البرز، که مقر تابستانی سفارتخانه در آن‌جا قرار داشت، راهی شهر بودند. این چهار نفر عبارت بودند از گراف کوات وزیرمختار آلمان، مونتانا وزیرمختار ایتالیا، گراف کانیتس وابسته‌ی نظامی آلمان، و لیتن مترجم سفارت آلمان.

چهار سوار مستقیماً وارد باغ صدراعظم شدند و خواستار معرفی رهبر آزادی‌خواهان شدند و بعد پیشنهاد دادند که بی‌طرفانه درباره‌ی اختلافات موجود میانجیگری کنند. رهبر آماده بود چنانچه قیمت اسلحه پرداخت شود و همچنین آزادی‌خواهان در صورت دست‌برداشتن از مقاومت در امان باشند از خونریزی جلوگیری کند. او از این میانجیگری سپاسگزار بود. چون برای خود او مطرح‌ساختن این موضوع ممکن نبود. او معتقد بود، در صورتی که خودش اقدام به این کار کند، پیشنهاد تسلیم اسلحه از طرف دولت حمل بر ضعف آزادی‌خواهان می‌شود.

چهار سوار به‌تاخت به‌طرف کاخ شاه رفتند. هیئت دولت در این کاخ جلسه داشت. هیئت دولت هم از موضوع میانجیگری سپاسگزار بود و فوراً یک کارمند مالی انگلیسی را با پول به کاخ صدراعظم فرستاد، تا پول اسلحه‌ی آزادی‌خواهان را نقداً بپردازد. او عفو آزادی‌خواهان را هم تضمین کرد. حدود ظهر همه چیز مهیا بود: سلاح‌ها مرتب کنار در بزرگ باغ روی زمین گذاشته شدند. قیمت‌ها تعیین و پرداخت می‌شد و هرکس که اسلحه‌اش را تحویل می‌داد مرخص می‌شد. یک دواخانه‌چی آلمانی، پذیرایی از زخمی‌ها و مریض‌ها را به عهده گرفت.

حالا حوصله‌ی روس‌ها به سر آمد. دسته‌ی بزرگی از طرف بازار به حرکت درآمد: «برادران به شما خیانت شده است! اسلحه را تحویل ندهید! ما فشنگ می‌آوریم!» در این موقع گلوله‌ای شلیک شد... بلوا! درِ باغ بسته شد. دیوارها به تصرف درآمد و شلیک دیوانه‌واری شروع شد. دواخانه‌چی آلمانی در باغ ماند.





۸ ورودی مجلس شورای ملی و در کنارش مسجد بزرگ سپه‌سالار و مناره‌هایش.
۷ مجلس پس از به‌توپ‌بسته‌شدن در ۲۳ ژوئن ۱۹۰۸ از سوی محمدعلی‌شاه.





۸ شمس‌العماره. عمارت شاهزاده‌خانم‌های ایرانی. از طرف سبزه‌میدان در جلوی بازار.
۷ چشم‌انداز میدان توپخانه (از جنوب به شمال)، باغ‌های سفارتخانه‌ها و البرز پوشیده از برف.





▪ پارک اتابک در تهران که به دستور صدراعظم اتابک ساخته شده است. در سال ۱۹۱۰ نبرد آزادی‌خواهان در این باغ روی داد. در سال ۱۹۱۱ محل ستاد ژاندارمری سوئدی. از آوریل ۱۹۲۱ مقر سفارت روسیه.





۸ یک عکس تاریخی: اقامتگاه وزیرمختار روسیه در زرگنده در نزدیکی تهران در لحظه‌ای تاریخی. محمدعلی‌شاه در روز ۱۴ ژوییه‌ی ۱۹۰۹ با نزدیک‌شدن آزادی‌خواهان به این خانه پناهنده شد. برای این‌که معلوم شود که محمدعلی‌شاه تنها از حمایت روس‌ها برخوردار نیست، پرچم انگلیس نیز بر بام ساختمان به اهتزاز درآمد. پرچم روس در سمت راست و پرچم انگلیس در سمت چپ. همچنین در جلوی ساختمان، در سمت چپ، قزاق‌های روسی، و در سمت راست، نیزه‌داران نگهبان هندی ایستاده‌اند.

۷ همان خانه‌ی قبلی. در سمت راست یک سرباز هندی‌ـانگلیسی و در سمت چپ یک سرباز روس. در وسط، خادم ایرانی محمدعلی‌شاه.

مترجم آلمانی و کارمند مالی انگلیسی بیرون درِ بسته ایستاده بودند. گفت‌وگو فایده‌ای نداشت. آن‌ها سرانجام ناگزیر شدند، به پارک هتل که روبه‌روی باغ قرار داشت پناه ببرند. کمی بعد پارک هتل از طرف نیروهای دولتی به تصرف درآمد. این نیروها از پنجره‌های پارک هتل به‌طرف باغ صدراعظم شلیک کردند. ابتدا، با وجود تیراندازی‌های شدید، شمار زخمی‌ها در داخل باغ خیلی کم بود. هر دو طرف بی‌امان تیراندازی می‌کردند. بعد نیروهای دولتی توپخانه را وارد کار کردند و از هر خیابانی که به باغ منتهی می‌شد، گلوله‌هایی شلیک می‌شد. اما گلوله‌ها و نارنجک‌ها فقط دیوارهای گلی و هوا را سوراخ می‌کردند. با این وصف هر دقیقه‌ای که سپری می‌شد، دقیقه‌ی پر ارزشی بود. چون نیروهای روس در حال پیشروی بودند و اگر به‌زودی تکلیف جنگ روشن نمی‌شد، روس‌ها به بهانه‌ی دلخواه خود، برای تصرف پایتخت دست می‌یافتند.

هوا رو به تاریکی می‌رفت، اما گلوله همچنان شلیک می‌شد. ناگهان دیده شد که گوشه‌ای از در چوبی باغ شعله‌ور گردید. و دیده شد که مردی با یونیفورم خاکی از روی شعله‌های در چوبی پرید و کمی بعد از هر گوشه‌ی باغ صدای وحشتناک مسلسل بلند شد و گلوله‌ها صفیرزنان از روی باغ به پرواز درآمدند. در داخل پارک صدای وحشت‌زده‌ی مردم بلند بود:

«ماکس هازه[1] این‌جاست!»

«خودش یا یکی از افرادش؟!»

«خود او! خود او!»

«او روی در نفت ریخته است. در را آتش زده و با مسلسل در آن گوشه نشسته است!»

کمی بعد، از هر طرف صدای «امان!» بلند شد. پرچم‌های سفید به اهتزاز درآمدند. حکومت با خونریزی نسبتاً کمی پیروز شده بود. حالا قوای روس ناگزیر از بازگشت بودند.

به‌این‌ترتیب «قیام اسپارتاکوس»[2] تهران در سال ۱۹۱۰ به پایان رسید.

---

۱. Max Haase؛ ماکس هازه استاد آلمانی اسلحه بود که به خدمت قوای ایران درآمده بود و به خاطر حمله‌های بی‌باکانه‌ی خود در ایران شهرت داشت. او رییس قسمت مسلسل ارتش ایران بود. م.

۲. اشاره‌ی مؤلف به جمعیت اسپارتاکوس (Spartakusbund) است که پیش‌قراولان حزب کمونیست آلمان بودند و دو رهبر این جمعیت، روزا لوکزامبورگ و کارل لیب‌کنشت، در ژانویه‌ی ۱۹۱۹ به قتل رسیدند. م.

ماکس هازه درجه‌ی سرهنگی گرفت. روزنامه‌های روسی شروع کردند به حمله‌کردن به وزیرمختار آلمان. چون سفارت آلمان در جریانی دخالت کرده بود که به او مربوط نبود. ژاندارمری تشکیل شد و به‌زودی در تمام کشور آرامش و نظم برقرار شد. یک مرد امریکایی[1] که آشنا به کارهای مالی بود، از طرف حکومت ایران به تهران فراخوانده شد. این مرد همراه ماکس هازه و یک افسر انگلیسی[2] کار می‌کرد. ظاهراً همه چیز از نظم خوبی برخوردار شده بود.

در سپتامبر ۱۹۱۱، روسیه یک بار دیگر کوشید با به‌وجودآوردن جنگ داخلی به هدف‌های خود دست یابد. محمدعلی شاه همراه هوادارانش از روسیه به‌طرف تهران حرکت کرد. در میان این‌ها افسران روسی-ایرانی هم بودند. در زرگنده، مقر تابستانی سفارت روس، ضیافتی ترتیب داده شد. سفیر روس در حالی‌که دست‌هایش را به هم می‌مالید و خیلی سرخوش بود، در میان مهمان‌های خود می‌گشت و می‌گفت: «اگر به شما بگویم که ما یک هفته‌ی دیگر برای شرکت در مراسم بار محمدعلی شاه که به خاطر ورودش به تهران ترتیب داده خواهد شد، روانه‌ی کاخ سلطنتی خواهیم بود، خبری سری را با شما در میان نگذاشته‌ام.»

در همین موقع (پنجم سپتامبر ۱۹۱۱) در چند کیلومتری شمال‌شرق تهران وقایع زیر در جریان بود:

هواداران محمدعلی شاهْ بختیاری‌ها و ژاندارم‌هایی را که مانند آتش در برابر آن‌ها قرار داشتند و از شهر دفاع می‌کردند می‌دیدند: «مثل این‌که صدای مسلسل است!» یکی از افسرهای توپخانه‌ی شاه تبعیدی جلو آمد و به سرهنگ توپخانه‌ای که هنوز یونیفورم شاه تبعیدی را به تن داشت گفت: «به‌به! مردم عجب یاد گرفته‌اند! چه‌قدر راحت شلیک می‌کنند!» سرهنگ کمی گوش داد و بعد چانه‌اش را به علامت نفی بالا انداخت: «این‌ها بختیاری‌ها نیستند. من به اندازه‌ی کافی با او در میدان مشق کرده‌ام که روش او را بشناسم! این خود اوست!» و کمی بعد دوباره صحنه‌ی سال قبل [پارک اتابک] تکرار شد. این حرف دهان به دهان چرخید و به گوش همه رسید: «خودش است، خودش، ماکس هازه!» «امان، امان!» عده زیادی تسلیم شدند و به تهران انتقال یافتند. عده‌ای از رهبران [هواداران محمدعلی شاه] تیرباران شدند و شاه تبعیدی دوباره به ویلای خود در اودسا بازگشت.

---

۱. مورگان شوستر. م.　۲. سرگرد استوکس. م.

مرد امریکایی آشنا به امور مالی، افسر انگلیسی و استاد آلمانی اسلحه سرگرم کارهای خود بودند. تا این‌که در سال ۱۹۱۱ هدیه‌ی کریسمس روس‌ها داده شد: در صورتی که خزانه‌دار امریکایی از کار برکنار نشود، روسیه اعلان جنگ خواهد داد! و انگلستان که بی‌نهایت از برکناری این امریکایی ناراحت بود، از اولتیماتوم روسیه حمایت کرد! فرقی نمی‌کرد که ایران با بی‌نظمی اسفباری روبه‌رو می‌شد و امریکا کمی دلخور می‌شد. چون مسئله خطرناک‌تر از این بود: نخست باید متحد روسی را ملزم می‌کردند و موافقت او را جلب می‌نمودند که با رقیب منفور آلمانی وارد جنگ شود. بقیه‌ی کارها بعدها خود روبه‌راه می‌شد. امریکایی‌ها هم بعدها تن به مذاکره می‌دادند.

من پس از تیراندازی، شب را در پارک هتل به سر بردم. وقتی روز بعد از خواب بیدار شدم، گراف کانیتس که توانسته بود پیش من بیاید در کنار تختم نشسته بود.

وقایع‌نگاری درباره‌ی سرگذشت مشروطیت ایران

۵ اوت ۱۹۰۶	مظفرالدین‌شاه فرمان تأسیس مجلس را صادر کرد.
اوت ۱۹۰۶	کمیسیونی قانون انتخابات را تهیه می‌کند.
۱۰ سپتامبر ۱۹۰۶	انتشار قانون انتخابات.
۷ اکتبر ۱۹۰۶	افتتاح مجلس در قصر سلطنتی تهران با حضور شاه و نمایندگان سیاسی.
نوامبر ۱۹۰۶	مخالفت با گرفتن وام از روسیه و انگلیس.
۴ دسامبر ۱۹۰۶	پیشنهاد تأسیس یک بانک ملی.
۳۱ دسامبر ۱۹۰۶	امضای قانون اساسی به وسیله‌ی شاه و ولیعهد.
۹ ژانویه‌ی ۱۹۰۷	مرگ مظفرالدین‌شاه.
۱۹ ژانویه‌ی ۱۹۰۷	تاج‌گذاری محمدعلی شاه.
۱۱ فوریه‌ی ۱۹۰۷	شاه ضمن دستخطی مشروطه‌ی ایران را به رسمیت می‌شناسد.
۲۲ فوریه‌ی ۱۹۰۷	انتشار اساسنامه‌ی یک بانک ملی.
۸ اکتبر ۱۹۰۷	شاه متمم قانون اساسی را امضا کرد.
۱۰ نوامبر ۱۹۰۷	تعیین بودجه‌ی سالانه‌ی دربار به مبلغ پانصدهزار تومان (دو میلیون مارک).
۱۳ نوامبر ۱۹۰۷	سوگند وفاداری محمدعلی شاه به قانون اساسی.
۱۵ـ۲۲ دسامبر ۱۹۰۷	اختلاف میان محمدعلی شاه و مجلس.

۱۳ ژانویه ۱۹۰۸	محمدعلی شاه رییس مجلس را به حضور پذیرفت و بار دیگر به قانون اساسی سوگند وفاداری یاد کرد.
ژانویه‌ی ۱۹۰۸	کمیسیون مالی صورت افرادی را که مستمری آن‌ها را قطع کرده است اعلام می‌کند.
۲۳ ژوئن ۱۹۰۸	محمدعلی شاه مجلس را به توپ می‌بندد.
۱۶ ژوئن ۱۹۰۹	خلع محمدعلی شاه و انتخاب نایب‌السطنه.
اوت ۱۹۱۰	سرکوبی آزادی‌خواهان در پارک اتابک.
۲۲ ژوییه‌ی ۱۹۱۴	تاج‌گذاری سلطان احمدشاه.
۴ آوریل ۱۹۲۵	مرگ محمدعلی شاه

***

چند روز بعد، یکشنبه بیست و یکم فوریه‌ی ۱۹۱۵ و دوشنبه بیست و دوم فوریه‌ی ۱۹۱۵، دو گردان پیاده‌نظام دیگر وارد موصل شد.

چهارشنبه، بیست و چهارم فوریه‌ی ۱۹۱۵. نیدرمایر از بغداد تلگرافی درباره‌ی وجود راه مستقیمی از موصل به تهران و همچنین اوضاع و احوال شمال ایران سؤال کرد.

پنجشنبه، بیست و پنجم فوریه‌ی ۱۹۱۵. چهار گردان پیاده‌نظام دیگر با ده مسلسل وارد شدند. هولشتاین و من سوار بر اسب از آن‌ها استقبال کردیم. تمام شهر برای تماشا به راه افتاده بود. قلب نظامی من از این موضوع کمی آزرده شد که زن‌ها چادر به سر روی پشت‌بام‌ها نشسته بودند و به‌جای این‌که از دیدن آن نظم باشکوه و چهره‌های مردانه‌ی نظامیان، که به کمک شهر موصل که از طرف روس‌ها تهدید می‌شد، آمده بودند خوشحال باشند، به صدای بلند گریه و زاری می‌کردند. این نیروهای نظامی اثر خوبی در بیننده می‌گذاشتند. آن‌ها را یک سرهنگ آلمانی به نام نیکولای[1] آموزش داده و مجهز و مسلح کرده بود. به اشاره‌ی فرمانده، افراد در میدان مشق از حرکت بازایستادند و اسلحه‌هایشان را برگرفتند و به اشاره‌ای دیگر تفنگ‌ها را به یکدیگر تکیه دادند و بعد با اشاره‌ای دیگر به جلو حرکت کردند و بعد ظرف چند دقیقه چادرها برپا شده بود.

در راه بازگشت از چیزی دیدن کردیم که نشان می‌داد والی پیشین کوشیده بود

1. Nikolai



▪ احمدشاه قاجار (۱۹۲۲). متولد: ۸ ژانویه‌ی ۱۸۹۸. تاج‌گذاری: ۲۲ ژوییه‌ی ۱۹۱۴ (از سال ۱۹۲۳ مقیم نیس).



■ میرزا رضاخان سپه‌سالار پهلوی. رییس‌الوزرا و وزیر جنگ ایران (۱۹۲۴). در ۱۴ فوریه‌ی ۱۹۲۵ از سوی مجلس به فرماندهی کل قوا منصوب شد و فقط مجلس می‌تواند او را عزل کند.

تا فرهنگ فرانسوی را وارد موصل کند. او به این فکر افتاده بود که به شیوه‌ی فرانسوی‌ها بلوار بزرگی در موصل بسازد. والی برای ساختن این بلوار با خط‌کش خط مستقیمی از حومه‌ی شهر روی نقشه کشیده بود. بعد در این حومه به عرض خیلی زیادی همه‌ی خانه‌ها را برای ساختن بلوار خراب کرده بودند و بعد اجرای طرح متوقف شده بود و تل‌هایی از خاک و آوار خانه‌های ویران‌شده به صورت یادبودی از این عمل فرهنگی برجای مانده بود.

جمعه، بیست و ششم فوریه‌ی ۱۹۱۵. خلیل پاشا رهبر تیپی که به موصل آمده بود با اتومبیل وارد موصل شد.

از حلب خبر رسید که پرنس رویس وارد آن‌جا شده است و دو روز دیگر به‌طرف بغداد حرکت می‌کند.

شنبه، بیست و هفتم فوریه‌ی ۱۹۱۵. یک گردان پیاده‌نظام دیگر وارد موصل شد. علاوه بر «متصرف» جدید کرکوک و خالدبیگ، خلیل پاشا هم در کنسولگری به ملاقات من آمد. من با او خیلی حرف زدم و تجربه‌های سفرم را در اختیارش گذاشتم. او هم قصد داشت از راهی که من آمده بودم به ایران برود. اسامی بانفوذترین سران کرد را به او گفتم و از او خواهش کردم که با آن‌ها رفتار دوستانه‌ای داشته باشد و از آن‌ها حمایت کند و گفتم به‌محض این‌که در بغداد با وزیرمختار آلمان مذاکره کنم، اگر دولت متبوعم موافقت کند، آماده‌ام تا به او بپیوندم.

یکشنبه، بیست و هشتم فوریه‌ی ۱۹۱۵. به موصل خبر رسید که والی منتقل شده است. در انتظار دریافت پاسخی از پرنس رویس به همکار اداری‌ام هولشتاین در کارهای اداری‌اش کمک می‌کردم. هنگامی که او پیش والی می‌رفت، یا به خاطر وظایف اداری‌اش خارج از کنسولگری بود، تلگراف‌های رسیده را می‌گرفتم و آن‌ها را از روی اعداد رمز می‌خواندم و می‌نوشتم.

وقتی که یک روز بعدازظهر هولشتاین در کنسولگری نبود تلگرافی را که از بغداد به شرح زیر رسیده بود گشودم:

> به کنسول لیتن. دکتر ایلبرگ، سرپزشک ستاد و پزشک سفارت آلمان در تهران می‌نویسد که برادر شما در تهران پس از فقط دو روز تحمل بیماری منتزیت در گذشته است. تسلیت قلبی مرا بپذیرید.
> هسه[1]

---

1. Hesse

تلگرافی از بغداد سؤال کردم که برادرم چه روزی فوت کرده است؟ پاسخ دادند: «دقیقاً مشخص نیست.»

خیلی خسته بودم و خوشحال بودم که هولشتاین با ظرافت خوبی مرا تنها گذاشته است و من می‌توانم به رختخواب بروم.

کمی بعد هولشتاین پیشم آمد: «خبری دارم که شما را تسکین می‌دهد!» بعد او خبر مفصل پیروزی‌های هیندنبورگ را در پروس شرقی برایم خواند. این اخبار به زبان‌های ترکی و عربی ترجمه و با خط طلا نوشته شد و به در کنسولگری زده شد. هر لحظه مردم بیش‌تری برای دیدن عکس ژنرال آلمانی می‌آمدند، تا سرانجام عکس ژنرال هم با تاج گلی از بیرون در ورودی کنسولگری آویخته شد.

از بغداد خبر رسید که حکومت عثمانی با سفر مستقیم هیئت آلمانی تحقیقاتی افغانستان به ایران موافق نیست و سه عضو هیئت، یعنی فویگت[1]، پتر پاشِن[2] و آقای ب به‌زودی وارد موصل می‌شوند.

خبری را که از پرنس رویس انتظار می‌کشیدم از حلب رسید: «خیلی خوشحالم که با کنسول لیتن در بغداد ملاقات می‌کنیم. ما روز چهاردهم مارس وارد بغداد خواهیم شد.»

شب در کنسولگری ضیافت شامی به افتخار خلیل‌پاشا ترتیب داده شد. خلیل‌پاشا به سلامتی همسرم که در تبریز نیمه‌زندانی بود نوشید و گفت که او بلافاصله پس از تصرف تبریز، به بغداد تلگراف خواهد زد و بعد من به تبریز خواهم رفت و کنسولگری آلمان را دوباره باز خواهم کرد و همسرم را دوباره به خانه‌اش خواهم برد.

سه‌شنبه، دوم مارس ۱۹۱۵. به بازدید خلیل‌پاشا رفتم. گفته شد که انگلیسی‌ها کوشیده‌اند در چنگ‌قلعه نیرو پیاده کنند. به‌این ترتیب آن‌ها باید نیمی از داردانل را در دست داشته باشند.

پنجشنبه، چهارم مارس ۱۹۱۵. در مشقِ جوخه‌ی مسلسل نیروهای عثمانی شرکت کردیم. افراد از سنگر خوب استفاده می‌کردند. علامت مورس نیز خبر نزدیک‌شدن مهاجم را می‌داد و اصابت گلوله به صفحه‌هایی که دشمن را در حال نزدیک‌شدن نشان می‌دادند، بسیار عالی بود.

---

1. Voigt   2. Peter Paaschen

شب سه نفر آلمانی که قرار بود از بغداد بیایند، وارد شدند.

به سران کردی که در ساوجبلاغ رفتار دوستانه‌ای داشتند، توصیه‌نامه‌هایی نوشتم و به آقای پتر پاشن دادم. خشنود بودم که می‌توانستم به این زودی کردها را از سلامتی‌ام باخبر کنم و از این‌که بلافاصله پس از سه آلمانی، نیروهای منظم و لایق عثمانی به ساوجبلاغ می‌رفتند، از ته دل خوشحال بودم.

جمعه، پنجم مارس ۱۹۱۵. تیپ خلیل‌پاشا در میدان مشق رژه رفت. نیروهای خلیل‌پاشا عبارت بودند از:

سه هنگ (۹ گردان) پیاده‌نظام،
یک واحد سواره‌نظام،
هشت توپ کوهستانی،
هشت مسلسل،
دو گروهان رسته‌ی مهندسی،
یک رسته‌ی بهیاری،
یک ستون حمل‌ونقل مهمات و آذوقه،
یک گروهان تلگراف.

خلیل‌پاشا قسمت بزرگی از این نیروها را در رژه‌ی بی‌عیب و نقص میدان مشق نمایش داد.

بعدازظهر برای خداحافظی به دیدن چند نفر رفتم. کنسول ایران کارتش را با یادداشت زیر برایم فرستاد:

«خداوند همواره یار و یاور شما و راهنمای امپراتور باشد.»

سفر با کلک از موصل به بغداد

شنبه، ششم مارس ۱۹۱۵. ساعت ده صبح در دجله سوار کلک شدم و به راه افتادم.

کلک این‌جور ساخته می‌شود که مشک‌های باد کرده را به یکدیگر می‌بندند و بعد روی مشک‌ها را با قطعات چوب و حصیر می‌پوشانند. به خاطر وزن سبک مشک‌ها، تیرهای چوب در بالای آب می‌ماند و کلک به مقدار خیلی ناچیزی در آب فرومی‌رود و به‌این ترتیب می‌توان در جاهای کم‌عمق و پرسنگ به‌راحتی پیش راند. در این‌جا به‌جای مهارکردن رودخانه و هموارکردن کف آن، از صدها

سال پیش به این‌طرف، بشر کوشیده است خودش را با طبیعت هماهنگ سازد. کرایه‌ی کلک بستگی به تعداد مشک‌ها دارد. کلک من صد و پنجاه مشک داشت. در گوشه‌ای از کلک کلبه‌ای حصیری ساخته شده بود و این کلبه را پرچم آلمان و عثمانی زینت داده بود. در داخل کلبه یک بخاری قرار داشت و لوله‌ی بخاری، به صورت افق، مانند لوله‌ی یک توپ بزرگ از کلبه بیرون زده بود. اثاث کلبه عبارت بود از یک تخت صحرایی، یک میز و یک صندلی. کاغذ و قلم هم در دسترس بود. عکسی از هیندنبورگ از دیوار آویزان بود و عکس همسرم روی میز قرار داشت. حتی یک مستراح هم داشتم: دو تخته چوب موازی که از کلک بیرون زده بود و جلویش را با حصیر پوشانیده بودند. جلوی کلبه یک آغل مرغ ساخته شده بود و در کنار این آغل یک گونی برنج قرار داشت. چون غذای سفر، طبق معمولِ مشرق‌زمین، یک بار چلومرغ بود و یک مرتبه مرغ و چلو.

در طرف دیگر کلک پاروها را کار گذاشته بودند. کفه‌ی پارو از برگ نخل بافته شده بود و خود پارو از تیرهای بلند ساخته شده بود. وظیفه‌ی پاروزنان این است که کلک را همواره در وسط رودخانه نگه دارند. حرکت کلک به‌وسیله‌ی جریان آب دجله بود. پس از رسیدن به مقصد، تیرها و حصیرهای کلک را می‌فروشند، باد مشک‌ها را خالی می‌کنند و آن‌ها را روی هم می‌گذارند و بعد به‌وسیله‌ی کاروان، از راه خشکی، به بالای رودخانه می‌فرستند.

گاهی عرب‌هایی نیز به چشم می‌خورند، که با کلکی چند مشکی، خودشان را به دجله سپرده‌اند. بعضی از آن‌ها روی دو مشک می‌نشینند و درحالی‌که پاهایشان در آب قرار دارد، در جهت جریان آب پیش می‌روند. اما برای این کار بایستی پوستی کلفت و مقاوم در برابر نور خورشید داشت. یک اروپایی، که یک بار به منظور سرگرمی دست به این کار زده بود، قیمت این سرگرمی را با سوختگی شدید نشیمنگاه و پشتش پرداخته بود. روی کلک علاوه بر من و مرغ‌ها، دو پاروزن عرب، یک ژاندارم ترک و یک آشپز یهودی بودند. در آخرین لحظه، حرکت کلک کمی به تأخیر افتاد. چون کلک ما در پایین جایی قرار داشت که در آن‌جا فاضلاب بیمارستان نظامی موصل به دجله می‌ریخت و یکی از پاروزن‌های عرب در جریان فاضلاب دستکشی لاستیکی، که در کثافت و لجن غرق بود، پیدا کرد. از یک‌چنین چیزی به‌سختی می‌توان گذشت. مرد عرب با وجود اعتراض من دستکش را از لجن و کثافت صید کرد و فوراً آن را به دست کرد. بعد طناب‌ها باز شد. عربی که

دستکش لاستیکی به دست داشت با چند ضربه‌ی پارو کلک را در وسط دجله در جریان آب قرار داد و کلک به‌آهستگی در جهت جریان آب شروع به حرکت کرد. آقای هولشتاین و آقای پاشن برای خداحافظی با من دست تکان دادند.

سفر با کلک بهترین سفری است که من تاکنون داشته‌ام. این سفر، پس از ناراحتی‌های جسمی و روحی که کشیده بودم، خیلی آرامش‌بخش بود. پنج روز و چهار شب روی کلک به سر بردم، خوردم و نوشیدم و دود کردم و به تماشای چشم‌انداز اطراف دجله که از کنارم می‌گذشت مشغول شدم. غرش هیچ ماشینی این وسیله‌ی نقلیه را به لرزه درنمی‌آورد. امواج به‌آهستگی در زیر مشک‌های به‌هم‌پیوسته روان بود یا به تیرها می‌خورد. گاهی و آن‌هم به‌ندرت، وقتی که پاروزن بی‌توجهی می‌کند و کلک به سنگ‌های کف رودخانه می‌خورد، از زیر کلک صدای برخورد مشک‌ها با سنگ‌ها، یا صدای ترکیدن مشکی به گوش می‌رسد. اما معمولاً کلک چنان راحت و آرام در جهت جریان آب پیش می‌رود، که حتی می‌توانستم در کابین حصیری‌ام بنویسم.

در ساحل هر ازگاهی سوارانی به چشم می‌خوردند. پاروزنان فریاد می‌زدند: «از جبهه‌ی بصره چه خبر؟» و سواران تازه‌ترین اخبار قشون را به آنان می‌دادند. تلگراف بدون سیم مشرق‌زمینی! زنان بدوی نیز از رودخانه آب برمی‌داشتند. گه‌گاه آبادی‌های کوچکی با کلبه‌های گلی دیده می‌شود.

با تاریک‌شدن هوا، کلک را به ساحل دجله بستیم. در این‌جا شن‌های ساحلی به سفیدی برف بود. مرغ کباب شد، برنج را پختند و بعد با زمزمه‌ی دجله خودمان را به خواب سپردیم.

یکشنبه، هفتم مارس ۱۹۱۵. ساعت چهار و نیم صبح به راهمان ادامه دادیم. چند ضربه‌ی شدید پارو دوباره کلک را به وسط دجله رساند و آن را به جریان آب سپرد.

ساعت دو بعدازظهر به شرقات[1] رسیدیم. بعد کلک از کنار خرابه‌های آشور، که در بالای یک بلندی قرار داشت و به‌خوبی دیده می‌شد، گذشت. آشور جنوبی‌ترین و کهن‌ترین پایتخت شاهنشاهی آشور است و به نام این شاهنشاهی هم شهرت دارد. در این‌جا پروفسور والتر آندره[2] آلمانی، با هزینه‌ی انجمن

---

۱. از املای این نام مطمئن نیستم. م.

2. Walter Andrae

شرق‌شناسی آلمان[1]، یازده سال تمام، از سال ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۴ حفاری کرده است. صندوق‌هایی که حامل نتیجه‌ی کاوش‌های او بود، در یک کشتی، در راه بود. این کشتی حالا در یکی از بنادر پرتغال توقیف شده است. حالا پروفسور آندره از این‌که نتایج زحمات یازده‌ساله‌اش گرفتار توقیف شده چه حالی دارد؟

قسمتی از نتایج کاوش‌های پروفسور آندره، کاری درباره‌ی معبد ایشتار (سه‌هزار سال پیش از میلاد) و سفال رنگی آشور، در سال ۱۹۲۴ در انتشارات اسکارابئوس[2] منتشر شده است. دکتر اوتو کراتوف[3] در نقدی درباره‌ی این اثر می‌گوید: «مقدمه کتاب پر است از تاریخ زنده و برداشت‌های اصیل، و مانند وعظ یک مرد روحانی، یا رییس تشریفات در سرسرای یک معبد یا یک کاخ روی آدم اثر می‌گذارد. وقتی که آدم پس از خواندن مطالب کتاب تصاویر آن را می‌گسترد و در برابر چشم می‌آورد، شکوه رنگین و پرغنای شرق از ظروف و کتیبه‌ها و قطعاتی که تصاویر حیوان و انسان بر آن‌ها نقش شده، بیرون می‌تراود و جلوه‌گری می‌کند؛ همچنان که قوه‌ی خیال ما آن را چنین ملیح و مطبوع خاصه در سطرسطرِ کتاب هزار و یک شب خلق کرده است.

شاید روزی از این کتاب، هنر سفال‌سازی آلمانی ما شکلی نو بیابد. چون اگر هنرمندان ما از این‌همه انگیزه‌های هنری بهره نگیرند، باید آن‌ها را دیوانه خواند.»

... کلک به راه خود ادامه می‌داد.

دوشنبه، هشتم مارس ۱۹۱۵. به هنگام غروب دوباره در محلی غیرمسکونی پهلو گرفتیم و من به همسرم نامه نوشتم. این نامه را بعداً به تبریز فرستادم. قسمت‌هایی از این نامه به قرار زیر است:

تـ...، دوشنبه، هشتم مارس ۱۹۱۵

می‌خواستم بنویسم تبریز...[4] و این را به فال نیک می‌گیرم. کجا هستم، خودم هم نمی‌دانم. جایی در دجله. باد از جهت مخالف می‌وزد و به آهستگی پیش می‌روم. همین الان خورشید در حال فرورفتن است. کلک بسته شده است. شام خوردم (چلومرغ، مثل ۳۶ وعده‌ی دیگر این سفر). دور تا دورمان تنهایی بی‌آدمیزادی حکمفرماست. تنها صدای زمزمه‌ی دجله به گوش می‌رسد. آدم خیالاتی می‌شود. و بایستی صبر داشت، تا بتوان دوماهه راهی را پشت سر

---

1. Deutschen Orientgesellschaft 2. Scarabaeus 3. Otto Crautoff

۴. آلمانی‌ها به دجله Tigris می‌گویند، از این‌رو مؤلف به‌جای Tigris سهواً Tabriz (تبریز) نوشته است. م.

گذاشت که قطار ۲۴ ساعته آن را طی می‌کند. اما بغداد در ساحل دجله قرار دارد. این را در کلاس ششم ابتدایی یاد می‌گیریم. چون حالا روی دجله قرار دارم، کلکم به کمک خدا ــ حتی اگر آهسته ــ به بغداد خواهد رسید... ژاندارم ترکی که همراه من است، از شیبی که در کنارش پهلو گرفته‌ایم، دسته گلی برایم چیده است تا بتوانم عکس تو را با این گل بیارایم. چنان تحت تأثیر این عمل ژاندارم ترک قرار گرفتم که یک بسته سیگار به او هدیه کردم. و این آخرین بسته‌ی سیگاری بود که داشتم.

سه‌شنبه، نهم مارس ۱۹۱۵. ساعت هفت بعدازظهر به شهر تجارتی تکریت رسیدیم. در این شهر سرزندگی و رفت‌وآمد پرجنب‌وجوشی حکمفرما بود. اما در تکریت توقف نکردیم و به راهمان ادامه دادیم.

چهارشنبه، دهم مارس ۱۹۱۵. شب نهم تا دهم مارس، ساعت یک صبح در سامره پهلو گرفتیم. تقریباً در صد و بیست کیلومتری شمال بغداد. خوابیدم. اما ساعت هفت صبح، در کابین حصیری‌ام، جوانی که یونیفورم زیبا و تمیزی به تن داشت و کارمند تلگرافخانه‌ی راه‌آهن بغداد بود، بیدارم کرد. این جوان به فرانسوی سلیسی به من گفت که در ایستگاه راه‌آهن، محلی برای من در نظر گرفته شده است. کلک می‌تواند به راه خودش ادامه بدهد و چند روز بعد به بغداد برسد و من می‌توانم شب را در سامره بمانم و روز بعد چهارساعته با قطار به بغداد برسم.

همراه کارمند تلگرافخانه از شهر زیبای کهنسال گذشتم. گنبدهای طلایی مساجد در زیر نور خورشید صبحگاهی می‌درخشیدند. خیلی زود از شهر گذشتیم و شهر را پشت سر گذاشتیم. بعد در دوردست سکوی راه‌آهن به چشم خورد و بعد واگن‌های راه‌آهن. چشم‌اندازی که سالیان درازی بود که از دیدنش محروم بودم. پشت سرم سمبل فرهنگ عربی کهن و روبه‌رویم نشانه‌ی بارز کار و کوشش آلمانی.

در ایستگاه راه‌آهن، مصطفی ابراهیم‌بیگ، مهندس غیرنظامی، از من استقبال کرد. او آلمانی را همان‌قدر خوب حرف می‌زد که فرانسوی را. چون او نماینده شرکت ساخت راه‌آهن بود و در این شرکت، زبانِ خدمت آلمانی است و دفترداری و مکالمات شفاهی به فرانسوی انجام می‌گیرد. البته اگر زبان مکالمات هم آلمانی بود برای او مشکلی پیش نمی‌آمد. او ساختمان قدیمی و جدید ایستگاه راه‌آهن و ساختمان

قلعه‌مانندی را که در آن مزغل‌هایی برای تیراندازی ــ در صورت حمله‌ی عرب‌ها ــ تعبیه شده بود و همچنین قطعات بزرگ آهنیِ واگن‌ها و لکوموتیوهای موجود در ساختمان را به من نشان داد.

پنجشنبه، یازدهم مارس ۱۹۱۵. از سامره حرکت کردم. در ایستگاه راه‌آهن سامره ناگهان یک کارمند ترک، با رفتاری نظامی، ظاهر شد و خودش را معرفی کرد و از من خواهش کرد که اسمم را بگویم و گفت مأموریت دارد که اسم همه‌ی پاشاهایی را که به بغداد می‌روند، گزارش کند. دوباره به یادم افتاد که کلاه آقای هولشتاین را پس داده‌ام و کلاه پوستی بر سر دارم، که نوارها و آستر سرخش پرعقوبت است.

در قطار سامره‌ـبغداد دکتر گئورگِس ماکروپولوس[1] و دکتر ژان میسک[2]، دو نفر از نمایندگان شرکت، همراهم بودند. آن‌ها از عدم صحت اخبار روزنامه‌ها عصبانی بودند، که هنوز جریان تخلیه‌ی تبریز را اعتراف نکرده بودند.

خط سامره تا بغداد هفت ایستگاه داشت، که نامشان به فرانسوی از قرار زیر بود:

سامره، اصطبوله، دلی (دلد)، سویق (سویک)، مشاهده، تاجیه، کاظمیه، بغداد.

در این راه از دیوار بزرگ آشوری‌ـبابلی گذشتیم. ناگهان از پنجره قطار، در افق، پَرهیب اولین نخل را دیدم! اغلب شادی بزرگی که به آدم با دیدن اولین نخل دست می‌دهد، به بزرگی شادی دیدن آخرین نخل است! اولین نخل که نشان شرق گرمسیری است شادمانه به آدمی سلام می‌کند. این نخل تصوری را که آدم از نخل داشته است، تأیید می‌کند. اما وقتی آدم هر روز و هر ساعت نخل می‌بیند، اجازه می‌خواهم که این حرف نازیبا ولی به‌جا را بر زبان بیاورم، نخل بالا می‌آورد! و بعد هوس دیدن یک درخت درست و حسابیِ سیب یا گلابی یا حتی کاج و صنوبر را دارد و می‌خواهد یکی از دهکده‌های کوچک شیروانی‌سرخ آلمان را با کلیسایی برج‌تیز ببیند... و بعد بالاخره آدمی از آخرین نخل، با همان شادی بزرگی که به نخل اول سلام کرده است، خداحافظی می‌کند.

در ایستگاه راه‌آهن بغداد، که ساعت دو بعدازظهر به آن‌جا رسیدیم، کنسول آلمان، دکتر هسه، که او را از تهران می‌شناختم، با ستوان وینکلمان[3]، عضو هیئت

---

1. Georges Makropoulos 2. Jean Misk 3. Winkelmann







▲ مؤلف سوار کلک بر روی دجله. ■ نجف. آرامگاه حضرت علی (ع). ▼ بغداد در ساحل دجله.

مأمور افغانستان [منظور هیئت نیدرمایر است]، از من استقبال کرد. آن‌ها که فکر کرده بودند من با زن و همچنین با اثاث خانه وارد می‌شوم، یک دِرزین برای حمل بارم به همراه آورده بودند. اما چون بیش‌تر از دو خورجین باری نداشتم، خودمان سوار درزین شدیم و به‌طرف پایین دجله راه افتادیم.

خیلی میل داشتم گزارشی را درباره‌ی آغاز جنگ در آلمان بشنوم و از ستوان وینکلهان پرسیدم که بسیج عمومی در آلمان چگونه بوده است.

او پاسخ داد: «بدون عیب. هرگز بسیجی به این خوبی ندیده‌ام.»

بغداد

با قایق از دجله گذشتیم. در آن‌طرف دجله پُرهیبِ مُضَرَّس بغداد به چشم می‌خورد. مضرس به خاطر نخل‌هایی که سر از خانه‌ها بیرون کشیده بودند یا فضای میان خانه‌ها را پر کرده بودند و به خاطر مناره‌های مساجد و برج‌هایی که روی سقف مسطح خانه‌ها قرار داشتند. خانه‌ی کاخ‌مانند باشکوهی، با دو برج چهارگوش و یک پرچم بلند، در میان باغی که تارم سنگی‌اش مشرف بر رودخانه بود، به چشم می‌خورد. جلوی این کاخ یک کشتی بخار و یک قایق موتوری پهلو گرفته بود. این‌جا سرکنسولگری انگلیس بود. در کنار این عمارت، بنای بزرگ دیگری قرار داشت که سربازخانه‌ای بود برای دویست و پنجاه سرباز گارد احترام کنسولگری انگلیس. بعد، در ساحل دجله، عمارت زیبای آقای دکتر ریشارتس[1] قرار داشت. آقای ریشارتس سال‌ها کارهای مربوط به کنسولگری آلمان را اداره کرده بود. و سرانجام به خانه‌ی اجاره‌ای زیبایی که کنسولگری آلمان بود، رسیدیم.

کنسول آلمان دکتر هسه، و همسرش با مهربانی زیادی از من پذیرایی کردند و من در خانه‌ی آن‌ها ساعات خوشی را گذراندم. دکتر هسه، مانند دوستی واقعی، خیلی صمیمانه به من کمک کرد. همه‌ی آلمانی‌ها او را به خاطر کمک‌هایی که می‌کرد دوست داشتند و به او احترام می‌گذاشتند.

من در مدرسه‌ی آلمانی منزل کردم. در این‌جا اتاق‌های چندی هم برای پرنس رویس آماده کرده بودند. جلسه‌های انجمن آلمانی هم موقتاً در این مدرسه تشکیل می‌شد.

---

1. Richarz

در این‌جا با مدیر مدرسه، آقای فرانتس کراوزه[1] هم آشنا شدم. مدرسه‌ی آلمانی بغداد در اکتبر ۱۹۰۹ تأسیس شده بود. برنامه‌ی این مدرسه، دوره‌ی ابتدایی هشت ساله‌ی پروسی، با رعایت زبان محلی، بود. این برنامه توسط انجمن مدرسه‌ی آلمانی در بغداد، که شامل ۲۶ عضو بود، اجرا می‌شد. این مدرسه ساختمانی از خود نداشت بلکه در یک خانه‌ی اجاره‌ای واقع شده بود و چون هنوز در دست ساختن بود، فقط ۵ کلاس داشت که ۳۷ شاگرد در کلاس اول، ۵۳ شاگرد در کلاس دوم ب، ۴۴ شاگرد در کلاس دوم الف، ۲۰ شاگرد در کلاس سوم و ۱۴ شاگرد در کلاس چهارم درس می‌خواندند. مجموع دانش‌آموزان ۱۶۸ نفر بود که همه تبعه‌ی دولت عثمانی بودند. از این عده ۹ نفر کاتولیک، ۲ نفر ارتدوکس، ۱۵ نفر یهودی و ۱۴۲ نفر مسلمان بودند. تعداد دانش‌آموزان مدرسه از سال تأسیس از این قرار بود: ۱۹۰۹: ۱۲ نفر، ۱۹۱۰: ۱۷ نفر، ۱۹۱۱: ۴۷ نفر، ۱۹۱۲: ۵۴ نفر، ۱۹۱۳: ۱۰۱ نفر و ۱۹۱۴: ۱۶۸ نفر. جمعاً ۸ معلم در این مدرسه مشغول بودند. یکی از این معلم‌ها، اف. ر. ویزنکان[2]، که به خدمت سربازی رفته بود، در بلژیک کشته شده بود.

از اعضای هیئت آلمانی مأمور در این منطقه، واسموس به جنوب ایران رفته بود و مورد حمله‌ی ایرانی‌های هوادار انگلستان قرار گرفته و پزشک همراهش اسیر شده بود. اما به نظر می‌رسد واسموس خودش را به مناطق میان شیراز و بوشهر رسانده است. شونمان تا کرمانشاه نفوذ کرده و در آن‌جا پایگاهی آلمانی به شکل یک کنسولگری تازه‌تأسیس به وجود آورده بود و پروفسور سوگمایر[3] در اصفهان اداره‌ی موقت کنسولگری آلمان را به عهده گرفته بود.

دیگر اعضای هیئت در بغداد به سر می‌بردند. حسین رئوف‌بیگ، سرپرست هیئت آلمانی-ترک مأمور افغانستان، با سواران نیزه‌دار خود تا مرز ایران پیش رفته بود، اما از طرف ایل سنجابی که در مرز ایران مستقر هستند، به‌شدت رانده شده بود. آلمانی‌ها می‌توانستند وارد ایران شوند، اما ترک‌های مسلح حق ورود به ایران را ندارند. حتی جلب نظر ایل کلهر که در پشت سر سنجابی‌ها قرار داشتند، نتوانست کمک چندانی به رئوف‌بیگ بکند، چون سنجابی‌ها نیرومندتر بودند.

به‌این ترتیب، همه‌ی آلمانی‌هایی که با مأموریت ویژه‌ای در راه ایران بودند، در بغداد مانده بودند و از فرماندهی عثمانی دستور می‌گرفتند. شاخه‌ی آلمانی هیئت

---

1. Franz Krause 2. Wiesenkann 3. Zugmayer

مأمور افغانستان در بدو امر عبارت بودند از: سروان نیدرمایر با تقریباً دوازده آلمانی و سروان کلاین[1] با درجه سرگردی ارتش عثمانی، که مأموریت داشت به جنوب ایران نفوذ کند. سروان کلاین در ابتدا همراه افسرهای خود در نبردهای علیه نیروهای انگلیسی در حال پیشروی به‌طرف بصره شرکت کرده بود. در این درگیری‌ها، عرب‌ها پنج نفر از افراد او را لخت و عور کرده و آن‌ها مجبور شده بودند روزهای متمادی در شن‌های سوزان راه‌پیمایی کنند. از آن به بعد، از سروان کلاین در تدارکات استفاده شده بود. او اداره‌ی یک کارخانه‌ی کفش و پارچه را به عهده داشت و علاوه بر این، ضامن مین‌های رودخانه‌ای هم می‌ساخت و خلاصه این‌که آدم «به‌دردبخوری» شده بود. حتی می‌خواستند از او علیه هجوم لشکر ملخ‌ها استفاده کنند. روزی به مهندس زیردست خود، مولر[2]، گفت: «جدیدترین مأموریت حاکم: ما باید ملخ‌ها را اسیر کنیم، پس مولر، فوراً تله‌ای بساز.» سرگرد کلاین با شوخ‌طبعی‌اش در آن لحظات دشوار همواره آماده‌ی کمک‌کردن بود.

ستوان هاوک[3]، که به‌کرات به خاطر حملات جسورانه به قایق‌های توپ‌دار انگلیسی لیاقت زیادی نشان داده بود و ستوان اشترن[4]، در ستاد سرگرد کلاین خدمت می‌کردند. او موفق شده بود وسایلی را که برای ساختن یک ایستگاه بی‌سیم لازم است فراهم کند. این ایستگاه را فاستینگ[5]، متصدی بی‌سیم، اداره می‌کرد. او شب و روز مشغول دریافت تلگراف بود. من یک شب برای ملاقات با او به چادرش رفتم که در ساحل دجله قرار داشت. شنیدن صدای مورس او که به‌تناوب با برج ایفل یا ناون صحبت می‌کرد، در من اثر زیادی گذاشت.

من نیدرمایر را از تهران می‌شناختم. او در سال ۱۹۱۲ به تهران آمده بود، بعد از خراسان عبور کرده و از طریق اصفهان و شیراز، از جنوب ایران دیدن کرده بود. وقتی که او در سفر بود، با هم مکاتبه داشتیم و من در تهران کارهای او را انجام می‌دادم. اوایل سال ۱۹۱۴ در تبریز کارتی را که در بوشهر نوشته شده بود، از او دریافت کردم: «من امروز ایران را ترک می‌کنم و برای شما آرزوی خوشبختی می‌کنم.»

کلاین را هم از تهران می‌شناختم. او از سال ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۳ با درجه‌ی ستوان یکمی در سفارت آلمان در تهران خدمت می‌کرد.

---

1. Klein 2. Müller 3. Hauck 4. Stern
5. Fasting

نیدرمایر از وسایل و لوازم هیئت خودش یک‌دست لباس خاکی‌رنگ زیبا با دکمه‌های چرمی به من هدیه داد. علاوه بر این لباس برای خودم یک کلاه نواحی گرمسیری هم تهیه کردم. به‌طوری‌که حالا دوباره ظاهری اروپایی پیدا کردم و دیگر مثل پاشاهای ترک نبودم.

متأسفانه در بغداد شنیدم که ستوان فون فریزن میل‌تیتس[1]، عضو هنگ پیاده‌نظام زاخزن[2]، که تا سال پیش در سفارت خدمت می‌کرد، در جنگ کشته شده است.

روز سیزدهم مارس از هولشتاین، کنسول آلمان در موصل، خبر رسید که نیروهای عثمانی به‌طرف تبریز در حرکت هستند و شاهزاده ابوالفتح میرزا، منشی کنسولگری، با ستاد عثمانی به ساوجبلاغ رفته است.

در بغداد، روزنامه لا سِرا[3] (شماره‌ی ۳۴، سوم فوریه‌ی ۱۹۱۵)، چاپ میلان، به دستم رسید که در گزارشی درباره‌ی ورود روس‌ها به تبریز نوشته بود:

> پس از پیروزی درخشان روس‌ها در صوفیان و سالاوان، که عثمانی‌ها تجهیزات توپخانه خود را از دست دادند و بیش از هزار کشته، دوهزار اسیر و عده بی‌شماری زخمی بر جای گذاشتند، ژنرال‌های عثمانی که لیتن کنسول آلمان و ربیع‌بیگ کنسول تازه‌وارد عثمانی نیز همراه آن‌ها بودند، به سمت مراغه فرار کردند.

پس کردها تمام توپخانه‌ی خود را از دست داده‌اند! قبلاً نوشتم که تمام این توپخانه بار یک الاغ کوچک بود.

روزنامه‌ی چاپ میلان همچنین نوشته بود: «تقریباً همه‌ی اموال کنسولگری روسیه و اتباع روسی، که در زمان اشغال عثمانی به غارت رفته بود، در کنسولگری‌های آلمان و اتریش-مجار پیدا شدند.»

یکی از تهمت‌هایی که متأسفانه در زمان جنگ معمول است! اما از بخشی از نامه‌ی کنسول ریشارتس که به من نوشت پیداست که کنسول ایتالیا در بغداد این موضوع را تأیید نمی‌کرد:

> بوستانزی[4] کنسول ایتالیا، پیش من بود و می‌گفت که شنیده است یک روزنامه‌ی ایتالیایی مطالبی محیرالعقول درباره‌ی ورود مجدد روس‌ها به تبریز و

---

1. v. Friesen Miltitz 2. Sächsischen 3. *La Sera* 4. Bostanzi

شخص من نوشته است. او گفت که قصد دارد گزارشی به وزارت خارجه در رم بفرستد و ضمن این گزارش به‌شدت مطالب این روزنامه را تکذیب کند. او تذکر این موضوع را وظیفه‌ی خود می‌داند.

در بغداد با کنسول امریکا، آقای س. ف. بریسل[1] هم آشنا شدم. او محبت کرد و مطالب تلگرافی از سفارت امریکا در استانبول را به اطلاع من رسانید. بنا بر این تلگراف، حال همسرم در تبریز خوب بود.

از تلگرافی که از راجات، از مرز ایران، رسید، خبر شدم که آقایان نویمان و فوس از ارومیه وارد ساوجبلاغ شده‌اند.

در بغداد با اسدالله‌خان مکرم‌السلطان، سرکنسول ایران، هم آشنا شدم. مکرم‌السلطان به افتخار سفیر آلمان ضیافتی ترتیب داد.

روز هجدهم مارس ۱۹۱۵، پرنس هاینریش رویس (پرنس هوهن‌لویبن[2] کنونی) وارد بغداد شد. او اواخر ژوییه‌ی ۱۹۱۴ برای استفاده از مرخصی تهران را ترک کرده بود. او به خواهش فون بورش‌گراو[3]، وزیرمختار بلژیک، زن و بچه‌ی او را همراه برده بود. پرنس رویس در ورشو توانسته بود آخرین قطاری را که به آلمان می‌رفت، با بر جای گذاشتن بار، به دست بیاورد. همسر وزیرمختار بلژیک به کمک پرنس رویس توانسته بود در برلین با بچه‌هایش به اعضای سفارت بلژیک در آلمان، که در حال حرکت بودند، بپیوندد. بعد پرنس رویس به میدان جنگ رفته بود.

پرنس رویس پس از عملیاتی در بلژیک به استانبول آمده بود و از استانبول به همراه ووسترو[4]، که مترجم بود، راهی بغداد شده بود. ووسترو سال‌ها بود که مترجم سفارت آلمان در استانبول بود و در سال‌های ۱۲ـ۱۹۱۱، وقتی که من بیمار و در مرخصی بودم، در تهران کارهای مرا به عهده گرفته بود. به‌این ترتیب، او ایران را می‌شناخت و در استانبول به او دستور داده شده بود که پرنس را تا تهران همراهی کند. این آقایان از استانبول به حلب رفته و از آن‌جا به طرابلس و سپس از طریق فرات با کلک تا فلوجه آمده و از آن‌جا با درشکه به بغداد رفته بودند.

همزمان با ورود پرنس رویس، گراف لوگوتتی[5]، وزیرمختار سالخورده‌ی اتریش‌ـمجار هم وارد بغداد شد. او سابقاً مترجم سفارت در استانبول بود و قرآن

---

1. C. F. Brissel 2. Hohenleuben 3. v. Borchgrave 4. Wustrow
5. Logothetti

را از حفظ بود و معتقد بود که عدل اساس حکومت است (العدل اساس‌الملک). او پیش از سفارت، در مصر قضاوت می‌کرد و این کلام آسمانی را از سینه‌ی خود آویخته بود. او به تمام مشرق‌زمین از نگاه یک حقوقدان می‌نگریست و توانسته بود با دفاع سرسختانه از ملی‌گرایی ایرانی و مبارزه با همه‌ی اروپایی‌ها خود را در دستگاه اجرایی ایران خوب بالا بکشد. او معتقد بود که ایران از آنِ ایرانی‌هاست. سرهنگ هلر[1]، وابسته‌ی نظامی، و آشپزش نیز همراه وی بودند.

من گزارش شرایط موجود در آذربایجان و همچنین گزارش سفرم را به بغداد به پرنس رویس دادم و گفتم اطمینان دارم که جنگیدن نیروهای منظم و کارآزموده با چند دسته‌ی نامنظم و غیرنظامی نه‌تنها غیرممکن بلکه جنایت است. پرنس از من خواست که همراه او به تهران بروم.

با این فکر که آیا به تهران بروم یا نه، در خیابان‌های بغداد راه افتادم تا دکتر نیدرمایر، برادر سروان اُسکار نیدرمایر را بیابم و از او خواهش کنم که دارویی برای سردردم بدهد. او در خانه نبود. اما چنان خسته بودم که روی تخت سفری‌اش دراز کشیدم.

شب بود که دکتر نیدرمایر آمد و نبضم را گرفت: «ببینید عزیز من، این‌جوری نمی‌شود.» تبم روی چهل بود. مالاریا. سیزده سال بود که در ایران از مالاریا در امان مانده بودم. حالا لابد در سفر با کلک در دجله گرفتار این بیماری شده بودم! چون ضعیف‌تر از آن بودم که دوباره سرپا شوم، دکتر نیدرمایر محبت کرد و مرا پیش خود نگه داشت. ده روز تمام، اغلب نیمه‌بی‌هوش روی تخت سفری ماندم، اما سرانجام به لطف معالجه‌ی نیدرمایر با آسپرین و گنه‌گنه دوباره سلامتی‌ام را بازیافتم. حتی امروز هم که به او فکر می‌کنم احساسی خوشایند و توأم با حق‌شناسیِ شفایافتگان را در خود می‌یابم.

در طول بیماری، ووسترو، مترجم سفارت، به دیدن من می‌آمد و نقشه‌های خودش و وزیرمختار را برایم تشریح می‌کرد.

من درحالی‌که در بستر بودم، برداشت خودم را به او دیکته می‌کردم و او تندنویسی می‌کرد.

سرانجام ووسترو از طرف پرنس رویس به اطلاع من رسانید که همراه او به

---

1. Heller

تهران بروم. پرنس به برلین تلگرافی اطلاع داده بود که مرا به تهران می‌برد. برای من مخالفت با پرنس غیرممکن بود. علاوه بر این من در تهران می‌توانم خیلی مفیدتر باشم تا در آلمان. سرانجام تصمیم گرفتم که با پرنس رویس عازم تهران شوم.

در این حال برایم روشن نبود که در تهران چه می‌توانستیم بکنیم و اصلاً چرا به آن‌جا می‌رویم. نیروهای روس میان قزوین و تهران بودند و می‌توانستند در صورت لزوم ظرف چند ساعت خودشان را به تهران برسانند و معقول نبود که ما دو لقمه‌ی چرب، یعنی دو وزیرمختار و همراهانشان را، جلوی روس‌ها قرار بدهیم. تکلیف جنگ در جبهه‌ی غربی روشن بود. رابطه‌ی ما با آلمان (مارس ۱۹۱۵) به‌کلی قطع شده بود و صربستان و رومانی و بلغارستان در میان ما و آلمان قرار داشتند (بلغارستان در سپتامبر ۱۹۱۵ وارد جنگ شده بود و رخنه به صربستان از نوامبر ۱۹۱۵ آغاز شده بود و هنگامی که ما در پاییز ۱۹۱۶ دوباره تهران را ترک می‌گفتیم، رخنه به رومانی نیز شروع شد.) ما حتی فشنگ اسلحه‌ی خودمان را به‌زحمت فراهم می‌کردیم. مایحتاج ضروری ما به میزان کمی فقط از راه قاچاق از آلمان می‌رسید. البته چنین کاری با چنین مشکلاتی که از قبل بوده یا تازه پیدا شده‌اند، چنین کمبود امکاناتی را هم باید در پی داشته باشد. مهم‌ترین وظیفه ــ که بیش‌ترین ارزش شرکت عثمانی در جنگ هم در آن بود ــ این بود که داردانل را بر انگلستان و روسیه ببندیم. در یک نقطه‌ی دفاعی در خاک آناتولی، که از پشت می‌شد به‌وسیله‌ی راه‌آهن آناتولی یا بغداد با آن ارتباط برقرار کرد، می‌توانستیم با خیال راحت منتظر انگلیسی‌ها و روس‌ها بمانیم، که بعد از راه‌پیمایی‌های طولانی در بیابان‌ها همین‌طور از مقر اصلی خودشان دورتر می‌افتادند. همچنین در این اثنا می‌توانستیم آن‌چه را متعلق به آلمانی‌ها بود، یعنی هرچه را در جلوی این خط قرار داشت، با دقت جمع کنیم و به پشت خط انتقال دهیم. در غیر این‌صورت همه‌اش آب در غربال بیختن بود.

بالاخره حسین رئوف‌بیگ موافقت کرد که قسمت آلمانی هیئت مأمور افغانستان در سفر وزیرمختار آلمان به ایران همراه او باشند. روز بیست و هفتم مارس ۱۹۱۵، ووسترو، دکتر نیدرمایر و سرهنگ هلر، و روز سی‌ام مارس، زایلر[1] که قبلاً امور کنسولگری آلمان در بصره را اداره می‌کرد، واگنر افسر نیروی دریایی،

---

1. Seiler

سروان نیدرمایر و فاستینگ، متصدی بی‌سیم، به‌طرف خانقین حرکت کردند.
پرنس رویس و بقیه روز سی و یکم مارس ۱۹۱۵ حرکت کردند.

بغداد-تهران، از طریق کرمانشاه

روز چهارشنبه، سی و یکم مارس ۱۹۱۵، ساعت یازده صبح با درشکه از بغداد حرکت کردیم. راه در زمین هموارى در ساحل چپ دجله قرار داشت.

از ساعت سه تا سه و نیم بعدازظهر، نیم ساعت، در خان بن سعید استراحت کردیم و ساعت هشت شب به بعقوبه رسیدیم.

بعقوبه آبادی کوچکی است در میان نخل‌ها و نارنجستان‌ها در کنار رودخانه دیاله، رودخانه فرعی سمت چپ دجله، که در جنوب بغداد به دجله می‌ریزد. چون قرار بود همه با هم از روی پل بگذریم، در این‌جا یک روز استراحت کردیم (اول آوریل ۱۹۱۵).

روز جمعه، دوم آوریل ۱۹۱۵، ساعت هشت صبح از بعقوبه حرکت کردیم و در خلاف جهت جریان رود دیاله، ساعت چهار بعدازظهر به شهربان رسیدیم.

در این‌جا، مانند دیگر آبادی‌های دشت بین‌النهرین، نه‌تنها مردم، بلکه حاجی‌لک‌لک‌های بی‌شماری از ما استقبال کردند. حاجی‌لک‌لک‌ها لانه‌های خود را روی پشت‌بام‌ها ساخته بودند و این‌طور به نظر می‌آمد که در بین‌النهرین به آن‌ها بیش‌تر خوش می‌گذرد. حاجی‌لک‌لک‌ها در افسانه‌های عربی نقش مهمی را به عهده دارند.

روز شنبه، سوم آوریل ۱۹۱۵، ساعت هفت صبح به راه افتادیم، از رشته‌تپه‌های پست جبل حمرین گذشتیم و ساعت دوازده و چهل و پنج دقیقه به قزل‌رباط رسیدیم. ساعت دو و پانزده دقیقه دوباره حرکت کردیم و ساعت شش بعدازظهر به خانقین، شهر مرزی عثمانی، رسیدیم.

هنگامی که کاروان وسایل نقلیه ما از روی پل می‌گذشت و وارد شهر می‌شد، مردم در دو طرف راه ایستاده بودند و زن‌های عرب به صدای بلند هلهله می‌کردند. زنان عرب برای ابراز شادی خود و خوشامدگویی هلهله می‌کنند. صدای این هلهله شباهت زیادی به هلهله‌ی بختیاری‌ها به هنگام جنگ دارد.

خانقین، جایی که ما روز بعد هم در آن‌جا ماندیم، بین حلوان‌چای و یکی از شاخه‌های دیاله قرار دارد. خانه‌ای که ما در آن منزل کردیم چسبیده به رودخانه

بود و از این خانه زندگی و کار مردم در داخل و کنار رودخانه و همچنین روی پل پیدا بود. حسین رئوف‌بیگ، سرپرست ترک هیئت مأمور افغانستان، هم در خانقین بود. ما و رئوف‌بیگ با هم دیدار کردیم. او یونیفورم خاکی نیروی دریایی را به تن داشت. رئوف‌بیگ در جنگ تریپولیس به‌عنوان فرمانده حمیدیه لیاقت زیادی از خود نشان داده بود. او در سال ۱۹۱۴ به انگلستان رفته بود تا دو فروند کشتی سفارش دولت متبوع خود را تحویل بگیرد. اما این کشتی‌ها را انگلستان تحویل نداد و بعدها دولت عثمانی به‌جای این کشتی‌ها، کشتی‌های گوبن و برسلاو را از آلمان گرفت. رئوف‌بیگ که انگلیسی صحبت می‌کرد، خیلی مصمم و جدی و نسبتاً خشن بود، اما نسبت به وزیرمختار آلمان تواضع زیادی از خود نشان داد و موافقت کرد که آلمانی‌ها همراه وزیرمختار به ایران بروند.

روز دوشنبه، پنجم آوریل ۱۹۱۵، ساعت هشت صبح از خانقین حرکت کردیم. ما کاروانی از شصت قاطر و چهار ارابه داشتیم.

هر روز بار کاروان را به زمین می‌گذاشتند و روز بعد دوباره بار می‌زدند. من در این سفر از همه راحت‌تر بودم. چون بار من عبارت بود از دو خورجین. درحالی‌که دیگران مجبور بودند، همواره به فکر چمدان‌ها و ساک‌ها و صندوق‌هایشان باشند.

هنگام بارگیری، عربی بدوی توجهم را جلب کرد که تا آن زمان او را ندیده بودم. شنیدم که چگونه با آلمانی‌ها به زبان آلمانی صحبت می‌کرد و می‌گفت: «لعنتی، این غیرممکن است.»

باز چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا تغییر لباس و پنهانکاری بی‌مورد آن‌قدر زیاد شده بود که افسری باواریایی خود را به لباس بدوی دربیاورد؟ نزد او رفتم و با مهربانی به من سلام کرد. نگرانی من بی‌مورد بود. او راهنمای عرب کاروان سروان نیدرمایر باواریایی بود که از او کمی آلمانی، آن‌هم باواریایی، یاد گرفته بود.

از دوستان نظامی این خبر مسرت‌بخش را شنیدم که در بغداد پی به وجود انباری از آبجوی اصیل آلمانی برده‌اند و آن را خریده و با خود آورده‌اند. می‌خواستیم از این آبجو بارها در تهران به سلامتی میهن بنوشیم!

کمی پیش از مرز ایران، در قلعه‌سبزی، دسته‌ای از سواران نیزه‌دارِ تُرکِ حسین رئوف‌بیگ خودشان را معرفی کردند و گفتند که گارد احترام سفیر آلمان هستند. سفیر آلمان گفت، او به شرطی این گارد را می‌پذیرد که آن‌ها در مرز ایران

او را ترک کنند. همین‌طور هم شد. در مرز ایران سواران نیزه‌دار تُرک بازگشتند و پشت مرز، در خاک ایران، نخستین سواران با کلاه‌های پوست‌بره‌ی سیاه بر سر، در رأس کاروان ما قرار گرفتند. ساعت یک و نیم بعدازظهر به قصرشیرین، اولین شهر ایران رسیدیم. در این‌جا شیرخان صمصام‌السلطنه، سرکرده‌ی سنجابی‌ها، به نام دولت ایران از ما استقبال کرد.

ما روز بعد مهمان صمصام‌السلطنه بودیم. در آن مهمانی سرهنگ دو ماره[1]ی سوئدی جان مرا نجات داد، چون هنگام صرف غذا استخوان مرغ در گلویم گیر کرد و نزدیک بود خفه شوم، ولی دو ماره آن‌قدر محکم بر پشت من کوبید تا بالاخره آن استخوان بیرون پرید. اما تا دو روز شانه‌هایم بی‌حس بود.

روز چهارشنبه، هفتم آوریل ۱۹۱۵، ساعت هفت صبح از قصرشیرین حرکت کردیم و ساعت سه بعدازظهر به سرپل رسیدیم.

در این‌جا امیرمفخم بختیاری، حاکم ایالت، از ما استقبال کرد. سواران امیر مفخم به افتخار دو وزیرمختار (وزیرمختار آلمان و وزیرمختار اتریش-مجار) در مراسم استقبال حضور داشتند. آن‌ها به‌تاخت به‌طرف کاروان ما آمدند و در نزدیکی کاروان ناگهان درحالی‌که به دو دسته تقسیم شدند بازگشتند. این دو دسته سوار، راه را از چپ و راست می‌بریدند و افراد هر دسته با مهارت از افراد دسته‌ی دیگر دوری می‌کرد و آن‌ها در این حال به‌طرف یکدیگر شلیک می‌کردند. هنر این نمایش در این بود که آن‌ها از روی زین، در حال تاخت سریع، طوری شلیک می‌کردند که گلوله از کنار گوش طرف مقابل می‌گذشت!

امیرمفخم دستور داده بود که در فضای باز برای مهمان‌ها اتراق‌گاهی برپا کنند. برای هرکدام از وزرای مختار چادر بزرگی با محل خواب و محل پذیرایی و برای آقایان دیگر چادرهای کوچکی برپا شده بود. امیرمفخم توپی هم داشت که هر روز با غروب آفتاب با این توپ گلوله‌ای شلیک می‌شد تا قبایل ساکن کوهستان آگاه شوند که روز دیگر آغاز شده است. در ایران با غروب آفتاب روز دیگر شروع می‌شود. توپ امیرمفخم همیشه در حال شلیک است تا وجود او احساس شود.

روز بعد با پذیرایی ایرانی‌های متشخص منطقه و بازدید از آن‌ها سپری شد.

---

1. (Nils) de Maré

بلافاصله از این محل، گذر پاطاق قرار داشت، که ما بایستی از آن می‌گذشتیم. برای این منظور اسب‌هایی آماده کرده بودند. ارابه‌ها پیشاپیش حرکت کرده بودند، تا به‌آرامی از کتل بگذرند.

بعدازظهر، بارانی شروع شد که هر لحظه شدت می‌گرفت. شب، باران غوغا کرد.

قطرات باران از چادرهای ما می‌چکید. من با سرهنگ هلر، وابسته‌ی نظامی اتریش، در یک چادر بودم. او هم مثل من زیاد سیگار می‌کشید. او هم ازدواج کرده بود و سه بچه داشت؛ پسری هفت ساله و دو دختر چهار و سه ساله. ما از همسرهایمان در تبریز و وین صحبت کردیم و بعد برایم تعریف کرد که چگونه ناگهان از جبهه‌ی جنگ در اروپا به این‌جا عزیمت کرده: «از تلگراف فقط می‌شد برای کارهای اداری استفاده کرد و لذا همسرم را با آمدن خود غافلگیر کردم. یک روز برای صرف صبحانه نزد او رفتم و پرسیدم حدس بزن که من کجا می‌روم؟ — تهران! — آن‌گاه با هم چیزهای لازم را تهیه کردیم. بارها پیش آمد که او بیش از یک ساعت در اتومبیل منتظر می‌ماند. پس از دو روز من حرکت کردم.»

بعد درباره‌ی همسر من در تبریز صحبت کردیم و دست‌آخر به گفت‌وگو درباره‌ی مسائل سیاسی پرداختیم...

در چادر دیگر با مشکلات دیگری دست به گریبان بودند. در آن‌جا با کمک الکل با هوای بارانی مبارزه می‌شد. تمام آبجویی که برای اقامت چندماهه‌ی تهران فراهم شده بود یک‌شبه خورده شد. همه در سرهای گیج و مستشان خیال یک مهمانی باشکوه را می‌پروراندند و ووسترو مترجم که خدمت نظام را نگذرانده بود و در آن زمان از عادات نظامی بی‌خبر و برکنار بود، با چنین امری بیگانه بود. او رفته بود که بخوابد ولی چند لحظه بعد کیسه‌خواب و چادر و بارهای دیگر بر پشت در هوای بارانی قصد رفتن کرد. او نمی‌توانست آن شادی و عشرتِ وحشتناک را تحمل کند و شروع کردند به هم بدوبیراه گفتن و فحش‌دادن. اما دست‌آخر قضیه به صلح و صفا ختم شد و ووسترو رفت که استراحت کند. یک افسر ژاندارمری ایرانی که با آخرین شیشه‌ی آبجو بر روی جعبه‌ای نشسته بود، به یاد خاطرات خوش گذشته، در شب تاریک نغمه سر داد که:

در شونبورگ بود
در ماه مه
خدمتکاری زیبا هم

حضور داشت.
پسرک را هر ازگاهی می‌بوسید
با رغبت می‌بوسید
آن‌گونه که در شونبورگ معمول است.

به قول خودش این ترانه را در فرنگستان یاد گرفته بود.

صبح روز بعد، با کسالت زیادی که ناشی از الکل و باران بود، آماده‌ی سفر شدیم. آقای وزیرمختار هم ظاهراً خوب نخوابیده بود. بالاخره کاروان به راه افتاد. همه با حالتی خمیده و چشم‌های پف‌کرده روی اسب‌های خود نشسته بودند.

اما به‌زودی خورشید ایران سر زد. سلام بر تو ای خورشید ایران! در شمال مه‌آلود، با دستمالی مرطوب، به یاد تو هستم. پس از بیماری‌ام چه‌قدر جانبخش بر من تابیدی و چه‌قدر زیبا در ایران همه چیز را برایمان زرین کردی و به قلب و روح ما تابیدی. هرکس که یک بار در ایران بوده باشد، نه‌تنها به احساسی که من نسبت به خورشید ایران دارم نخواهد خندید، بلکه هزاران ترانه در ستایش این خورشید خواهد سرود. امروز هم اثر خورشید ایران را در خودم احساس می‌کنم. با تابش خورشید، کم‌کم چشم‌های خسته‌ی ما جانی تازه گرفت و پشت خمیده‌ی سواران در روی زین‌ها راست شد و هنگامی که یکی سواره از کنار دیگری می‌گذشت، او را به نام‌ها و القاب بد و استهزاآمیز نمی‌خواند، بلکه دوستانه به هم «صبح‌به‌خیر» می‌گفتند، با ادبِ تمام از احوال دوست خود جویا می‌شدند و درباره‌ی جای بطری‌های کنیاک پرس‌وجو می‌کردند.

ما روز جمعه، نهم آوریل ۱۹۱۵، ساعت هفت و نیم صبح از سرپل حرکت کردیم، از گذر پاطاق گذشتیم و ساعت ده صبح به ده پاطاق رسیدیم.

اسم گذر طاق از چشمه‌ی طاق‌مانندی است، که از پیش از اسلام در این‌جا وجود دارد. ارتفاع این گذر دوهزار متر است که به ده پاطاق منتهی می‌شود.

این همان گذری است که آن‌را دروازه‌ی آسیا نامیده‌اند. کورش (۵۵۸ـ۵۲۹ ق.م.) در لشکرکشی خود به بابل، در سال ۵۳۸ پیش از میلاد، و داریوش در سال ۵۲۰ پیش از میلاد، که بابل را دوباره فتح کرد، از این راه استفاده کردند. اسکندر هم در سال ۳۳۱ پیش از میلاد از این راه گذشت و بالاخره سردار بزرگ آلمان، مارشال گولتس، در دسامبر ۱۹۱۵، از این گذر استفاده کرد. برای آگاهی بیش‌تر

نگاه کنید به کتاب ارنست هرتسفلد[1]، به نام در دروازه‌ی آسیا[2]، که انتشارات دیتریش رایمر[3] آن را در برلین منتشر کرده است.

از این‌جا به بعد دوباره سوار درشکه شدیم و ساعت دوازده و نیم به سرخه‌دیزه رسیدیم.

روز شنبه، دهم آوریل ۱۹۱۵، ساعت هفت و نیم صبح از سرخه‌دیزه حرکت کردیم و ساعت دوازده و نیم به کرند رسیدیم. کرند قصبه‌ی کوچکی است که به خاطر آهنگرهای ظریفکارش شهرت دارد و به خاطر صخره‌ی بلند و پرشیب‌اش که در آن حاجی‌لک‌لک‌های بی‌شماری لانه ساخته‌اند، چشم‌اندازی بسیار زیبا و استثنایی دارد. ما در این‌جا با احتشام‌الممالک حاکم کرند و پسرش سردار افخم ملاقات کردیم.

روز بعد، یکشنبه، یازدهم آوریل ۱۹۱۵، ساعت هشت و پانزده دقیقه از کرند حرکت کردیم و ساعت دو بعدازظهر به هارون‌آباد، در منطقه‌ی ایل کلهر، رسیدیم. در این‌جا محمودخان فتح‌السلطان، کلانتر هارون‌آباد، از ما استقبال کرد.

روز دوشنبه، دوازدهم آوریل ۱۹۱۵، ساعت هفت صبح از هارون‌آباد حرکت کردیم و ساعت دوازده ظهر به حسن‌آباد رسیدیم و ساعت پنج و ده دقیقه بعدازظهر به ماهی‌دشت رسیدیم. در این‌جا آقای ماکس اوتو شونمان، کارگزار کنسولگری آلمان در کرمانشاه و اسکورتی که از طرف حکومت ایران برای دو وزیرمختار کاروان فرستاده بودند از ما استقبال کردند. این اسکورت از دویست و پنجاه سوار ژاندارم تشکیل شده بود و تحت فرماندهی سرگرد نیلس دو ماره و پر نیستروم[4]، که هر دو سوئدی بودند، قرار داشت.

با همراهی این اسکورت، روز سه‌شنبه، سیزدهم آوریل ۱۹۱۵، ساعت هفت صبح از ماهی‌دشت حرکت کردیم و ساعت دو بعدازظهر به صورت یک کاروان بزرگ وارد کرمانشاه شدیم. در عکسی که در نزدیکی کرمانشاه برداشته شده است، کاروان ما نرسیده به شهر نشان داده شده است. من در کنار وزیرمختار نشسته‌ام و افسرها سوار بر اسب درشکه را همراهی می‌کنند. آقای ماکس اوتو شونمان پشت سر درشکه روی اسب سفیدی نشسته است و یونیفورم کنسولی خاکستری‌رنگی به تن دارد. در سمت راست گورستان شهر قرار داشت. گورستان‌ها

---

1. Ernst Herzfeld 2. *Am Tor von Asien* 3. Dietrich Reimer Verlag
4. Pehr Nyström





▲ صخره‌ی طاق‌بستان در نزدیکی کرمانشاه با نگاره‌هایی از دوره‌ی ساسانیان (۲۲۶ـ۶۳۶ م.).
▼ ورود به کرمانشاه (۱۳ آوریل ۱۹۱۵).

در ایران اغلب در سر راه قرار دارند و فاقد حصار هستند.

در کرمانشاه دو روز ماندیم و مهمان آقای ماکس اوتو شونمان بودیم. هنگامی که ما در کرمانشاه بودیم، شونمان فرمان نایب‌کنسولی سلطان‌آباد را دریافت کرد. او در کرمانشاه خانه‌ی مجللی اجاره کرده بود و همه‌ی ما در این خانه مهمان او بودیم.

وقتی وارد کرمانشاه شدیم، کنسول‌های روس و انگلیس همراه همقطارانشان راه فرار پیش کشیدند. نگهبانان آن‌ها، آن‌ها را ترک کرده بودند. قزاق‌ها به کنسولگری آلمان و سواران نیزه‌دار هندی به کنسولگری عثمانی پناه بردند و وقتی ما کرمانشاه را ترک می‌کردیم، سواران هندی با یونیفورم رژه در جلوی درشکه‌های ما حرکت می‌کردند و قزاق‌های روس در پشت سر ما قرار داشتند.

روز جمعه، شانزدهم آوریل ۱۹۱۵، ساعت دو بعدازظهر از کرمانشاه حرکت کردیم.

بلافاصله بعد از کرمانشاه، طاق بستان با نگاره‌هایی از زمان ساسانیان (۲۲۶ـ۶۳۶ م.) قرار داشت. نگاره‌هایی که در کمر صخره کنده شده‌اند، اردشیر اول (۲۲۶ـ۲۳۸ م.) را با پسرش شاپور اول (۲۳۸ـ۲۷۱ م.) نشان می‌دهند و شاپور دوم (۳۰۹ـ۳۸۱ م.) و شاپور سوم (۳۸۱ـ۳۸۵ م.) در میان طاق به چشم می‌خورند. خسروپرویز (۵۸۹ـ۶۲۸ م.) در غار صخره‌ای بزرگی با نگاره‌ی حجاری‌شده‌ی باشکوهی خود را جاودانه ساخته است.

بعد راه از کنار صخره‌ی بلندبالای بیستون می‌گذرد. داریوش اول (۵۲۲ـ۴۸۵ ق.م.)، شاه ایران، پسر ویشتاسب از خاندان هخامنشی، یادمان پیروزی‌اش را در این صخره بنا کرده بود. این اثر نزدیک به هزار سال از آثار ساسانیان که کمی پیش از کنارشان گذشتیم کهن‌تر است. در این‌جا (بیستون) سنگ‌نگاره‌ها در دیوار عمودی صخره کنده شده‌اند. ردیفی از اسیران، که با طنابی که بر گردن دارند به یکدیگر وصل شده‌اند، مقابل داریوش ایستاده‌اند. در زیر این مجلس کارهای شاه به خط میخی نوشته شده است. برای آشنایی با بیستون ناگزیرم خواننده‌ام را به کتاب گشت‌وگذاری در ایران از گروته بسپارم:

> هیچ‌کدام از نبشته‌های برجای‌مانده از هخامنشیان تا این اندازه مفصل و آشکار آیندگان را مخاطب قرار نمی‌دهد که نبشته‌ی بیستون. سند تاریخی بیستون هنجاری دیگر دارد. این نبشته در حقیقت یکی از مهم‌ترین ادوار

فرهنگ و تمدن ایران باستان را برای ما گزارش می‌کند. در این‌جا دو قدرت باشکوه و پرعظمت به چشم ما می‌نشیند: شکوه و عظمت صخره‌ی بیستون و شکوه و عظمت شاه ایرانیان، فرمانروای سرزمین‌ها. آدمی به این فکر می‌افتد که به راستی پیش از داریوش و قرن‌ها پس از او، چه بزرگی‌ها و زیبایی‌ها و شکوه‌ها در مغز و قلب مردم سرزمین ایران جوانه زده است.[1]

گروته در کتاب گشت‌وگذاری در ایران چنین می‌نویسد و بعد در بیست و دو صفحه نگاهی می‌اندازد به آن چیزی که او آن را «اوج فرهنگ و مدنیت ایران» می‌نامد. در حقیقت شاید هیچ نقطه‌ای از ایران، مانند بیستون، تصویری کلی از تاریخ ایران نمی‌دهد. من کم‌تر از هر کسی می‌توانم به این شیوه ــ در سفرنامه بر عنصری خاص برای بیان مقصود تکیه‌کردن ــ ایراد بگیرم. اگر خواننده‌ام به خاطر داشته باشد، من خودم کلاه پاشای ترکی‌ام را، نه‌تنها برای گزارش سفرم به اردبیل بهانه قرار دادم، بلکه از آن برای گزارش انقلاب مشروطیت ایران نیز استفاده کردم. من می‌توانستم در پیوند با صخره‌ی بیستون گرفتار این وسوسه شوم که نگاهی گذرا به تاریخ ایران بیندازم. اما با توجه به این واقعیت که گروته این کار را به بهترین وجه ممکن انجام داده است، از پرداختن به این تاریخ صرف‌نظر می‌کنم و خواننده را به کتاب نام‌برده‌ی گروته حواله می‌دهم.

ساعت نه و نیم صبح روز شنبه، هفدهم آوریل ۱۹۱۵، از سلیمانیه که ملک سردار اجلال بود و ساعت شش بعدازظهر روز قبل به آن‌جا رسیده و شب را در آن‌جا به صبح رسانده بودیم، حرکت کردیم و ساعت یک و نیم بعدازظهر وارد سمنگان شدیم.

روز یکشنبه، هجدهم آوریل ۱۹۱۵، ساعت هفت و نیم صبح از سمنگان حرکت کردیم و ساعت ده صبح به صحنه و ساعت سه و نیم بعدازظهر به کنگاور رسیدیم که حاکمش فرج‌الله‌خان افشار بود.

روز دوشنبه، نوزدهم آوریل ۱۹۱۵، ساعت هفت و نیم صبح از کنگاور حرکت کردیم و ساعت یک و نیم به فرسفج رسیدیم و ساعت چهار و پنجاه دقیقه بعدازظهر در جمیل‌آباد بودیم. این ده و ده‌های اطراف، در جنگ‌های شاهزاده

---

1. Grothe, Hugo, *Wanderungen in Persien*, Berlin, 1910, 120-142

سالارالدوله به‌کلی ویران شده‌اند. مثل این‌که در پُمپیِ مدرنی باشیم، از میان خانه‌های ویران می‌گذشتیم.

شاهزاده ابوالفتح میرزا سالارالدوله، که سومین پسر مظفرالدین‌شاه بود، در اول نوامبر ۱۸۸۱ متولد شده بود. او که عموی احمدشاه (شاه کنونی ایران) بود، در سال ۱۸۹۷ که هنوز شانزده سال بیش‌تر نداشت حاکم کرمانشاه شد. در سال ۱۸۹۹ حاکم سنندج و در سال ۱۹۰۰ حاکم خوزستان. سالارالدوله در خوزستان با دختر یکی از رؤسای عشایر ازدواج کرد. او در سال ۱۹۰۴ به تهران احضار شد و از طرف پدرش، که او را مظنون به شورش می‌دانست، در کاخی زندانی شد. من در این زندان بود که فرصت دیدن او را یافتم.

شاهزاده آدمی است مالیخولیایی و چشم‌های زیبایی دارد. به‌طوری‌که عادت این قبیل افراد است، او با میل صحبت از این می‌کرد که چه‌قدر راحت می‌توان بر این مردم حکومت کرد و چه‌قدر این مردم خوبند و اگر چشمان پدرش برای دیدن خواست‌های مردم کور نمی‌بود، چه‌قدر خوشبخت‌کردن این مردم کار ساده‌ای بود و اگر او پسر سوم شاه نبود و ولیعهد می‌بود، چه‌قدر خوب می‌توانست در راه این خوشبختی بکوشد. اما تقدیر این‌طور بوده است. سالارالدوله در آوریل سال ۱۹۰۴ به لرستان فرار کرد و با سران لُر مناسبات دوستانه‌ای برقرار کرد. اما او را به‌زودی به تهران آوردند و او پس از آشتی با پدرش، در سال ۱۹۰۵ والی کردستان شد. در سال ۱۹۰۷ عشایر حوزه‌ی کرمانشاه بر او شوریدند. شاهزاده در نهاوند فرصت خوبی را که برای پیروزشدن داشت از دست داد و سواران دو طرف، یعنی سواران او و سواران عشایر، منطقه‌ی میان کرمانشاه و نهاوند و همچنین شهر کرمانشاه را غارت کردند. و سرانجام در آوریل سال ۱۹۰۷ سواران شاهزاده او را تنها گذاشتند و او ناچار به کنسولگری انگلیس در کرمانشاه پناه برد. بعد او را به تهران آوردند و در کاخی زندانی‌اش کردند. شاهزاده ابوالفتح میرزا سالارالدوله در سال ۱۹۰۹ ــ وقتی محمدعلی شاه از سلطنت خلع شد ــ از کاخی که زندانش بود فرار کرد و کوشش‌های بعدی او برای ورود به خاک ایران، در مرزهای مختلف با شکست روبه‌رو شد.

سالارالدوله حالا در سوییس به سر می‌برد. می‌گفتند او می‌خواهد دوباره به ایران باز گردد. مردم حوزه‌ی کرمانشاه از شنیدن این خبر وحشت‌زده شده بودند، چون آن‌ها به یاد فجایع و جنایاتی بودند که در گوشه و کنار ایران ناشی از حضور

و وجود او بود. مردم با نگرانی زیادی می‌گفتند که یکی از قدرت‌های بزرگِ در حال جنگ می‌خواهد به شاهزاده در بازگشت او به ایران کمک کند. آن‌ها می‌گفتند اگر این خبر حقیقت داشته باشد و آن قدرتِ بزرگِ در حال جنگ تصور می‌کند که با این کار نزد ملت ایران محبوبیت کسب می‌کند ــ در صورت آمدن شاهزاده به ایران ــ خداوند لطف و مرحمت خود را از این قدرت سلب نماید.

شاهزاده سالارالدوله واقعاً در حین جنگ از سوییس راهی ایران شد، اما ترک‌ها او را دستگیر کردند و عمویش شاهزاده محمدرضا میرزا رکن‌السلطنه (متولد چهاردهم فوریه ۱۸۸۳)، که او را همراهی می‌کرد، بدون رسیدن به هدف به سوییس بازگشت. او در زمان جنگ در لوزان (سوییس) به سر می‌برد.

روز سه‌شنبه، بیستم آوریل ۱۹۱۵، ساعت هفت صبح از جمیل‌آباد حرکت کردیم و حدود ظهر به تویسرکان رسیدیم و ساعت دو و نیم بعدازظهر در دولت‌آباد بودیم. در حین حرکت ناگهان دیدم درشکه‌ی گراف لوگوتتی، وزیرمختار اتریش، که در جلوی ما حرکت می‌کرد، به‌شدت به طرفی کج شده است. ظاهراً خود گراف ابداً متوجه نبود. درشکه واژگون شد و گراف زیر درشکه ماند. من فوراً از درشکه‌ی پرنس رویس پایین پریدم و به سمت او دویدم و آن را بلند کردم و چون درشکه‌چی‌ها هم به کمکم آمدند، توانستم درشکه را آن‌قدر بلند کنم، که وزیرمختار اتریش بیرون بیاید. یکی از پاهای او آسیب دیده بود و دکتر نیدرمایر باواریایی، برادر سروان نیدرمایر، آن را پانسمان کرد.

دولت‌آباد ملک بزرگی است که به شاهزاده سلطان حمیدمیرزا شمس‌الملک (تولد ۱۸۷۵)، یکی از پسران عین‌الدوله، صدراعظم پیشین، تعلق دارد. در اطراف عمارت حاکم باغ بزرگ و زیبای خوب‌نگهداری‌شده‌ای قرار داشت. این باغ را آقای شریکِر[1]، باغبان اتریشی، درست کرده بود. در این‌جا به آقای وبر[2]، نماینده‌ی کنسولی آلمان در همدان، که از آن‌جا آمده بود، برخوردیم.

پس از یک روز استراحت، روز پنج‌شنبه، بیست و دوم آوریل ۱۹۱۵، ساعت هفت و نیم صبح از دولت‌آباد حرکت کردیم و ساعت دو بعدازظهر به دیزآباد رسیدیم.

روز جمعه، بیست و سوم آوریل ۱۹۱۵، ساعت هفت و نیم صبح از دیزآباد

---

1. Schricker 2. Weber

حرکت کردیم و ساعت دوازده و نیم به ساروق، که به خاطر هنر قالیبافی‌اش در اروپا شهرت دارد، رسیدیم. در این‌جا میرزا احمدخان میرپنج (سرتیپ) فرمانده هنگ فراهان از ما استقبال کرد. از سلطان‌آباد نمایندگان روحانیان، آقا میرزا محمدخان رییس اوقاف و آقا شیخ علی زنجانی هم آمده بودند. وقتی در ساروق بودیم کامیونی که از تهران فرستاده بودند رسید.

روز شنبه، بیست و چهارم آوریل ۱۹۱۵، ساعت هفت و نیم صبح با این کامیون، که به صورت اتوبوسی درآورده بودندش، از ساروق حرکت کردیم و ساعت یک و نیم بعدازظهر به سلطان‌آباد رسیدیم. در این‌جا آقای رونر[1]، کارگزار نایب‌کنسول آلمان و نیز سعدالسلطنه، حاکم سلطان‌آباد و منتظم‌السلطنه‌ی کارگزار از ما استقبال کردند. کارگزار نماینده‌ی محلی وزارت خارجه است.

مسیر ما آن‌قدر طولانی بود که مردم بتوانند خود-را برای استقبال از ما آماده کنند. جریان زیر این آمادگی را به خوبی نشان می‌دهد:

نیمه‌شب به خواب رفته بودم که در حیاط را به‌شدت کوبیدند: یک ایرانی گزارش مهمی دارد. چون این شخص کاملاً ناشناس بود، می‌خواستم به او پیغام بدهم که بهتر است روز بیاید. اما او با طرز فکر اروپایی آشنایی خوبی داشت. مردی که نیمه‌شب جرئت بیدارکردن دو وزیرمختار خارجی را داشته باشد، لابد که مطلب مهمی برای گفتن دارد. مأموریت یافتم که با او گفت‌وگو کنم.

«حالتان چه‌طور است؟»

«سایه‌ی شما کم نشود. به لطف شما بد نیست. من آمده‌ام که از شما و دو عالیجناب احوالپرسی کنم.»

«لطفتان کم نشود. به لطف خدا حال همه‌ی ما خوب است.»

سکوت طولانی.

«بله.»

«بله.»

«ان‌شاءالله که سفر به شما و آقایان وزیرمختار خوش گذشته است.»

«خیلی متشکرم. خدا را شکر، بد نبود. ما از مأموران دولتی و محلی هم خیلی راضی هستیم و از آن‌ها متشکریم. آن‌ها در همه جا از ما به‌خوبی پذیرایی کردند.»

---

1. Rohner

«ان‌شاءالله که زحمت نبود.»

«خدا ببخشد، زحمت بود.»

«شما ماشاءالله به فارسی خیلی خوب صحبت می‌کنید. در ایران بوده‌اید؟»

«چه‌طور مگر؟ من صاحب لیتن از تهران هستم.»

«به به به! ماشاءالله! از آشنایی با شما خیلی خوشوقتم. تاکنون به خدمت حضرت‌عالی نرسیده بودم.»

چای می‌آورند. سیگار تعارف می‌شود. با ادب زیادی کبریت کشیده می‌شود.

«خوب.»

«خوب.»

«شکر خدا سفر تا حالا عالی بود. اما در هر حال آدم کمی خسته می‌شود.»

«من (درحالی‌که کمی جلو می‌آمد) می‌خواستم درباره‌ی مطلبی خصوصی با آقای وزیرمختار صحبت کنم.»

«امر بفرمایید. خاطرتان جمع باشد، من امین وزیرمختار هستم.»

«شنیده‌ام که شما سوار مسلح جمع می‌کنید و می‌خواستم در این زمینه در خدمت شما باشم.»

«البته ما این کار را نمی‌کنیم. خلاف به عرضتان رسانده‌اند. اما شما چند سوار می‌توانید فراهم کنید؟»

«دو کرور!!» (یک میلیون!!)

طوری قیافه می‌گیرم که ادعایش را باور ندارم.

«به خدا! به سر شما! دو کرور! اگر باور ندارید خودتان بشمارید. من هیچ‌وقت دروغ نمی‌گویم!»

«کجا بشمارم؟»

«فردا صبح خودشان را می‌آورم و شما خودتان می‌توانید بشمارید.»

«آن‌ها را کجا جا خواهید داد؟»

«این‌جا. توی حیاط.»

حیاط به بزرگی این اتاق بود که من الان در آن مشغول نوشتن هستم.

«خیلی خوشحال خواهم شد اگر شما را سر فرصت دوباره ببینم.»

«حالا یک خواهش کوچک دیگر دارم. به خودم اجازه داده‌ام که شعری برای قیصر آلمان بگویم و آن را به خط طلا بنویسم. خواهش من این است:

خواهش می‌کنم این کاغذ را به حضرت وزیرمختار بدهید.» و بعد از جیبش نوشته‌ای درآورد و آن را به رسم ایرانی‌ها روی کف دو دستش به من داد.

من نوشته را گرفتم و جایی را که اسم قیصر آلمان نوشته شده بود بوسیدم.

«می‌دانستم که آمدن شما دلیل مهمی دارد و خوب کردید که مسائل مربوط به اعلیحضرت قیصر ما را تا صبح به تعویق نینداختید. اما من الان در محذور بزرگی قرار دارم. در آلمان رسم نیست که شب درباره‌ی مسائل مربوط به قیصر صحبت کنند و اگر من الان نصفه‌شب آقای وزیرمختار را، که خیلی مبادی آداب است، بیدار کنم، تا برخلاف رسم کشورمان مسئله‌ای را به عرضش برسانم، ممکن است طوری تعجب کند و اوقاتش تلخ شود، که از گرفتن هدیه‌ی شما سر باز زند.»

«خدا نکند! شما نمی‌توانید نوشته را بگیرید و فردا آن را به آقای وزیرمختار بدهید؟»

«اگر شما قصد نداشته باشید که فردا خودتان بیایید، با کمال میل این کار را می‌کنم و فردا صبح شعر شما را به عرض حضرت وزیرمختار می‌رسانم.»

«می‌ترسم که فردا راهم ندهند و شما هم که می‌خواهید فردا صبح زود حرکت کنید. نوشته را شما بگیرید و هر طور که مایلید و دلتان می‌خواهد رفتار کنید. به‌هرحال شما تام‌الاختیار هستید و آزادی عمل دارید.»

«به نام نامی حضرت وزیرمختار آلمان ــ دام جلاله ــ و وزیر تام‌الاختیار اعلیحضرت قیصر آلمان، این نوشته را می‌گیرم و همچنین به نام نامی او هدیه‌ی کوچکی به شما می‌دهم.»

با این کلمات انعامی کف دست او گذاشتم.

«حضرت عالی شیرین‌زبان هستید. لطف سرکار کم نشود. برای عرض تشکر می‌خواهم نصیحت خوبی به شما بکنم: شما می‌دانید برای جنگیدن در ایران به چه چیزی احتیاج دارید؟ تفنگ و فشنگ و پول. (این را اقلاً صد بار شنیده‌ام) شما بایستی پیش از هر چیز مسلسل داشته باشید. مسلسل! توپ ماکسیم! به عرضتان می‌رسانم :مسلسل، مسلسل، مسلسل! ــ ببخشید این سؤال را می‌کنم: قیصر آلمان چند تا مسلسل دارد؟»

«فردا وقتی خورشید سر زد و درخشش قیصر آلمان به برابری برخاست به این سؤال شما پاسخ خواهم داد. اما با این شرط که شما همین امشب به خودتان زحمت کوچکی بدهید. اجازه می‌خواهم عرض کنم که به حیاط تشریف ببرید! به

آسمان نگاه کنید! می‌بینید ستاره‌ها چطور چشمک می‌زنند؟ آن‌ها را همین امشب بشمارید و فردا صبح وقتی که با ده میلیون سوارتان می‌آیید، تعداد دقیق را به من بگویید. و من تعداد دقیق مسلسل‌هایی را که اعلیحضرت قیصر آلمان دارند بـه شما خواهم داد. آقا! شما واقعاً فکر می‌کنید که قیصر ما را می‌توان با هر آشـغال گردنه‌گیری مثل شما که فقط چند کرور سوار ژنده‌پوش دارد مـقایسه کـرد؟ شما جرئت می‌کنید که قدرت قیصر را با ارقام و اعداد مجسم کنید؟»

«به خدا نیروی او بزرگ‌تر از آن است که بتوانم تجسم کنم.»

«قدرت او بزرگ‌تر از آن است که هفت‌هزار شهر، پر از آدم‌هایی مثل تـو، بتوانند تصورش را داشته باشند!»

«از شما خواهش می‌کنم حالا به من اجازه‌ی مرخصی بدهید. مطمئن باشید که من شب و روز دعاگوی شما خواهم بود. امیدوارم که شما هم نوکرتان را فراموش نکنید. لطفتان زیاد.»

«خدا نگهدار شما باشد. خوش آمدید.»

این بود ماجرایی که با دادن انعامی پایان گرفت و نیاز به توضیح هم نیست که روز بعد نه خود این مهمان عزیز آمد و نه کرور کرور سوارش را فـرستاد. ایـن گفت‌وگو، نمونه‌ای است از گفت‌وگوهای زیاد دیگری که من در زمان جـنگ در ایران داشته‌ام. کسانی که تازه وارد ایران می‌شوند به‌سختی می‌توانند پی به جـان کلام ببرند. چون ایرانی‌ها هرگز منظور خود را صاف و پوست‌کنده به آدم نمی‌گویند، بلکه همیشه منظورشان را قاطی حرف‌های زیادی دیگری می‌کنند.

درهرحال این گفت‌وگو و مطلب اصلی آن ــ یعنی تسلیم شعر ــ نشان می‌دهد که مردم علاقه‌ی زیادی به آلمان دارند و هرکس به طریق و شکلی ابراز احساسات می‌کند. در تهران هم بارها ارمغانی از این دست دریافت می‌کردیم. البـته هـمیشه مبلغی به‌عنوان ارمغان متقابل پرداخت می‌شد. باید توجه داشت که آن‌ها تنها به فکر دریافت انعام نبودند. چون اغلب هدیه را خود هدیه‌کننده تهیه می‌کرد. مثلاً یک بار در تهران یک ایرانی، برای نشان‌دادن علاقه‌ی عمیق خود، دستمال کوچکی را که روی آن صدهزار بار اسم خدا و قیصر آلمان را به خط ریز و زیبایی نوشته بود هدیه کرد. اگر هم چنین ارمغانی به وسیله‌ی شخص آورنده‌ی آن به وجـود نیامده بود، باز هم نشان از توجهی بزرگ داشت. چون خانواده‌های زیادی چنین پارچه‌هایی را در اختیار داشتند و از آن‌ها به‌عنوان طلسم خوشبختی نگـهداری

می‌کردند. وقتی که خانواده‌ای خود را از چنین طلسمی که برای چشم‌زخم‌های احتمالی بود، جدا می‌کرد، تا از آن برای حمایت خداوند از امپراتوری آلمان استفاده شود، پیداست که این خانواده قلباً به فکر سلامت امپراتوری آلمان بود.

صبح روز بعد، یکشنبه، بیست و پنجم آوریل ۱۹۱۵، ساعت یازده و نیم از سلطان‌آباد حرکت کردیم و ساعت هفت و پانزده دقیقه بعدازظهر به قم رسیدیم. در این‌جا نمایندگان طبقات مختلف از ما استقبال کردند: آقا شیخ محمدحسین، نماینده‌ی روحانیان، آقا میرزا عبدالحسین، نماینده‌ی طلاب، آقا میرزا صدرالدین، نماینده‌ی پیشه‌وران، سید عبدالله، نماینده‌ی تجار و میرزا محمد، نماینده‌ی بقیه‌ی مردم. در این‌جا با منتظم‌السلطنه، حاکم قم، نیز ملاقات کردیم.

در قم خبر شدیم که در تهران با اعمال قدرت روس و انگلیس کابینه سقوط کرده است و کلیه‌ی افسران ژاندارم سوئدی از کار برکنار شده‌اند و در نظر است که وزرای مختار قدرت‌های مرکزی را دستگیر کنند. در گفت‌وگویی که در این خصوص داشتیم، من عقیده داشتم که باید به هر ترتیب که شده است به تهران برویم. چون حالا که راهی تهران شده بودیم بازگشت از دروازه‌ی پایتخت چنان مضحک بود که حتی مرگ یا اسارت بر آن برتری داشت. به‌این ترتیب، با وجود دریافت خبرهای ناگوار، به راهمان ادامه دادیم. خوشبختانه کاردار سفارت آلمان و سفیر عثمانی در تهران توانسته بودند نظر شاه را دوباره به‌سوی ما جلب کنند و ورود کاروان ما به تهران، پس از کوشش‌های انگلیسی‌ها و روس‌ها، تأثیری مضاعف بر مردم داشت.

روز دوشنبه، بیست و ششم آوریل ۱۹۱۵، ساعت هفت و نیم صبح از قم حرکت کردیم و بعدازظهر وارد شاه‌عبدالعظیم، مکانی زیارتی در جنوب تهران، شدیم. در این‌جا تورگود عاصم‌بیگ، سفیر عثمانی، و کاردار خودمان، آقای فون کاردورف، به استقبال ما آمده بودند. آقای کاردورف کالسکه‌ی چهاراسبه‌ی سفارت را هم آورده بود. من از وزیرمختار که در کالسکه معمولاً در کنارش می‌نشستم جدا شدم و سوار بر کالسکه‌ی دیگری کاروان را همراهی کردم.

جلوی دروازه‌ی تهران، از دیدن شکرالله خدمتکار خوب و باوفایم در تبریز خیلی خوشحال و در عین‌حال شگفت‌زده شدم. وقتی که او در تبریز از همسرم شنیده بود که من در راه تهران هستم، اجازه گرفته بود که در تهران از من استقبال کند و بعد با لباس ساربان‌ها ده‌روزه از تبریز به تهران آمده بود و حالا درست

به‌موقع جلوی دروازه‌ی تهران بود. شکرالله کنار سورچی نشست و ما به دنبال کاروان وارد پایتخت شدیم. شکرالله از وقتی که من هنوز مجرد بودم، از سال ۱۹۱۱، در خدمت من بود. او در تهران شخصیت معروفی بود و حالا درحالی‌که کنار سورچی نشسته بود، با غرور زیادی به مردمی که در کنار خیابان‌ها جمع شده بودند نشان می‌داد که خدمتکار باوفایی است. نظامی‌ها در دو طرف خیابان صف کشیده بودند و وقتی ما از میدان توپخانه، میدان اصلی شهر، می‌گذشتیم، مردم با کف‌زدن نسبت به دو وزیرمختاری که وارد شهر شده بودند ابراز احساسات می‌کردند. ایرانی‌ها این مسئله را که وزرای مختار آلمان و اتریش بدون هراس از مشکلات، دوباره به‌جای خود در دربار شاه بازمی‌گشتند، کمی غرورانگیز تلقی می‌کردند. بعد کاروان ما از توپخانه به خیابان علاءالدوله پیچید. سفارت آلمان در این خیابان بود. وقتی که ما وارد سفارتخانه شدیم ساعت شش بعدازظهر بود.

تهران

پس از خوشامدگویی با آقای فون کاردورف و دکتر ایلبرگ، سرپزشک ستاد، که سال‌های خوشی را در تهران با آن‌ها سپری کرده بودم، روانه‌ی منزل شدیم.

ووسترو، نیدرمایر و ستوان فویگت در ساختمان مترجمان منزل کردند و من خودم مهمان پرنس رویس شدم و در طبقه‌ی اول ساختمان سفارت اتاقی در اختیارم گذاشته شد.

در خانه‌ی کوچکی در وسط باغ سفارت که پیچک‌ها به دورش تنیده شده بودند، در گذشته فون کولمان[1] (که بعدها کارمند عالی‌رتبه‌ی دولت شد)، فون تایشمان‌ـلوگیشن[2]، فرایهر فون ریشهوفن[3] و فون اشمیتهالس[4] ساکن بودند و اکنون هم آقای فون کاردورف سکونت دارد.

راه از کنار زمین تنیس به اصطبل منتهی می‌شد. میرآخور مردی سرزنده و شاداب به نام محمود بود که از سال ۱۸۸۴، که سفارت آلمان در تهران تأسیس شد، شغل خود را حفظ کرده بود. او مرا از میان راهرویی طولانی گذراند که در دو سوی آن مکانی برای بیست اسب تعبیه شده بود.

ساختمان مترجمان میان زمین تنیس و اصطبل قرار داشت. در این ساختمان

---

1. v. Kühlmann
2. v. Teichmann-Logischen
3. Freiherr v. Richthofen
4. v. Schmidthals

سابقاً مترجمان، دکتر روزِن[1] [مترجم آثار خیام و مؤلف چند اثر خوب درباره‌ی ایران]، که بعدها وزیر خارجه شد و فون موتیوس[2] و دکتر لیستمان زندگی کرده بودند.

برخلاف وظایف کنسولی که در تبریز داشتم و در زمان جنگ به‌طور کلی عبارت از این بود، که به ترتیبی هم‌میهنانم را سالم از چنگال دشمن بیرون بیاورم، در تهران وظیفه‌ای سیاسی به عهده داشتیم. این وظیفه‌ی سیاسی ــ به‌طوری‌که در همه‌ی کشورهای بی‌طرف در زمان جنگ معمول است ــ عمدتاً عبارت از این بود که بکوشیم تا از پیوستن حکومت محلی به جبهه‌ی دشمن جلوگیری کنیم و تا جایی که ممکن است، حکومت را متمایل به خودمان نگه داریم.

خیلی راحت می‌توان معتقد بود که جبهه‌گیری حکومت محلی بستگی به خواست‌ها و تمایلات حکومت دارد و از این رو، مهم‌ترین کاری که می‌شود کرد این است که در خواست و میل حکومت نفوذ کرد. در چنین مواقعی کلمه‌ی «تبلیغات» و «دیپلماسی» اغلب با هم شنیده می‌شود.

در هر حال، در این‌جا (ایران)، این نظر، نظرِ درستی نبود. ایران آنچنان خاطرات تلخی از روسیه و انگلیس داشت، که بدون کوچک‌ترین تبلیغی از طرف ما، از همان ابتدا قلباً طرفدار ما بود، مایی که در حال جنگ با روسیه و انگلستان بودیم. اگر فقط نظر و خواست ایرانی‌ها مطرح بود، ایران در اوت ۱۹۱۴ رسماً اتحاد خودش را با ما اعلام کرده بود.

مسئله اصلی، مسئله خواست و میل مردم نبود، بلکه مشکل اساسی موقعیت نظامی و مهم‌تر از آن موقعیت اقتصادی ایران بود. قشون روس در شمال ایران، در قزوین که تا تهران فقط یک روز فاصله داشت، مستقر بود. و انگلیسی‌ها نیز در جنوب ایران بودند. انگلیسی‌ها و روس‌ها می‌توانستند با اولین اقدام خصمانه‌ی ایران دو سرِ گره را که در دست داشتند، بیش‌تر بکشند.

مشکلات اقتصادی عمیق‌تر بودند. ادامه‌ی حیات اقتصادی و سیاسی ایران آنچنان به روس‌ها و انگلیسی‌ها بستگی داشت که رهایی از بند این دولت‌ها، بدون به خطر انداختن حیات سیاسی ایران، عملاً غیر قابل تصور بود.

خطوط تلگراف شمال ایران، بانک استقراضی در تهران، جاده‌های شمال ایران،

1. Friedrich Rosen 2. v. Mutius





■ سفارت آلمان در تهران: ۸ نگاه از شمال. ۷ نگاه از جنوب.

بندر انزلی، خط‌آهن تبریز ـ جلفا، تنها خط‌آهن رابط ایران با اروپا، در اختیار روس‌ها بود.

علاوه بر خطوط تلگراف جنوب ایران و کابل دریایی، خط طویل تلگراف شرکت هندواروپا، که ایران را به اروپا و انگلیس وصل می‌کرد، بانک شاهنشاهی ایران با حق چاپ اسکناس ایرانی، کمپانی لینچ[1] (شرکت حمل و نقل ایران) و در نتیجه مهم‌ترین جاده‌ای که به جنوب ایران منتهی می‌شد، شرکت نفت ایران و انگلیس با چاه‌های غنی نفت جنوب ایران که به حکومت ایران سالانه مبلغ هنگفتی پرداخت می‌کرد و مهم‌ترین ارتباطات دریایی از خلیج فارس به اروپا، همه‌ی این‌ها در دست انگلیسی‌ها بود.

بریگاد قزاق ایران، گارد مخصوص شاه قاجار، به فرمان روس‌ها بود و مهم‌ترین پست‌های فرماندهی را افسران روس در اختیار داشتند.

همه‌ی اداره‌ی امور مربوط به گمرک و مالیات و مالیه‌ی ایران در دست کارمندان بلژیکی بود.

رییس کل پست ایران یک نفر بلژیکی بود.

چند خط ناچیز و کم‌اهمیت تلگراف، که متعلق به شبکه‌های بزرگ تلگراف روس و انگلیس نبود، با این‌که به دست یک اداره‌ی ایرانی بود، ریاست آن را یک انگلیسی به عهده داشت.

مشاوران وزارت عدلیه فرانسوی بودند.

و آلمانی‌ها؟ پزشکان آلمانی ما بیمارستان دولتی را اداره می‌کردند و معلمان آلمانی مدرسه‌ی عالی ایران و آلمان را. والسلام!

چرا؟ چون حکومت آلمان، برای این‌که بهانه‌ای به دست روس و انگلیس ندهد، همه‌ی آلمانی‌ها را که امتیازهایی در ایران کسب کرده بودند، وامی‌داشت که از انجام هر کاری در ایران بپرهیزند. این امتیازها عبارت بودند از مثلاً امتیازهای بانکی مورخ ۱۸۹۸ و ۱۹۰۸، امتیاز احداث جاده‌ی تهران به خانقین مورخ ۱۸۹۵، امتیاز احداث خط ترامواى تهران ـ شمیران مورخ ۱۸۹۵، امتیاز ساختن راه‌آهن تهران ـ خانقین مورخ اول مه ۱۸۹۵ و غیره و غیره. در زمان بیسمارک و همچنین پس از او حکومت آلمان همیشه فکر می‌کرد: «اگر ایران خواهان

1. Lynch

به‌کارافتادن سرمایه و صنعت آلمان در ایران باشد، آلمان باید با چنین پیشنهادی مخالفت کند. چون در غیر این صـورت آلـمـان نـاگـزیر از حمـایت از سرمـایه و صنعت خود در ایران می‌شود و امکان برخورد میان آلمـان و دولت‌های روس و انگلیس تشدید می‌شود. امری که مورد پشتیبانی افکار عمومی آلمـان نـیست.»
هرکس در ایران می‌خواست ضرر کند، گناهش به گردن خودش بود. حکـومت آلمان حوصله نداشت که به خاطر چنین کارهایی در ایران با انگلستان و روسیه سرشاخ شود.

ده‌ها سال است که به خاطر این صلح‌دوستی آلمان، همه‌ی چیزهایی را که در ایران به دست آورده‌ایم یا می‌توانستیم به دست بیاوریم قربانی کرده‌ایم. آدمی در مواجهه با این واقعیت سرش را در میان دست‌هایش می‌گیرد و فکر می‌کند کـه خواب می‌بیند و باورش نمی‌شود که مردان سیاسیِ جدی دروغ‌گویان کم‌حافظه‌ای هستند و می‌کوشند با دروغ کار کنند؛ مانند این ادعا که آلمان جنگ را مغرضانه به راه انداخته است و سال‌ها تدارک دیده است.

تا جایی که موضوع در مسائل مربوط به ایران به من مربوط می‌شود، ناگزیرم این ادعا را، ادعایی مضحک بخوانم. ما تا چه حد مقدمات کار را در ایران فراهم کرده بودیم؟

اگر به‌موقع خط‌آهنی از بغداد به تهران ــ از طریق خانقین ــ ساخته بودیم، سفیر آلمان می‌توانست به‌جای ۲۶ روز، ۲۶ ساعته از بغداد به تهران بیاید.

اگر به‌موقع یک بانک آلمانی در تهران تأسیس کرده بودیم، حالا ناچار نبودیم، به خاطر عدم پرداخت وام از طرف بانک روس و انگلیس، صندوق‌های سنگین سکه‌های طلا و نقره را از برلین به تهران برسانیم. هنوز ایرانی‌ها حاضر نبودند که به‌جای نقره و طلا، اسکناس قبول کنند. اسکناس‌های بانک شاهنشاهی انگلیسیِ ایران هم موقعی مورد قبول قرار می‌گرفت، که اعتبار پول برای شهر معینی روی اسکناس اعلام می‌گردید. وقتی آدم می‌خواست پول خارجی به ایرانی‌ها بـدهد، گفت‌وگوی زیر به وجود می‌آمد:

«تو می‌توانی با خیال راحت این پول را برداری، چون بـانک دولتی مـا در برلین این پول را تضمین می‌کند.»

«واقعاً حقیقت دارد؟»

«یک آلمانی هرگز دروغ نمی‌گوید.»

«پس برو به بانک دولتی آلمان و پول را در آن‌جا عوض کن و بیاور. بعد من با این پول چیزی را که می‌خواهی می‌فروشم.»

سر خواننده را با شرح مشکلات پولی ـــ مخصوصاً این‌که در زمان جنگ بیش‌تر از مواقع عادی به پول احتیاج داشتیم ـــ به درد نمی‌آورم.

اگر به فکر به‌دست‌آوردن یک امتیاز تلگراف بودیم، حالا به خطوط ناقص تلگراف ایران وابسته نبودیم. تلگرافی که حتی کاغذ مخصوص دریافت تلگراف را ندارد و تلگراف فقط از راه گوش گرفته می‌شود. و احتیاج نداشتیم که تلگراف‌هایمان را به‌سختی از خطی فرعی به یک خط فرعی دیگر بدهیم تا آن را از بغداد مخابره کنیم. آن‌هم در زمانی که هر نوع سهل‌انگاری در ارسال تلگراف، می‌توانست نتیجه‌ی اقدامات بااهمیت را به خطر اندازد. سابق بر این، نامه‌ها هشت‌روزه از برلین می‌رسید. و حالا یک تلگراف از استانبول به تهران ده روز طول می‌کشد! و این در حالی است که وزرای مختار روس و انگلیس یک ساعته از پایتختشان جواب می‌گیرند!

اما اگر حکومت ایران جرئت دشمنی علنی با روسیه و انگلستان را داشت، مشکلات ما در ایران به شکلی باورنکردنی چند برابر می‌شد. ضمناً بیرون‌رفتن انگلیسی‌ها و روس‌ها از ادارات و سازمان‌های ایرانی بی‌درنگ سبب خوابیدن کار این ادارات و سازمان‌ها می‌شد، که درهرحال درآمدی مستمر برای حکومت ایران داشتند.

تحت این شرایط در صورتی که ایران به روسیه و انگلستان اعلان جنگ می‌داد بایستی انتظار این را می‌داشت که این کشورها فوراً تمام کشور را اشغال نظامی کنند و این اشغال بدون آوردن نیروهای جدید، تنها با مسلح‌کردن اتباع متفقین که در ادارات و تشکیلات ایرانی کار می‌کردند، امکان داشت. اما حتی اگر حکومت ایران می‌توانست در مقابل نیروی روس و انگلیس پایداری کند و به منطقه‌ی کوچک و محدودی از کشور که در دست ایران مانده بود قناعت کند، این منطقه با بحران اقتصادی و فقر و گرسنگی روبه‌رو می‌شد. در مقابل بخش‌های تحت کنترل روس و انگلیس خط‌آهن و کشتیرانیِ تا حدودی خوب و ارتباط تلگرافی با اروپا و سازمان اداری منظم و بانک و بازرگانی قابل اعتماد می‌داشت.

به‌این‌ترتیب، در حال حاضر بی‌طرفی ایران به نفع همه بود. انگلستان میان بصره و بغداد، و روسیه در نزدیکی ورشو آن‌قدر گرفتاری داشتند که از

به‌وجودآوردن ماجرا در ایران چشم بپوشند.

بدیهی است که ما با نگرانی از خود می‌پرسیدیم که این وضع تا کی می‌تواند ادامه داشته باشد و چه موقع زمان آن خواهد رسید که ایران ناگزیر از گرفتن تصمیم برای گزیدن راه‌حلی خواهد شد. این نگرانی، با این تصور که جنگ به‌زودی پایان خواهد یافت، تا حدی کم می‌شد.

فعلاً تمام حواس ما متوجه این موضوع بود که خودمان را دوباره در ایـران جابه‌جا کنیم و برای هیئت مأمور افغانستان ایستگاه‌های ارتباطی ضروری را ایجاد کنیم. اگر ما هم مانند روسیه و انگلستان در هر شهر بزرگ ایران یک کنسولگری داشتیم، احتیاجی به یافتن ایستگاه‌های لازم برای هیئت مأمور افغانستان نـبود. اما قبلاً از تأسیس این چنین کنسولگری‌ها هم، به خاطر رعایت جانب صلح با انگلستان و روسیه، صرف‌نظر شده بود. ما فقط یک کنسولگری در تبریز داشتیم که در سال ۱۹۱۴ به وسیله‌ی من تأسیس شد و نمایندگی کنسولی آلمان در بوشهر که در سال ۱۸۹۷ تأسیس شده بود، در سال ۱۹۱۱ به کنسولگری تبدیل شده بود. جز این دو ما کنسولگری دیگری در ایران نداشتیم. اما این دو کـنسولگری هـم تعطیل شده بودند. من روز بیست و هشتم ژانویه‌ی ۱۹۱۵ ناگزیر از ترک تبریز شده بودم و کنسول لیستمان، کنسول ما در بوشهر، روز ششم مـارس ۱۹۱۵ بـه اسارت انگلیسی‌ها درآمده بود.

حالا برای به‌وجودآوردن پایگاه‌های جدیدی میان شمال ایران، که در دست روس‌ها بود و جنوب ایران، که در دست انگلیسی‌ها بود، در آغاز کار، شونمان در کرمانشاه و سوگمایر در اصفهان کنسولگری‌های جدیدی تأسیس کـرده بـودند. بعدها کنسول واسموس توانست به شیراز رفته و در آن‌جا نیز یک کـنسولگری آلمانی تأسیس کند.

خط کنسولی آلمان توسعه یافت: ویر که سوییسی بود، به کنسولی آلـمان در همدان منصوب شد. در سلطان‌آباد یک پست کنسولیاری به وجود آمد، که تا آغازِ کار ماکس اوتو شونمان با سمت کنسولیار، رونر که سـوییسی بـود ایـن پست را برعهده داشت. پروفسور زاره قرار بود در کـرمانشاه جـانشین شـونمان شـود و آقای زایلر، که عضو هیئت مأمور افـغانستان بـود، مأمـور اداره‌ی کـنسولگری اصفهان شد.

در تهران همه‌ی دوستان قدیمی‌ام از من استقبال خوبی کردند. اول به خـاطر

اجباری که برای تسلیت‌گویی به خاطر مرگ برادرم وجود داشت، قیافه‌ها و رفتارها کمی گرفته بود، اما خیلی زود دوباره وضع به حالت عادی خود برگشت. چون من از سیزده سال پیش به این‌طرف، بیش‌تر اروپاییان ساکن تهران را می‌شناختم، دوست و دشمن در خیابان با من سلام و علیک می‌کردند. همچنین در تهران بود که من به نکات خوبی از خونسردی انگلیسی‌ها دست یافتم.

coolness واژه‌ای است که انگلیسی‌ها برای ستودن صفتی شایسته در انسان‌ها به کار می‌برند. یعنی coolness همان است که ما سردی (kühle) می‌گوییم یا شاید بتوان خونسردی (kaltblütigkeit) ترجمه کرد. حال برای آلمانی‌ها و روس‌ها که پرشورتر هستند این خطر وجود دارد که خونسردی انگلیسی را با بی‌روحی و سرمای دل اشتباه بگیرند. این اشتباهی فاحش است.

من دوستان خوبی در میان تقریباً تمام اروپایی‌ها داشته‌ام و باید بگویم که در کنار آلمانی‌ها، انگلیسی‌ها را بیش از هرکس قابل دوستی یافته‌ام. یک مثال: یک فرانسوی که در آن زمان که همه‌ی آدم‌ها مشتاق بودند به سفارت آلمان دعوت شوند یا وارد محافل جامعه‌ی بین‌الملل شوند مورد لطف من قرار گرفته بود، همین که جنگ شروع شد، در آثاری که درباره‌ی جنگ نوشت، افتراهایی به من زد و در دهان‌ها انداخت. یک مثال دیگر: یک روس را که حدود یازده سال تقریباً هر روز با هم سر یک سفره نشسته بودیم و طی ماجراهایی مشترک رابطه دوستی میانمان برقرار شده بود در تهران دیدم. در خیابان به هم سلام کردیم اما صحبتی بین ما رد و بدل نشد. من با احتیاط توسط شخص ثالثی تلاش کردم جلسه‌ای ترتیب دهم و با هم صحبت کنیم. اما او قبول نکرد و گفت که ممکن است چنین ملاقاتی باعث برداشت‌های نادرست شود. حال آن‌که او به خوبی می‌دانست که من چه‌قدر علاقه‌مندم که با یک روس درباره‌ی وضعیت وحشتناک همسرم در تبریز صحبت کنم. روس‌ها همسرم را با این ادعا که او عامل ستاد ارتش است لو داده بودند، فقط به خاطر این‌که دانش او از زبان‌های مختلف و تحصیلاتش او را از زنان روسی تبریزی متمایز می‌کرد.

اما رفتار یک انگلیسی یعنی آقای کوپر کاملاً متفاوت بود. او هنوز مدیر شرکت تلگراف هندواروپا در تهران است. چون تهران مهم‌ترین نقطه‌ی اتصال خط تلگراف انگلستان و هند است. قبلاً شرح دادم که چگونه وی کریسمس ۱۹۱۴ برای من تلگراف تبریک فرستاد. او در تهران نیز برای من کارت دعوتی فرستاد تا شبی، شام را مهمان او و همسرش باشم. به خاطر اتفاقاتی که میان من و

دیگر دوستانم افتاده بود، با احتیاط توسط یکی از دوستان بی‌طرف برایش پاسخ فرستادم که بیم آن دارم که برای او، که مدیر یک شرکت انگلیسی است، دردسری ایجاد شود. ولی بلافاصله این نامه را از طرف او دریافت کردم:

> کنسولگری دولت پادشاهی سوئد (البته کوپر کنسول سوئد نیز بود)، آقای لیتن عزیز. امیدوارم این دعوت مدیر انگلیسی شرکت تلگراف را که رد کرده‌اید، این بار به خواهش سرکنسول سوئد قبول فرمایید. سرکنسول سوئد و همسرش افتخار دارند که شما را برای فردا ساعت هشت شب برای صرف شام دعوت کنند و اگر برای زمان تعیین‌شده فرصت ندارید ــ و از صمیم قلب امیدوارند که شما گرفتاری نداشته باشید ــ در این صورت، این دیدار را به وقت دیگری که شما مناسب می‌دانید موکول خواهیم کرد.

من آن دعوت را پذیرفتم و شبی خوش را در کنار آن خانواده گذراندم. البته درباره‌ی سیاست صحبتی به میان نیامد و کوپر و همسرش و من سعی داشتیم یک شب هم که شده، مانند زمانی با هم رفتار کنیم که آلمان و انگلستان هنوز با هم درگیر نشده بودند.

در آن زمان که جو ضدآلمانی شدیدی در سفارت انگلیس حکمفرما بود، کوپر موقعیت خود را با ارسال آن تلگراف و دعوت از من برای صرف شام به خطر انداخت. ولی او به آن توجهی نکرد. به‌هرحال کوپر از جمله افرادی بود که شاعر آلمانی درباره‌ی آن‌ها گفته است:

میان جرم و انتقام، میان ظلم و عدالت
میان نفرت و عشق، میان نیک و بد
میان ریگ روان و دریا، میان مرداب و سنگلاخ
میان تن زنان و استخوان مردگان
میان هوس و قانون، میان کشتزار و شیار
مردی می‌گذرد، از این‌سو به آن‌سو

وقتی در لیباو[1] شنیدم که دو کارمند انگلیسی شرکت تلگراف هندواروپا در

---

1. Libau

هتل پترزبورگ مستقرند و قصد سفر به تهران را دارند، پیش آن‌ها رفتم و تقاضا کردم که به رییس خود، آقای کوپر، اطلاع دهند که من هنوز زنده‌ام و در سمت کنسول آلمان در لیباو خدمت می‌کنم و خواستم که سلام گرم مرا به او برسانند. اندکی بعد نامه‌ای از کوپر از تهران به دستم رسید که در آن از سلام‌ها و درودهای من تشکر کرده و مطالبی درباره‌ی اوضاع و احوال خود و خانواده‌اش نوشته بود. آری کوپر چنین دوستی بود و دارای همان خصوصیتی که انگلیسی‌ها به آن coolness می‌گویند.

وقتی که من از این خصوصیت انگلیسی‌ها تعریف می‌کردم، اغلب دوستم ووسترو عصبانی می‌شد. او تحت تأثیر شعاری که آن زمان در آلمان با شدت تمام بر سر زبان‌ها جاری بود که «خدا انگلیس را مجازات کند»، نمی‌خواست هیچ چیز خوب و ارزنده‌ای را در ملتی سراغ گیرد که از گرسنه نگه‌داشتن زنان و کودکان ما ابایی نداشتند و اسباب مرگ آنان را فراهم می‌کردند. البته من بعدها از این شعار «خدا انگلیس را مجازات کند» استفاده کردم، آن‌هم زمانی که در سال ۱۹۱۶ در سوم[1] فرانسه می‌جنگیدم. در آن‌جا سربازان هنردوست پیاده‌نظام، کلاهخود نظامی خود را که تماماً یکدست بود، با شعار «خدا انگلیس را مجازات کند» مزین کرده بودند و همین باعث شد که پس از محاصره و زندانی‌شدن ما این شایعه پیش آید که عصبانیت انگلیسی‌ها از نوشته‌شدن این شعار سبب قتل ما به دست آن‌ها شده است، حال آن‌که انگلیسی‌ها این کار را نکردند و اگر هم به این نوشته توجهی کرده باشند، با همان خونسردی که در مورد دیگر مسائل دارند، با آن روبه‌رو شدند.

من در خانه‌ی دکتر استامپ[2]، دندانپزشک دربار، نیز ــ با وجود این‌که زن او فرانسوی بود ــ به‌گرمی پذیرفته شدم. حتی افسران روس نیز با من برخورد دوستانه‌ای داشتند و درحالی‌که مطمئناً از جنگ خسته شده بودند، داوری خود را درباره‌ی جنگ با ادای لفظ «ساچام» («اصلاً برای چه؟») به زبان می‌راندند.

علاوه بر آن در تهران سعادت این را یافتم که منجی خود یعنی مختاربیگ شمخال را که اکنون منشی سفارت عثمانی شده بود ببینم. همین‌طور دکتر درگر مدیر مدرسه‌ی عالی آلمانی-ایرانی را نیز دوباره دیدم. او سخت تحت فشار بود، چون تمام معلمان آلمانی به‌غیر از دکتر مولر[3] فرانسوی به جبهه رفته بودند و متأسفانه او به من خبر

1. Somme 2. Stump 3. Müller

داد که دو تن از آن معلمان یعنی اشمیت‌لاین[1] و روزن‌کرانتس[2] در جنگ کشته شده‌اند.

برای من بسیار خوشایند بود که گدایان تهران هم وقتی که مرا در خیابان می‌دیدند، به من همچون آشنایی قدیمی سلام می‌کردند و من را به نام می‌خواندند. در تهران مرا صاحب لیتن یا آقای لیتن می‌خواندند و برای ایرانی‌ها همین نام کافی بود و دیگر نیازی به به‌کاربردن القاب یا عناوین نبود.

حتی آن گدای ریش‌سفیدی که چوب زیربغل داشت و مردم تهران او را «گراف کانیتس» می‌نامیدند، هنوز همان‌جا بود و با خوشحالی به من سلام کرد. او به این خاطر «گراف کانیتس» نامیده می‌شد که روزی گراف کانیتس قبل از جنگ در یک بالماسکه که پرنس وادبولسکی[3] در تهران ترتیب داده بود، قیافه خود را کاملاً تغییر داده و خود را به صورت این گدا درآورده بود. او به قدری شبیه این گدا شده بود که اول مستخدمان نمی‌خواستند او را به محل بالماسکه راه دهند.

گراف کانیتس! او هم دیگر در بین ما نیست. او هم جان خود را برای میهن در ایران از دست داد. آدمْ بی‌اراده یاد نبردهای او می‌افتد. برای بزرگداشت مقام واقعی او دوست دارم به دنبال ماجرای بالماسکه داستان دیگری را تعریف کنم که نشان‌دهنده‌ی روحیه‌ی بشاش و شوخ‌طبعی اوست: هنوز چند سالی به شروع جنگ باقی بود. وزیرمختار ایتالیا با اشتیاق تمام در انتظار رسیدن منشی سفارت خود بود و گاه نمی‌توانست بی‌صبری خود را پنهان کند. کنتس کوات، دختر کوات وزیرمختار آلمان در تهران، که آن زمان سیزده‌ساله بود، از کانیتس سؤال کرد که آیا می‌تواند یک عروسک بزرگ درست کند و طوری وانمود کند که انگار منشی سفارت آمده است. کانیتس فوراً دست‌به‌کار شد و از من یک عروسک گیشای ژاپنی کاغذی به امانت گرفت و روپوش آن را درآورد و با دقت تمام لباس رسمی تنش کرد و او را در سالن قرمز سفارت پشت یک صندلی راحتی به حالت ایستاده نگه داشت. صورت آن عروسک با کلاه‌گیس و گریم طوری شد که سیمای یک دیپلمات عالی‌مقام ایتالیایی را به خود گرفته بود. پس از صرف غذا، که وزیرمختار ایتالیا هم در آن حضور داشت، به او اطلاع داده شد که منشی سفارت هم‌اکنون وارد شده و به سالن قرمز راهنمایی شده است. کنتس کوات هم در این اثنا پشت

---

1. Schmittlein 2. Rosenkranz 3. Vadbolski

پرده‌ای پنهان شده بود. آقای مونتانا با عجله راهی آن سالن که نور کمی داشت شد و درضمن نگریستن به زیردست خوش‌لباس خود، با شادی بـه او سـلام و خوشامد گفت و به‌سوی او رفت. اما او همان‌طور ساکت و بی‌صدا پشت صندلی ایستاده بود. آقای مونتانا که مشکوک شده بود، مشغول تمیزکردن عینک یک‌چشمی خود شد و در این هنگام کنتس کوات، درحالی‌که با خوشحالی می‌خندید، از پشت پرده بیرون آمد.

زن گدای جوانی نیز بود که فرانسوی هم حرف می‌زد و گاهی به افراد مجرد می‌گفت: «مادموزل امروز خیلی تمیز است.» به من گفت: «خانم لیتن نمی‌آید، نه؟ پس دو قران به من بده، خدا کند او هم بیاید.» و به دنبال آن دیگر گدایان فریاد زدند: «یا حق، جناب مسیو لیتن، خدا به شما عمر دهد و خانم به سلامت باشد.» همه‌ی آن گدایان در رنج و درد من در خصوص دوری از همسرم با من شریک بودند. حتی وقتی که میرزاعبدالله، مستخدم دفتر، نامه‌ای از همسرم می‌آورد، با آن رفتار احترام‌آمیز خود نشان می‌داد که از این‌که با دادن آن نـامه تـا انـدازه‌ای رنج آن جدایی کم می‌شود، آگاه است.

روز اول ماه مه ۱۹۱۵ گراف کانیتس به تهران رسید. او همراه ماکس هازه، سرهنگ و معلم مسلسل که در خدمت دولت ایران بود، به قم رفته و از آن‌جا با یک اسب تیزپا به تهران بازگشته بود. ماکس هازه بـرای دولت ایـران خـدمات زیادی انجام داد، از جمله در سال ۱۹۱۴ به آلمان رفت تا مسلسل‌ها و کارابین‌ها و مهمات مربوطه را که دولت ایران سفارش داده بود، تهیه کند. اما در آن‌جا با اندوه فراوان دریافت که آن محموله‌ی سفارشی دولت ایران که او بـا دقت و دلسـوزی فراوان آماده کرده بود، هنگام آغاز جنگ، برای هدف‌های نـظامی آلمـان ضـبط گردیده است. اما ماکس هازه دست‌بردار نبود. پس از خـاتمه‌ی جـنگ مـهمات ازدست‌رفته را از دولت آلمان پس گرفت و آن را بدون هیچ کم و کسری تحویل دولت ایران داد تا به قول خود وفا کرده باشد. او برای اجرای هر مأموریتی که به او سپرده می‌شد، سر از پا نمی‌شناخت و برای اجرای آن از چیزی فروگذار نمی‌کرد و جز به اجرای آن مأموریت به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. به‌هرحال می‌توان تصور کرد که وقتی او مجبور بود با دست خالی به تهران بازگردد، چه حالی داشته است. هنگامی که ماکس هازه در آلمان مرتباً صحبت از «بارهای بسته‌بندی‌شده برای عبور از دریا» می‌کرد که مقصودش همان اسلحه و مهمات سفارشی دولت ایـران

بود، برخی از هموطنان آلمانی او را مسخره کرده و گاهی هم عده‌ای عمداً یا از روی بدخواهی عبارت تکراری او را به عبارت زشت «بارهای بسته‌بندی‌شده برای خوک‌ها»[1] تغییر می‌دادند. ولی هازه به این حرف‌ها توجهی نداشت چون برای او عمل مهم بود نه حرف. به‌هرحال ماکس هازه کسی بود که دولت ایران هیچ کارمندی بهتر و باوفاتر از او نداشت.

گراف کانیتس مدت زیادی در تهران نماند، بلکه خیلی زود با اسب راهی جنوب ایران شد تا از مناطق پشت جبهه بازدید کند و از احوال عشایر ایران تفحص به عمل آورد.

در سفارت، آقای زومر، رییس دفتر سفارت، و دستیار او آقای زاندهر[2] را مجدداً دیدم. آقای زاندهر برای تأسیس یک کارخانه‌ی رنگ‌سازی به ایران سفر کرده و در کرمان مدت مدیدی به بیماری تیفوس مبتلا شده بود. وی در آن‌جا از خبر شروع جنگ شگفت‌زده شده بود. زاندهر پس از بهبود برای کار خود را به سفارت آلمان در تهران معرفی کرد.

روز بیست و سوم ماه بسیار زیبای مه ۱۹۱۵، ایتالیا به اتریش اعلان جنگ کرد. این تصمیم کمی بر روابط ایران و آلمان فشار آورد.

در تهران هفت ماه در شهر زندگی می‌کنند و پنج ماه دیگر را در خانه‌های ییلاق کوهستان. شاه و دربار، وزارتخانه‌ها، سفارتخانه‌ها و خانواده‌های اروپایی هم در فصل گرما تهران را ترک می‌کنند و به کاخ‌ها و خانه‌ها، که در دامنه‌ی البرز قرار دارند، کوچ می‌کنند. تمام این منطقه شمیران نامیده می‌شود. سفارت انگلستان تمام یک ده را که قلهک نامیده می‌شود در اختیار دارد و ده زرگنده در اختیار روس‌هاست. سفارت آلمان در تپه‌ای که سرآسیاب نامیده می‌شود و در شمال سفارت عثمانی در تجریش قرار دارد، زمینی را خریده است. جلوی ساختمان اصلی، در پای تیر پرچم، سنگ یادبودی قرار دارد که روی آن عبارت زیر نوشته شده است: «دولت آلمان این زمین را خریده است و این ساختمان را در سال ۱۹۰۵، در زمان سفارت آرتور فون رکس[3]، وزیرمختار قیصر آلمان در تهران، بنا کرده است.» در این باغ خانه‌ی وزیرمختار و سه خانه‌ی کارمندی با اصطبل و آشپزخانه قرار

---

۱. در زبان آلمانی See به معنای دریا و Sau به معنای خوک است، و به علت شباهت این دو عده‌ای دریا را به خوک تغییر می‌دادند. م.

2. Sandherr 3. Arthur v. Rex

دارد. در ابتدای کار، زمین‌های بخش جنوبی سفارت درخت‌های تنومندی داشت، اما قسمت شمال باغ زمینی بود پرشیب و سنگلاخ. به‌مرور این قسمت نیز به صورت باغ درآمد.

در این سال نیز، در آغاز ماه ژوئن، به دامن کوهستان روی آوردیم. چِریان[1] نیز همراه پرنس رویس بود. چریان یک سگ اصیل کردی است که من به سفارش پرنس در کردستان گیر آورده بودم. این سگ در تهران شهرتی به هم زده بود. من به‌جای این‌که در ساختمان مترجمان مستقر شوم، مهمان سفیر شدم و اتاق پرنسس رویس در اختیارم گذاشته شد.

در این دوران که در تهران بودم تحمل من مشکل شده بود. من کابوس تمام سفارتخانه‌های بی‌طرف و هر اداره‌ی دیگری بودم که امکان داشت بتواند به همسرم کمک کند. من صمیمانه از آقای کالدول[2]، وزیرمختار امریکا، که متأسفانه اکنون فوت کرده است، سپاسگزارم، چون در این مورد صمیمانه و از روی محبت تلاش زیادی کرد. او دارای «این خصوصیت ویژه‌ی امریکایی‌ها نبود که بخواهند همه‌ی دنیا را همین‌طور الابختکی خوشبخت کنند و مطمئن‌ترین راه برای رسیدن به این هدف را در مدخل مؤسسات امریکایی جست‌وجو کنند.» بلکه بدون این‌که خود را در نگرش‌های نظری درباره‌ی نظامی‌گری پروسی و مواعظ اخلاق درباره‌ی صلح‌طلبی امریکایی‌ها غرق کند، تنها در این اندیشه بود که چگونه می‌تواند به انسان دیگری کمک کند. او یک مرد به تمام معنا بود و امیدوارم که در جهان ابدی به پاداش رفتار نیکخواهانه‌ی خود برسد. او نه‌تنها نامه‌های من و همسرم را ردوبدل می‌کرد بلکه یک بار فون اتر[3]، وزیرمختار روسیه، را به صرف غذا دعوت کرد تا درباره‌ی این مسئله با او مذاکره کند که آیا آن‌ها می‌توانند همسر مرا از آن وضعیت نجات دهند و به او اجازه دهند که راهی تهران یا آلمان شود. همچنین آقای بادر[4]، نایب‌کنسول امریکا، تا آن‌جا که می‌توانست به من محبت کرد. اما متأسفانه تمام این کوشش‌ها به علت سوءظن روس‌ها، که هر لحظه بیش‌تر می‌شد، نقش‌برآب شد و تازه در سال ۱۹۱۶ آقای رومرو دومه، وزیرمختار اسپانیا، توانست با تلاش‌های خود، اجازه‌ی بازگشت همسرم به آلمان را از دولت روسیه بگیرد و مرا با این کار سخت مدیون خود کرد.

1. Dscherian 2. Caldwell 3. v. Etter 4. Bader

در همین ماه خبر فتح لیباو به دست نیروهای آلمانی و ورود به روسیه رسید.

در اواسط این ماه ورنر اتو فون هنتیگ که عضو هیئت مأمور افغانستان بود، برای مدت کوتاهی به تهران آمد. دکتر بکر[1]، پزشک ستاد، و بقیه‌ی اعضای ستاد او در اصفهان مانده بودند. بلافاصله پس از عزیمت هنتیگ، سروان نیدرمایر و ستوان فویگت هم راهی اصفهان شدند.

پرنس رویس لطف کرد و دستور داد که نوشته زیر را روی سنگ قبر برادرم بنویسند:

در این‌جا
فرانتس لیتن
مترجم کارآموز سفارت امپراتوری آلمان
متولد ۸ اوت ۱۸۹۰ در جنوا
آرمیده است.
او در تاریخ ۲۹ ژانویه‌ی ۱۹۱۵ چون مبارزی وفادار به خاطر قیصر و میهن، در روزگاری سخت، جان خود را از دست داد.
آیه ۲۵ انجیل متی:
«ای غلام نیک متدین، بر چیزهای کم امین بودی، تو را بر چیزهای بسیار می‌گمارم.
در خوشی خداوند خود داخل شو.»
رایش باید برای ما باقی بماند!

در این هنگام عین‌الدوله دوباره صدراعظم ایران شده بود و همچنان به‌شدت خواستار بی‌طرفی مطلق ایران در جنگ بود.

ژوییه‌ی ۱۹۱۵

در این ماه بایستی به یکی از مقامات عالی‌رتبه‌ی ایرانی یادداشتی در مورد اعمال زور آلمانی‌ها در لوون[2] و علل آن تسلیم می‌کردم. هنگام ملاقات با او این‌طور مقدمه‌چینی کردم که حتماً وی از اقدامات خشن ما در لوون چیزی شنیده است. می‌خواستم بعد ادامه دهم که این اقدامات به علت موضع سکنه‌ی لوون یک ضرورت

1. Becker 2. Löwen

نظامی بوده است که ناگهان آن مقام ایرانی حرف مرا قطع کرد و دوباره به مناسبت پیروزی‌های ما در لوون تبریک گفت و تقاضا کرد که تبریک او را به این مناسبت به وزیرمختار آلمان ابلاغ نمایم و از وزیرمختار به علت تأخیر وی در ابلاغ پیام تبریک عذرخواهی کنم و اضافه کرد که تسلیم آن یادداشت به او باعث تزلزل اعتقاد او نسبت به پیروزی‌های درخشان آلمان خواهد شد! به‌این ترتیب آن یادداشت را مجدداً با خودم بردم. برعکس، یکبار دیگر خواستم یادداشتی درباره‌ی جنایت‌های روس‌ها و تجاوز به عنف آنان در پروس شرقی به او تسلیم کنم و دوباره شروع کردم به این مقدمه‌چینی که البته خاطر وی از جنایات روس‌ها هنگام ورود آنان به پروس شرقی مستحضر است. ولی او باز هم مرا از سخن‌گفتن بازداشت و گفت: «البته من این‌ها را شنیده‌ام ولی هیچ‌کدام را باور نکردم و آن‌ها را به حساب دروغ‌های روس‌ها گذاشتم. آلمانی‌ها به قدری قوی هستند که می‌توانند در مقابل روس‌ها از خود دفاع کنند. همه‌ی این‌ها ناشی از خودنمایی روس‌هاست!» من باز بدون آن‌که یادداشت را به او تسلیم کنم بازگشتم، زیرا چه فایده‌ای داشت که با تسلیم آن یادداشت چیزی را که آن آقای محترم به خاطر احترام و حیثیت ما نادرست می‌دانست کتباً به اطلاع او برسانم. بنابر جهان‌بینی کهن شرقی کتک کتک است، اما سبب خواری کسی است که کتک می‌خورد و سبب ستایش کسی که کتک می‌زند. حال آیا کسی که کتک خورده است مستوجب کتک‌خوردن بوده یا نه، یا اصلاً دلیل اصلی کتک‌خوردن چه بوده است برای شرقی‌ها تقریباً علی‌السویه است.»

کنسول واسموس که مأمور اداره‌ی کنسولگری آلمان در شیراز بود، از هر فرصتی برای آزار انگلیسی‌ها استفاده می‌کرد. به خاطر شکایت حکومت ایران که به تحریک انگلیسی‌ها انجام گرفته بود، سفارت آلمان انتخاب یکی از دو راه زیر را برای واسموس آزاد گذاشت: یا دست از اقدامات خود بردارد یا کنسولگری را تعطیل کند. واسموس بی‌درنگ تلگرافی به سفارت اطلاع داد که کارش را تعطیل می‌کند و بعد به منطقه‌ای میان شیراز و بوشهر رفت و تا سال ۱۹۱۹، بدون کوچک‌ترین ارتباطی با آلمان، به کمک مردم تنگستان مشغول قطع راه انگلیسی‌ها از خلیج فارس به شیراز بود. کاری که واسموس به‌تنهایی در این منطقه کرده است، باورنکردنی و شگفت‌انگیز است. حتی دیپلمات‌های خونسرد، با شوق زیادی می‌گفتند که اگر واسموس به برلین برگردد از او مثل یک شاهزاده استقبال خواهند





۸ ماکس هازه (آلمانی). سرهنگ و آموزش‌دهنده‌ی مسلسل در خدمت ارتش ایران (۱۹۱۰).

۷ فرانتس لیتن. کارورز دادگاه عالی و مترجم. تولد: ۸ اوت ۱۸۹۰ در جنوا. مرگ: ۲۹ ژانویه‌ی ۱۹۱۵ در تهران.

کرد. اما هنگامی که واسموس بالاخره به برلین برگشت، متأسفانه شاهزاده‌ها دیگر ارج و قربی در آلمان نداشتند.

ووسترو به‌جای واسموس به شیراز فرستاده شد. او روز سوم ژوییه‌ی ۱۹۱۵ به‌طرف شیراز حرکت کرد. وظایف ووسترو در تهران به عهده‌ی من گذاشته شد.

حسین رئوف‌بیگ، سرپرست هیئت مأمور افغانستان، همچنان در مرز ایران و عثمانی مانده بود و عشایر ایرانی مانع از ورود او به خاک ایران می‌شدند. بالاخره رئوف‌بیگ با قوای مسلح خود وارد ایران شد و به حوالی کرند رسید. در کرند عشایر ایرانی به مقابله با او پرداختند، تا بالاخره با پادرمیانی شوغان، کنسول آلمان در کرمانشاه و گراف کانیتس، که در این موقع در کرمانشاه بود، به درگیری عشایر با رئوف‌بیگ پایان داده شد.

در این ماه، کابینه‌ی عین‌الدوله سقوط کرد و شاه مستوفی‌الممالک را، که در بهار هم صدراعظم شده بود و مردی میهن‌پرست بود و با ما و عثمانی‌ها میانه‌ی خوبی داشت، دوباره مأمور تشکیل کابینه کرد. در آن زمان آقای کاردورف کاردار سفارت آلمان در تهران بود و با مستوفی‌الممالک روابط دوستانه‌ای داشت.

سربازهای اتریشی که از اسارت روس‌ها فرار کرده بودند، کم کم از راه ترکستان وارد ایران می‌شدند و یکی پس از دیگری خود را به تهران می‌رسانیدند. در ماه ژوییه بیش از دویست اتریشی وارد تهران شد. بیش‌تر این اتریشی‌ها پای پیاده از مشهد و از طریق کوهستان خود را به تهران رسانده بودند. حالا در تهران از هر حرفه‌ای کسی را داشتیم. به‌طوری‌که یکبار پس از صرف غذا در سفارت اتریش، یکی از آن‌ها با گزیلوفونی که در دوره‌ی اسارت خودش از چوب تراشیده بود، آهنگی نواخت و دیگری که فیلمبردار بود، فیلمی نمایش داد. یکی از آن‌ها در تهران یک نانوایی به سبک نانوایی‌های وین برپا کرد. اما بسیاری از آن‌ها بلافاصله به‌طرف کرمانشاه حرکت کردند.

در تهران دوباره افتخار دیدار آقای کارل ولفینگر و خانواده‌اش را داشتم که از تبریز آمده بودند. او در تجریش در ده و در خانه‌ای دهقانی زندگی می‌کرد که قبلاً دکتر ایلبرگ، پزشک سفارت، در آن ساکن بود و چندان هم از سفارت دور نبود. در نزدیکی خانه، یعنی بر دروازه‌ی آن، هنوز این عبارت که با مداد نوشته شده بود به چشم می‌خورد: «این‌جا ویلهلم لیتن زندگی می‌کند، ۱۹۰۹.»

آقای موریتس، کارمند تسیگلر، که از آن شرکت انگلیسی اخراج شده بود،

در همین روزها به‌عنوان داوطلب راهی جنگ شد. او بعدها در همدان به خدمت آقای وبر درآمد. آقای نویمان از ارومیه نیز به هیئت مأمور افغانستان پیوست. یک آلمانی دیگر اهل اورن‌بورگ[1] که از اسارت روس‌ها فرار کرده بود وارد تهران شد.

اوت ۱۹۱۵

ماه اوت این‌طور شروع شد کـه در روز اول آن همـسر مـارلینگ[2]، وزیـرمختار انگلستان، یک دوقلو به دنیا آورد.

در این میان نیدرمایر و هنتیگ به سفر خود ادامه دادنـد و وارد افـغانستان شدند. آن‌ها با پشتوانه‌ی «عدم احتمال» سفر می‌کردند، زیرا آن‌ها درست از محلی از مرز گذشته بودند که انگلیسی‌ها و روس‌ها که در تعقیب آن‌ها بودند، نگران آن‌جا نبودند. چون عبورِ پردردسر از کویر نمک و کوهستان امری غیرممکن بـه نـظر می‌رسید، در این منطقه کسی به فکر گماردن پست نگهبانی نیفتاده بود.

از این‌که بگذریم حوادث دیگری هم در این ماه رخ داد. من بین کاغذهای خود به نامه‌ای برخوردم که آن را در ششم اوت ۱۹۱۵ در پاسخ تـبریکی کـه همسرم به مناسبت تولدم نوشته بود، برای او فرستاده بودم:

تهران، ۶ اوت ۱۹۱۵

ممنون از این‌که به یاد روز تولد من بودی. نامه‌ات دیروز به‌موقع رسید ولی نه آن‌قدر زود که ساعت پنج و نیم صبح مرا از خواب بیدار کند، بلکه وقتی رسید که من پس از صرف صبحانه، شاهد فال ورق گرفتن پرنس رویس بودم. او هم متوجه شد که آن روز، روز تولد من است، پس برای شب زومر و ایلبرگ را دعوت کرد و دستور داد یک بطری شامپانی باز کنند. ساعت دوازده شب خبر رسید که روس‌ها در حال حرکت به‌سمت تهران هستند. ساعت یک، تعدادی از نمایندگان مجلس و ساعت دو، وزیرمختار عثمانی هم آمدند. من و زومر از ساعت دو تا چهار چند نامه نوشتیم و چند تلگراف را کشف رمز کردیم. زومر که باید اثاث را جمع می‌کرد سراسر شب را نخوابید ولی من لااقل توانستم از سـاعت چهار تا هشت بخوابم. امروز صبح با یک سرهنگ ژاندارمـری و سـپس دو وکیل مجلس گفت‌وگو کردم و بعد به ملاقات سفیر عـثمانی و وابسـته نـظامی

---

1. Orenburg
2. Marling

اتریش رفتم و بقیه‌ی روز را یا پای دستگاه تلفن بودم یا مشغول تهیه‌ی پیام‌هایی که پیک‌های سواره باید می‌بردند. خلاصه سرم حسابی شلوغ بود و بالاخره ساعت هفت امشب کار را به جایی رساندیم که روس‌ها از این‌که تنها با دو هزار نفر به تهران حمله کنند نگران شدند و به‌طرف قزوین بازگشتند. در این جریان ولفینگر خیلی به ما کمک کرد. او جزو آن دسته افرادی نیست که در مواقع حساس دست‌وپای خود را گم کند و من و او نسبتاً آرام بودیم و با تجربه‌ای که از جریانات تبریز به دست آورده بودیم، حوادثی این‌چنینی به اندازه‌ی بار اول بر ما تأثیر نداشت. امروز بعدازظهر رویس از جمع بزرگی پذیرایی کرد. آقا و خانم کالدول نیز آمدند. خانم کالدول بدون این‌که اصلاً تو را دیده باشد، علاقه‌ی زیادی به تو دارد و مرتب از تو صحبت می‌کند و از وضعیتی که داری عمیقاً متأسف است. هر وقت که به من نگاه می‌کند اشک در چشمانش حلقه می‌زند و خلاصه صمیمانه ابراز دوستی می‌کند. او امروز قبل از همه به مجلس رویس آمد و به من گفت که در صورت وقوع کوچک‌ترین خطری باید فوراً به سفارت امریکا بروم و اضافه کرد که بیش‌تر از این از دستش برنمی‌آید. ولی به‌هرحال رفتن به سفارت امریکا بهتر از اسارت در دست روس‌ها در هشترخان است. تازه در آن‌جا نامه‌های تو نیم ساعت زودتر به دست من می‌رسد. درضمن همسر وزیرمختار امریکا اضافه کرد که هیچ‌کس نباید بفهمد که او این مطالب را به من گفته است، چون در این صورت باز هم گفته خواهد شد که زنان در سیاست دخالت می‌کنند، درحالی‌که این‌طور نیست و او در سیاست دخالتی ندارد بلکه فقط به تو فکر می‌کند و پیش خود تصور می‌کند که اگر خودش زندانی و همسرش در خطر بود، چه حالی داشت. البته او خبر نداشت که ما هم بیکار ننشسته و همه چیز را برای عزیمت آماده کرده‌ایم و علاوه بر این با کالدول و بادر دراین‌باره گفت‌وگو کرده‌ایم که اگر نتوانیم عزیمت کنیم، باید دست به چه اقدامی بزنیم. اگر نتوانیم از این‌جا برویم، پرچم امریکا که فعلاً به ریسمانی بسته شده است، جای آن عقاب طلایی نازنین را، که دارای کله‌ی خوک است، بر فراز سفارت آلمان خواهد گرفت. اتاق بادر که خود او پیش ما خواهد آمد، پیشاپیش مرتب شده است. درگر هنوز در اصفهان است. فعلاً خطر رفع شده است و ما فرصت یافته‌ایم که ضربه‌ای را با فشار بیش‌تری وارد کنیم. هموطنان ما در همستان هم وظایفی را

که دارند انجام می‌دهند. قشون ما اینک در جنوب ورشو، در ویکسل[1] است. خولم[2] نیز تصرف شده است و در شمال شرق قوای ما به‌طرف اوسترو[3] پیش می‌روند.

پس از موفقیت‌های امروز گرچه بسیار خسته بودم ولی با روحیه‌ای خوب با رویس شام خوردم. او هم که به‌شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، برخلاف عادت خود گرامافون را روشن کرد.

به‌هرحال این‌جا وضعیت عادی است. با اتریشی‌ها و ترک‌ها و آلمانی‌های زیادی که در این‌جا هستند، همه چیز را می‌توان در میان گذاشت. اوضاع فعلاً به‌گونه‌ای دیگر است و می‌توان با کمال آرامش صحبت و فکر کرد و در صورت حرکت روس‌ها از قزوین می‌توان با خیال راحت دستورات لازم را صادر کرد. اما افسوس که در تبریز عزیزترین کس من بین چهار هزار روس از آغاز جنگ گرفتار شده است. من و ولفینگر امروز گاهی پیش خودمان کیف می‌کردیم وقتی می‌دیدیم بعضی آقایان و خانم‌ها یک‌دفعه رنگشان عوض می‌شد. مثلاً می‌گفتند: «ببینید که چه خبر است» و البته خبری هم نبود. با این حال آن‌قدر خبر راست و دروغ می‌رسد که تا معلوم شود راست بوده یا دروغ فشار عصبی زیادی بر آدم وارد می‌شود. مثلاً یکی با سر و صدا این‌طرف و آن‌طرف می‌رود و مزاحم کار دیگران می‌شود و می‌گوید که باید حادثه‌ای روی دهد ولی چه حادثه‌ای از آن حرف نمی‌زند. رفتار رویس عالی است. از مردانش اخبار کوتاه می‌رسد و او دستورات کوتاه مناسب می‌دهد و بسیار آرام است.

دیروز وزیرمختار روسیه به خبرگزاری رویتر اطلاع داد که تزار بار دیگر تعهد کرده که استقلال داخلی لهستان را حفظ کند و به دنبال آن منشی انگلیسی نیز اظهار داشت: «این کار در وقت مناسبی انجام گرفت و مطمئناً دیگر لهستان جزیی از روسیه نخواهد شد.» اکنون با پرنس رویس در ده زندگی می‌کنم و در شهر هم دو اتاق برایم آماده شده و ووسترو بعضی اثاث خانه را برای من تهیه کرده است.

---

1. Weichsel 2. Cholm 3. Ostrow

تهران، هفتم اوت ۱۹۱۵

کنسولگری امپراتوری در کرمانشاه به سفارت امپراتوری در تهران اطلاع می‌دهد: قوای باواریا به فرماندهی پرنس لئوپولد[1] ورشو را به تصرف خود درآورد.

وقتی همکار ما، زومر، این تلگراف را صبح امروز کشف رمز کرد خیلی خوشحال شدیم. او فوراً پیش پرنس رویس رفت تا در مورد انتشار این خبر در شهر کسب تکلیف کند، چون ما در این‌جا گاهی از انتشار خبرهای خوب خودداری می‌کردیم، تا اول مردم را برای شنیدن آن آماده کنیم. مثلاً اول اندکی گنگ شایع می‌کنیم که «جنگ در لهستان خوب پیش می‌رود، فقط قلعه‌ی پولتوسک[2] نگرانی‌هایی به وجود آورده و چنان استوار است که ما نمی‌توانیم به‌راحتی آن را فتح کنیم.» روس‌ها هم، بی‌خبر از واقعیت، با تمسخر ما، به شیوع این خبر دامن می‌زنند و می‌گویند: «بله، بله، ما دژهای استواری داریم. نمی‌توان دژ پولتوسک را به این راحتی تصرف کرد.» اما روز بعد ناگهان می‌پراکنیم که ارتش آلمان در یک حمله‌ی برق‌آسا دژ پولتوسک را به تصرف خود درآورده است. این خبر مثل بمب صدا می‌کند. درهرحال این شیوه بهتر از پراکندن اخبار دروغ است، که سرانجام دروغ‌بودن آن معلوم خواهد شد و بعد هم که واقعیت روشن شد، تأثیر مخرب آن دوچندان خواهد بود. اما این بار پرنس دستور داد فوراً این خبر در شهر منتشر شود، منتها شاه اولین کسی باشد که این خبر را دریافت می‌کند. من فوراً یک پیک سوار را به مقر رییس‌الوزرا فرستادم و به یکی از خدمه‌ی شاه تلفن کردم که این خبر را فوراً به اطلاع شاه برساند. بعد این خبر به زبان آلمانی و فارسی نوشته شد و غلامان سفارت آن را با دستگاه هکتوگراف [دستگاه چاپ ژلاتینی] تکثیر کردند. بعدازظهر روزنامه‌فروش‌ها در شهر این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند و داد می‌کشیدند: «فوق‌العاده‌ی امروز! فتح بزرگ آلمان! تصرف ورشو!»

اگر روز قبل روس‌ها با این فکر که خبر سقوط ورشو به دست آلمانی‌ها موجب اغتشاش در شهر خواهد شد به‌طرف تهران حرکت کرده باشند، دست به کار ناشیانه‌ای زده‌اند. چون حالا ایرانی‌ها به عکسِ قضیه فکر می‌کردند: روس‌ها

1. Leopold
2. Pultusk

به خاطر خبر پیروزی آلمان در ورشو ناگزیر از بازگشت به قزوین شده‌اند. توضیح این‌که، روز قبل روس‌ها به‌طرف تهران حرکت کرده بودند و نرسیده به تهران، به دلیلی که برای ما روشن نبود، دوباره به قزوین برگشته بودند. هنگامی که کـاملاً مطمئن شدیم که شاه خبر سقوط ورشو را دریافت کرده است، این خبر را در شهر منتشر کردیم. همچنین در شهر نگهبانان سفارت آلمان را مسلح کردیم و پرچم آلمان را دوباره به اهتزاز درآوردیم و خود ما نیز در این‌جا، ده، پرچم آلمان را در بـاغ افراشتیم. آری سرنوشت انسان این‌گونه نامعلوم است: دیروز گمان می‌کردیم کـه باید هرچه زودتر پرچم ستاره‌دار را برای حفظ امنیت خود، از تـرس روس‌هـا، برافرازیم ولی اینک به مناسبت فتح سومین شهر مهم روس‌ها، پرچم سیاه و سفید و قرمز را با آن پرنده‌ی وسط آن به اهتزاز درآوردیم و به‌این ترتیب بار دیگر عقاب پرطلایی ما با آن کله‌ی خوکی‌شکل خود بر روی دیوار می‌نشیند. آن‌گاه به تمام مستخدمان و میرآخورهای سفارت هرکدام سه تومان انعام دادم. میرزاعبداللـه، نوکر سابق من و پیشخدمت فعلی دفتر سفارت، طوری تحت تأثیر این خبر قرار گرفت که می‌خواست با خرج خود به پرنس لئوپولد تلگراف بزند که آن هتلی که من و او در سال ۱۹۰۷ در آن‌جا سکونت کرده بودیم و از قرار معلوم خیلی خوب با ما رفتار کرده بودند ویران نکنند. ولی من به او گفتم که آلمانی‌ها هیچ‌گاه یک هتل را منهدم نمی‌کنند. به‌هرحال در بین مستخدمان این میرزاعبدالله بـرای خـود آدم سرشناسی است: او که ورشو را به چشم خودش دیده و می‌شناسد، برای دیگران مطالب جالبی را که آن‌جا دیده به طور مفصل تعریف می‌کند. ایرانیان هم از هـر طرف تبریک می‌گویند و با روس‌ها رفتار سردی دارند. این خبر در روز تولدم هدیه‌ی خوبی برایم بود و امیدوارم که دیگر دژهای روسی با شنیدن این خبر دست از مقاومت بردارند. آری، اکنون نوبت نوروگئورگیوسک[1] و ایوان‌گورود[2] رسیده است. گوش کن. فوراً غلام‌باشی و آشپز را صدا کن و این خبر را به خط فارسی به آن‌ها بده و به حساب من سه تومان انعام به آن‌ها و یوسف بده. غلام‌باشی باید در حضور تو و آن دو نفر این خبر را با آن مطالبی که من بالای آن نوشته‌ام با صدای بلند بخواند.

امروز بعدازظهر پیش ولفینگر بودم. او هم عقیده دارد که ایوان‌گورود بـاید

---

1. Nero-Georgiewsk   2. Iwangorod

هرچه زودتر سقوط کند و با او هم سقوط ورشو را جشن گرفتیم. هنگامی که برای صرف شام نزد پرنس رویس بودم تلگرافی رسید مبنی بر این‌که ایوان‌گورود نیز سقوط کرده و به دست ما افتاده است. حقیقتاً با وجودی که قشون ما از دشمن کم‌تر است معجزه می‌کند.

تهران، دهم اوت ۱۹۱۵

شونمان هنوز در کرمانشاه است. روز هشتم اوت که سالروز تولد فرانتس بود، برای تهیه‌ی سنگ قبر او سواره به شهر آمدم و از مغازه صحافی لانگ‌کامرر[1] گذشتم. او هم تحت تأثیر خبر مسرت‌بخش فتح ورشو، پرچم سیاه و سفید و قرمز را بر سردر مغازه‌اش برافراشته بود. در تهران هم جشن و سرور بر پا بود. ده‌هزار نسخه فوق‌العاده در تهران یک‌روزه به فروش رفت. در سفارت آلمان همراه با اتریشی‌ها ضیافتی برپا شد و پرنس رویس جام خود را به سلامتی امپراتور فرانتس ژوزف و قیصر ویلهلم و پرنس لئوپولد سرکشید.

آقای ولفینگر هم پس از خدمات ارزنده‌ای که به شرکت تسیگلر کرد، در این ماه برای همیشه اخراج شد. مرکز اصلی شرکت فیلیپ تسیگلر در منچستر کوشش فراوانی کرد تا این تاجر ارزشمند آلمانی را در شرکت نگه دارد ولی دولت انگلستان گوشش بدهکار نبود. ولفینگر روز بعد خود را به‌عنوان داوطلب شرکت در جنگ به سفارت آلمان معرفی کرد. او در ابتدا معاون گروهبان نیروهای ذخیره بود. بعدها در بغداد به درجه‌ی ستوانی ارتقا یافت و در همه‌ی مراتبی که بشود فکرش را کرد منشأ خدماتی شد.

روز بیست و ششم اوت برست‌ـلیتوسک[2] هم تصرف شد.

سپتامبر ۱۹۱۵

ماه سپتامبر با بیش‌ترشدن نگرانی من برای همسرم که در تبریز تنهایش گذاشته بودم آغاز شد. چون وبا آمده بود و خیلی زود در همه‌ی تبریز شایع شده بود. فوراً از دواخانه‌ی بوناتی[3] داروهای لازم را تهیه کردم و با دستور مصرف و سفارش‌های لازم برای رویارویی با وبا برایش فرستادم. او که زندانی بود و از این بابت وضع خوبی نداشت از این به بعد کارش مشکل‌تر هم می‌شد چون ناگزیر بود همه‌ی

---

1. Longkammerer 2. Brest-Litowsk 3. Bonati

خوراکی‌های مشکوک را شخصاً ضدعفونی کند و بجوشاند. این روزها کار ما در تهران تلاش برای عبوردادن هنتیگ و نیدرمایر از مرز افغانستان بود که به نتیجه هم رسیدیم. موقعیتی که پیروزی‌های ما در روسیه و اتحادمان با بلغارستان نزد ایرانی‌ها فراهم آورد، سرانجام توانست برای بستن قرارداد اتحاد با ایران سودمند افتد. این جریان از آغاز سپتامبر تا اواسط نوامبر به طول انجامید.

روز شانزدهم سپتامبر، گراف کانیتس دوباره وارد تهران شد و ستوان هاوک را در مقام آجودان با خود آورد که نه‌تنها می‌توانست ترانه‌های زیبای سربازان باواریایی را به همراه عود بخواند، بلکه قادر بود با شجاعت زیادی در برابر دشمن بایستد. گراف کانیتس باز هم لاغرتر شده بود. شگفتی ندارد، او در هوای شصت درجه بین بغداد و کرمانشاه و بروجرد در رفت‌وآمد بود. علاوه بر این او اسهال خونی داشت، اما با اراده‌ای قوی بیش‌تر به فکر کار بی‌وقفه‌ی خود بود، تا توجه به بیماری و فکر مداوا. او خود را با این کلمات در سفارت آلمان معرفی کرد: «ببینید بچه‌ها، نمی‌خواهم چیزی علیه دیپلمات‌ها بگویم. اما من هم کم مانده شلوارم را خراب کنم، اما فقط به صورت فیزیکی!»

در این میان، من در تهران نامه‌ای از دکتر فون دُروفِل[1] دریافت کردم که خطاب به همسرم در تبریز بود. او همزمان با همسرم در انستیتوی زبان‌های شرقی در برلین زبان فارسی خوانده بود و پس از قبولی در امتحان ترجمه تقاضای استخدام در وزارت خارجه را داده بود، اما درخواستش به سبب ناتوانی از خدمت در نقاط گرمسیر رد شده بود. او حالا در مقام افسرِ جزء توپخانه در جبهه‌ی غرب در پناهگاهی در فرانسه بود. من نامه را به سفیر تقدیم کردم. هوای تهران گرمسیری نبود و بیش‌تر شبیه هوای سوییس بود. او همان‌طور که تحمل سختی‌های خط مقدم جبهه را داشت، مطمئناً می‌توانست بی‌آن‌که به سلامتی‌اش آسیب برسد در سفارت ما در تهران هم کار کند. علاوه بر این ما نیاز مبرمی به مردانی آلمانی داشتیم که فارسی بدانند. به‌این‌ترتیب من توانستم زمینه‌ی اعزام او را به سفارت تهران فراهم کنم. اما من دیگر هرگز او را در ایران ندیدم. او در ژانویه‌ی ۱۹۱۶ در سفر خود به بغداد سوار بر کلک از طریق فرات به‌طرف پایین می‌رفت و من در همین هنگام با ارابه از بغداد راهی حلب بودم. به‌این‌ترتیب ما بدون این‌که

1. v. Druffel

همدیگر را ببینیم از کنار هم گذشتیم. تازه در سال ۱۹۱۸ در برلین او را دیدم؛ هنگامی که او در آخرین مأموریت من به رومانی همراهم شد.

اکتبر ۱۹۱۵

زایلر و بقیه‌ی افراد هیئت مأمور افغانستان، که در اصفهان بودند، می‌خواستند برای پیوستن به رؤسای خود، نیدرمایر و هنتیگ، که وارد افغانستان شده بودند راهی شرق شوند. به‌این ترتیب لازم بود که به‌جای زایلر کسی دیگر وظایف کنسولی اصفهان را به عهده می‌گرفت. آقای فون کاردورف برای این منظور در نظر گرفته شد. او روز دوازدهم اکتبر روانه‌ی اصفهان شد. آقای گروبه-شوبرت[1]، منشی کنسولگری، و همسرش هم با او به اصفهان رفتند و من ناگزیر از به‌عهده‌گرفتن وظایف آقای کاردورف در تهران شدم.

در تهران این مسئله برای ما مطرح بود که اگر روس‌ها تهران را می‌گرفتند و ایران از ما جانبداری می‌کرد، چه پیش می‌آمد؟

نخستین مسئله‌ای که به نظر می‌رسید، مسئله‌ی انتقال پایتخت و سفارت‌های قدرت‌های مرکزی به اصفهان بود. برای انتقال پایتخت به اصفهان، تنها دلیلی که در دست بود این بود که قبلاً (قبل از سال ۱۷۹۴) اصفهان پایتخت ایران بوده است. من خودم به‌شدت با این نقشه مخالف بودم. چون از قزوین که محل قوای روس بود راه خوبی از طریق همدان به کرمانشاه می‌رفت و اگر روس‌ها از این راه استفاده می‌کردند رابطه‌ی اصفهان با پشت جبهه‌ی بغداد قطع می‌شد. من بیش‌تر مایل بودم که به کرمانشاه برویم. چون در کرمانشاه پشت جبهه به رویمان باز بود. بعداً وقتی که کار جدی شد سفارت آلمان هم همین راه را انتخاب کرد، اما با یک تصمیم ناگهانی. چون سفارت موقع ترک‌کردن تهران هنوز هم به اصفهان فکر می‌کرد.

آخر ماه اکتبر دوباره از ده به تهران بازگشتیم. من ساختمان مترجمان را که حالا خالی بود برداشتم و به روبه‌راه‌کردن خانه‌ام پرداختم. اثاث اتاق غذاخوری را از آقای فون کاردورف خریدم و برای سالن پذیرایی، شریکر، باغبان اتریشی، برایم مبل حصیریِ باسلیقه‌ای ساخت. آشپزی را هم دوباره استخدام کردم. به‌این ترتیب به‌زودی توانستم از پرنس رویس، گراف کانیتس و شونمان، که از کرمانشاه آمده

---

1. Grube-Schubert

بود، پذیرایی کنم. کمی بعد شونمان دوباره تهران را ترک گفت تا پست نایب‌کنسولی سلطان‌آباد را بر عهده بگیرد.

نوامبر ۱۹۱۵

ما با حکومت ایران در مورد جزئیات یک پیمانِ همکاری در حال مذاکره بودیم، اما برای گرفتن نتیجه و امضای قرارداد سردرگم بودیم: نظامیان آلمان برای انعقاد قرارداد پافشاری می‌کردند تا بتوانند هرچه زودتر وارد معرکه شوند. اما حکومت ایران خیلی مایل بود تا ورود یا تشکیل قوای نظامی منظم، بی‌طرفی خودش را همچنان حفظ کند. چون حکومت ایران می‌دانست که نظامیان آلمان انعقاد قرارداد را نشانه‌ی برافروختن جنگ تلقی می‌کردند، انعقاد قرارداد را به تعویق می‌انداخت مخصوصاً شاه که از اتخاذ تصمیم عاجز بود.

حتی هنگامی که در ماه نوامبر ۱۹۱۵ روس‌ها از قزوین تهران را تهدید می‌کردند و برای حکومت ایران این سؤال مطرح بود که آیا تسلیم دشمن بشوند یا پایتخت را به‌جای دیگری منتقل کنند، مردان سیاسی مؤثر ایران جواب می‌دادند: «اگر هم ما قلباً طرفدار آلمان هستیم، تا وقتی که رابطه‌ی ما به موجب قراردادی با آلمان تحکیم نیافته است، باید از آزادی عمل کاملی برخوردار باشیم و تا زمانی که واقعاً کمکی آماده نباشد، حتی پس از انعقاد قرارداد هم به سیاست بی‌طرفی خود ادامه بدهیم.»

روز سیزدهم نوامبر ۱۹۱۵، قشون روس به طور تهدیدآمیزی به تهران نزدیک شده بود. برای انتقال اموال آلمانی‌ها به سفارت امریکا تدارک لازم را دیده بودیم. دفتر سفارت آلمان هم به سفارت امریکا منتقل شد.

یکشنبه، چهاردهم نوامبر ۱۹۱۵، از وزیرمختار دستور گرفتم که درگر، مدیر مدرسه‌ی آلمانی را، که از سفر شیراز بازگشته بود و اینک در تهران بود، همراه خانواده‌اش به‌جای امنی در سفارت امریکا ببرم. در سفارت امریکا وزیرمختار به من گفت که بنا به گزارش‌های موثق که به دستش رسیده است، شب‌هنگام بلوایی به پا خواهد شد. او با تأکید پیشنهاد کرد که جریان را به همه‌ی آلمانی‌ها اطلاع بدهم. بعد من ترتیب انتقال بقیه‌ی آلمانی‌ها را به سفارت امریکا دادم. پرنس رویس هم به سفارت امریکا آمد و در اتاقی که برایش در نظر گرفته شده بود منزل کرد. بالاخره وقتی که شب از نیمه گذشت و صدای گلوله یا غرش انفجار شنیده نشد، آلمانی‌ها به استراحت پرداختند.

جای آلمانی‌ها حسابی تنگ بود و هرکس ناگزیر بود که خودش جایی برای خودش دست و پا کند. من اتاقم را در اختیار خانواده‌ی درگر گذاشتم. خانم درگر روی تخت من دراز کشیده بود و درگر مدیر روی ایوان و من خودم درحالی‌که پوستینم را به دور خودم پیچیده بودم، روی صندلی کنار در بودم. وقتی هر دوی آن‌ها به خواب رفتند، از سفارت امریکا خارج شدم و به منزل گراف کانیتس رفتم تا علت واقعی این آماده‌باش را از او جویا شوم. گراف کانیتس گفت که درگیری‌هایی در جریان است و او با رؤسایش آماده‌ی حرکتند. لابد اعضای سفارت آلمان در سفارت امریکا در انتظار روزهای بهتری خواهند نشست. این موضوع را وزیرمختار می‌داند. بعد من به سفارت امریکا برگشتم، اما وزیرمختار آلمان را که به خواب رفته بود حتی با درزدن نتوانستم بیدار کنم. بعد پیش گراف کانیتس برگشتم و گفتم که من با وضعیتی که در تبریز داشتم به اندازه‌ی کافی و تا جایی که وظیفه‌ام حکم می‌کرد، در تحصن به سر برده‌ام و بیش‌تر از این نمی‌توانم به نام افسر ذخیره همراه زن‌ها و بچه‌ها و معلولان جنگی پشت درهای بسته بمانم، بلکه میل دارم همراه مردان نظامی حرکت کنم. بعد گراف کانیتس اسبی در اختیارم گذاشت و نارنجکی به من هدیه کرد که آن را از قوطی کنسرو درست کرده بودند و یک فتیله‌ی گوگرد از آن بیرون زده بود. پیش از استفاده از نارنجک باید فتیله را با سیگار روشن می‌کردی. البته صلاح در این بود که برای این کار سیگار را از روی لب برداری، چون دقیقاً معلوم نبود که این نارنجک کی منفجر می‌شود. این نارنجک برای دوست و دشمن به یک اندازه خطرناک بود.

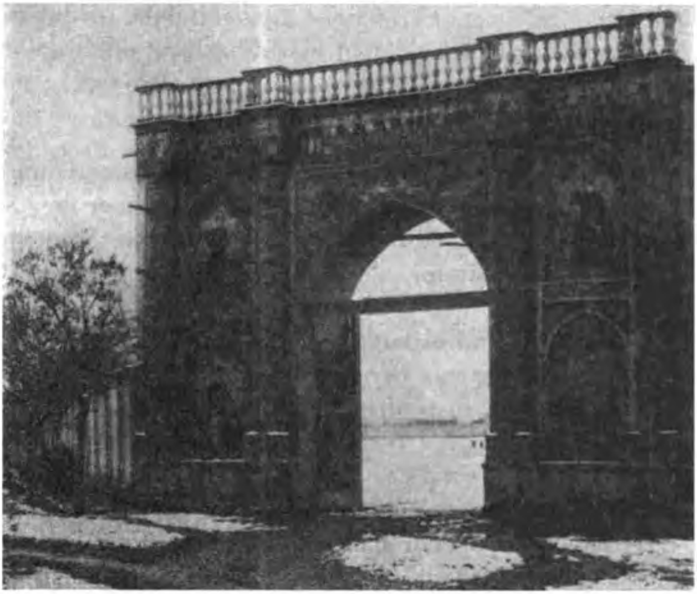
پس از این‌که مدتی پیش گراف کانیتس ماندم و اتفاقی جز فرار صد نفر از افراد بریگاد قزاق نیفتاد، حرکتمان به صبح روز بعد موکول شد.

صبح روز بعد (پانزدهم نوامبر ۱۹۱۵) در کنار اسب‌ها بودم که خبر رسید ژاندارمری تهران را ترک می‌کند. حتی ژاندارم‌های نگهبان سفارت امریکا هم احضار شدند. به دستور گراف کانیتس همراه ستوان هاوک به محل ژاندارمری در یوسف‌آباد رفتم. در یوسف‌آباد هنگ ژاندارمری در حال بستن بار و بنه بود و سرگرد لوندبرگ[1] آماده‌ی حرکت بود. سرگرد لوندبرگ گفت که او فوراً از دروازه‌دولت به دروازه شاه‌عبدالعظیم می‌رود. بعد من به شهر برگشتم. در راه، گراف کانیتس، درحالی‌که سواره از کنارم می‌گذشت، گفت شاه هم در حال حرکت است.

---

1. Lundberg





۸ باغی در پشت عمارت سفارت در تجریش. نگاه به البرز.
۷ دروازه‌ی میدان مشق و پادگان بریگاد قزاق در تهران

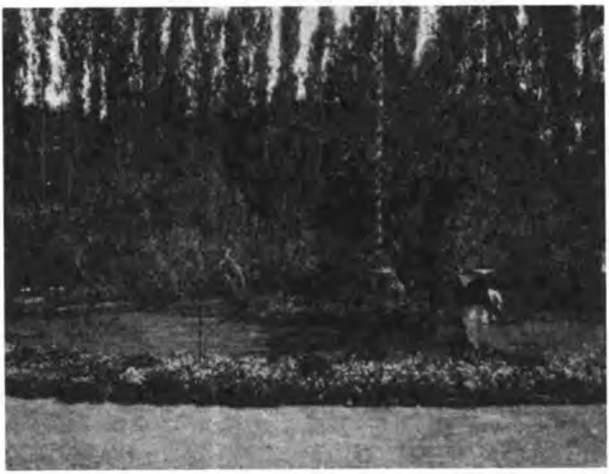






■ یکی از خانه‌های کارمندی سفارت در اقامتگاه ییلاقی در شمیران.





۸ آلبرت گراف فون کوات، وزیرمختار آلمان در تهران (۱۹۰۸ـ۱۹۱۱). جلوی اقامتگاه ییلاقی سفارت در تجریش، نزدیک تهران (شمیران).

۷ خانم گراف فون کوات در باغ مملو از گل خودش در اقامتگاه ییلاقی سفارت آلمان در شمیران. پشت سر تیرک پرچم آلمان و سنگ یادبود.



■ فیلدمارشال بارون فون دِر گولتس (۱۹۰۹). تولد: دوازدهم اوت ۱۸۴۳ در بیلکن‌فیلد، پروس شرقی. مرگ: نوزدهم آوریل ۱۹۱۶ در بغداد.

از تهران به بغداد

پانزدهم نوامبر ۱۹۱۵. سوار بر اسب، همراه خدمتکارم، در نزدیکی سفارت امریکا در حوالی فیشرآباد از کنار دیوار و خندق شهر گذشتم و به دروازه‌ی شاه‌عبدالعظیم رسیدم. در دروازه‌ی شاه‌عبدالعظیم ستون طویلی از هنگ ژاندارمری و فراری‌های مختلف، سوار بر اسب و وسایل نقلیه‌ی خود و دلیجان پستی و حتی درشکه‌ی کرایه‌ای، از شهر خارج می‌شدند و راه جنوب را پیش می‌کشیدند. هرکس که به شکلی طرفدار روس‌ها نبود در حال فرار بود. حتی سفیر عثمانی و وزیرمختار اتریش. یکی از نمایندگان مجلس که در این‌جا بود گفت که همه‌ی مجلسی‌ها هم فرار کرده‌اند. شاه رسماً به مجلس اطلاع داده است که او شهر را ترک می‌کند و مجلس هم از او پیروی کند.

هنگامی که در حوالی جنوب شاه‌عبدالعظیم، همراه آقای زاندهر، برای کوتاه‌کردن راه، خارج از راه شوسه از میان مزارع می‌راندیم، درشکه‌ی وزیرمختار آلمان را دیدم که به‌طرف قم می‌رفت. وقتی که به آن‌ها نزدیک‌تر شدم، دیدم پرنس رویس و دکتر ایلبرگ، سرپزشک ستاد، در درشکه‌اند و آقای ولفینگر، درحالی‌که یقه‌ی کتش را بالا زده است، کنار درشکه‌چی نشسته است. پرنس رویس صبح زود دستور داده بود درشکه‌اش را حاضر کنند و بعد حرکت کرده بود. در باغ سفارت دکتر ایلبرگ، سرپزشک ستاد، او را دیده بود و او هم سوار درشکه شده بود و وقتی که درشکه در حال ترک‌کردن باغ سفارت بود، آقای ولفینگر هم ــ در آخرین لحظه ــ تصمیم گرفته بود که همراه آن‌ها برود و بعد پریده بود روی درشکه و کنار درشکه‌چی نشسته بود. وزیرمختار که فکر می‌کرد من الان در سفارت امریکا در خوابم، وقتی سواره از کنارش گذشتم و سلامش کردم، از دیدن من تعجب کرد.

صبحانه را در کهریزک با وزیرمختار خوردم. بعد اسب و همچنین خدمتکارم را همراه دسته‌ی آن‌ها کردم و برای پیداکردن منزلی برای وزیرمختار با درشکه‌ی کرایه‌ای به حسن‌آباد رفتم.

شب توانستم به دلیجان پستی که دو ایرانی در آن نشسته بودند سوار شوم. با آن‌ها قرار گذاشتم که کرایه‌ی دلیجان را سه نفری بپردازیم. به‌این ترتیب به علی‌آباد رسیدیم. روز شانزدهم نوامبر، ساعت نه صبح، وارد علی‌آباد شدیم و پس از این‌که من منزلی برای اقامت وزیرمختار دست‌وپا کردم به‌طرف قم حرکت کردیم و

ساعت چهار بعدازظهر به قم رسیدیم. هنگام ورود به شهر قراول‌های آزادی‌خواهان جلوی ما را گرفتند. آن‌ها مواظب بودند تا جاسوس‌های روس وارد شهر نشوند. پس از این‌که آن‌ها قانع شدند که من واقعاً، به‌طوری‌که همراهانم تأیید می‌کردند، میرزاعبدالله هستم، اجازه دادند که به راهمان ادامه دهیم.

در قم خانه‌ای برای وزیرمختار آماده شد. در این شهر شنیدم که شاه از ترس اطرافیان خود که تحت نفوذ روس‌ها بودند و به خاطر تهدیدهای وزرای مختار روس و انگلیس و انبوه جمعیتی که در اطراف قصر ازدحام کرده بودند، در آخرین لحظه بار دیگر خونسردی خود را از دست داده و از تصمیم خود برای ترک پایتخت منصرف شده بود.

به‌این ترتیب بلندپایگان ایرانیِ تهران به دو دسته تقسیم شده بودند: آن‌هایی که طرف متفقین را می‌گرفتند در تهران مانده بودند و آن‌هایی که طرفدار قدرت‌های مرکزی و عثمانی‌ها بودند در قم بودند.

من از همان اول، حرکت قوای روس را چیزی برای تحت فشار سیاسی گذاشتن حکومت ایران به حساب نمی‌آوردم، بلکه بخشی از یک عملیات نظامی بزرگ می‌دانستم که هدف نهایی‌اش پیوستن انگلیسی‌ها و روس‌ها در بغداد به یکدیگر بود. به این خاطر، با روحیه‌ی نظامی‌ای که داشتم، خیلی برایم سنگین بود که علیه پیشروی قوای روس اقدامی نظامی نشود و در قم، اولین شهر جنوب تهران، در میان هزاران سیاستمدار ایرانی که در این شهر جمع شده بودند، در مواجهه با پیشروی قوای دشمن بحث‌های سیاسیِ سردرگم و بی‌نتیجه‌ای درگرفته بود. اما درهر حال، این موضوعی بود که به خود ایرانی‌ها مربوط بود. چیزی که به من مربوط می‌شد این بود که در قم به صورت تماشاچی و مستمع دست روی دست نگذارم. تصمیم گرفتم از این فرصت که وزیرمختار در علی‌آباد منتظر رسیدن بارو بنه‌ی خود بود، استفاده کنم و خودم را با سرعت به بغداد برسانم و در بغداد گزارش وضع تهران را به اطلاع فیلدمارشال بارون فون دِر گولتس، که روز ششم دسامبر وارد بغداد می‌شد، بدهم و ترتیبی بدهم که از طرف ما اقدامی نظامی علیه روس‌ها انجام پذیرد. البته سفر با وزیرمختار از بغداد به تهران بیست و شش روز طول کشیده بود و تا روز ششم دسامبر بیست روز وقت داشتم و مطمئن بودم که به دلیل نداشتن همراه سرعت بیش‌تری خواهم داشت.

روز هفدهم نوامبر ۱۹۱۵، با یک دلیجان پستی به‌طرف سلطان‌آباد حرکت

کردم و ساعت چهار بعدازظهر وارد این شهر شدم. در این‌جا آقای شوغان را دیدم و ترتیبی دادم که شاهزاده عضدالسلطان، حاکم سلطان‌آباد، تلگرافی وزیرمختار آلمان را به خانه‌اش دعوت کند.

روز هجدهم نوامبر، گراف کانیتس هم وارد سلطان‌آباد شد. او عازم بروجرد بود. گراف کانیتس با نقشه‌های من موافق بود. او از من خواهش کرد که هرچه زودتر خودم را به بغداد برسانم و گزارش کار را به فیلدمارشال فون دِر گولتس بدهم. گراف کانیتس گزارش را برایم دیکته کرد و من آن را حفظ کردم.

برای اجرای سریع مأموریت تا کرمانشاه بدون توقف حرکت کردم. ساعت یک بعدازظهر روز جمعه، نوزدهم نوامبر، سلطان‌آباد را ترک کردم و ساعت پنج صبح روز شنبه، بیستم نوامبر، از دولت‌آباد و ساعت نه شب از کنگاور گذشتم و پس از ۴۹ ساعت سفر مداوم، ساعت یک بعدازظهر روز یکشنبه، بیست و یکم نوامبر ۱۹۱۵، وارد کرمانشاه شدم. در این‌جا دستور گراف کانیتس را به سرگرد کلاین ابلاغ کردم که نیروی خود را برای کمک به کانیتس روانه سازد. اما در این میان روس‌ها از یک بیراهه استفاده کرده بودند. سروان مامانوف[1] همراه دویست و پنجاه نفر و همچنین دو توپ میان کامیاران و کاکه‌اوسان، تقریباً پنجاه کیلومتری شمال کرمانشاه، قرار داشت. سرگرد کلاین ناگزیر بود تحت این شرایط با تمام امکانات موجود از کرمانشاه دفاع کند. اتاق‌های افسران زیردست کلاین خالی بودند، چون آن‌ها با نیروهای موجود برای مقابله با مامانوف فرستاده شده بودند. حتی اتاق آقای زلمان‌ـاگبرت، که من در آن ساکن بودم، نیز خالی بود.

طرف عصر حالم چنان بد شد که با سرعت اخباری را که گراف کانیتس در اختیارم گذاشته بود، روی کاغذ آوردم و آن را به سرگرد کلاین دادم. بعد با تب مالاریای شدیدی روی تخت اتاق زلمان‌ـاگبرت، که در اختیار من قرار داشت، افتادم.

روز بعد، بیست و دوم نوامبر، آقای زلمان‌ـاگبرت که از تبریز او را می‌شناختم وارد اتاق شد و از دیدن من که تب‌آلود روی تختش افتاده بودم متعجب شد. او حامل این خبر خوش بود، که مامانوف شکست خورده و به صحنه عقب نشسته است. همچنین خبر رسید که ژاندارم‌ها و مجاهدان همدان را به تصرف خودشان درآورده‌اند.

---

1. Mamanoff

روز بیست و سوم نوامبر، حالم ظاهراً خوب شد، اما روز بیست و چهارم نوامبر دوباره وضعیت بسیار بدی پیدا کردم و سلامتی‌ام خیلی جدی به خطر افتاد، چون گنه‌گنه به معده‌ام نمی‌ساخت و معده فوراً آن را پس می‌زد. روز بیست و پنجم نوامبر هم خیلی ضعیف بودم ولی گنه‌گنه را بالا نیاوردم. روز بیست و ششم نوامبر بهتر شدم و توانستم دوباره سرپا بایستم ولی به‌واسطه‌ی ضعف مجبور بودم هر از گاهی دراز بکشم. اما دوباره گنه‌گنه به معده‌ام ساخت و تصمیم گرفتم روز بعد به‌طرف بغداد حرکت کنم.

روز بیست و هفتم نوامبر، ساعت سه بعدازظهر از کرمانشاه حرکت کردم و روز اول دسامبر ۱۹۱۵، ساعت نه صبح وارد بغداد شدم. به‌این ترتیب راه تهران به کرمانشاه را چهارروزه و راه کرمانشاه به بغداد را ظرف دو روز و بیست ساعت پشت سر گذاشته بودم. به‌این ترتیب فاصله تهران-بغداد را که با پرنس رویس بیست و شش روزه طی کرده بودم، این بار در کم‌تر از هفت روز پیمودم.

بغداد

مرکور[1] و مارس[2] نه دوست همند و نه با یکدیگر سازگار. مرکور سخت صلح‌جوست و نمی‌فهمد آن‌چه را که می‌توان با خدعه به دست آورد و با حیله نگه داشت، چرا باید به‌زور گرفت. او با کشتن جانداران میانه‌ای ندارد بلکه مایل است که از آن‌ها بهره‌کشی کند و به کارشان بگمارد. بدوی‌های بین‌النهرین که گـاه «سـواره‌نـظام نامنظم» خوانده می‌شوند، مانند مرکور هستند. جنگ برای آنان نیز همچون مرکور سراسر نفرت است و فجیعت. مانند مرکور جانب نـیرومندان را مـی‌گیرند، امـا هنگامی که وقت غارت می‌رسد همه به دنبال آن می‌روند و فقط برای حفظ شأن آن‌هاست که گفته شده بازرگانانی هستند سخاوتمند. این‌ها حتی منتظر پایان جنگ هم نمی‌ماندند بلکه مترصد بودند که کدام‌یک از طرفین عقب می‌نشیند و همین که یکی روی به گریز می‌نهاد، داخل سپاه فاتحان می‌شدند و از این خوان سهمی عاید خود می‌کردند. در چنین شرایطی عقب‌نشینی‌های تاکتیکی به مواضع امن‌تر هـم خالی از خطر نبود، چون سواران بدویِ مهاجم، به گمان این‌که شکست قطعی رخ داده، ناگهان از اطراف می‌آمدند و با غارت و چـپاول بـرای سـپاه بخت‌بـرگشته

---

۱. Merkur؛ خدای رومی ناظر داد و ستد. م.

۲. Mars؛ خدای رومی جنگ. م.

شکست کامل به ارمغان می‌آوردند. هنگامی که شکست یکی از طرفین قطعی می‌شد، آنان اردوگاه را حتی برای به‌دست‌آوردن دکمه‌ی شلواری وارسی می‌کردند. آن‌گاه تمام غنائم به‌سوی بغداد سرازیر می‌شد و در بازار آن شهر به فروش می‌رسید، آن‌هم از طریق شرعی و قانونی. مرکور خود حق خود را نمی‌گرفت، بلکه آن‌قدر بزرگوار بود که منافع خود را منافع همگان جا بزند و همگان را برای دفاع از حق خود فراخواند، و البته اجازه نمی‌داد که دیگران نیز همین سرمشق او را در جهت عکس به کار گیرند. دیگران فقط می‌توانستند ادعای به‌دست‌آوردن چیزی را کنند که برای مرکور زیان‌آور نبود. از آن‌جا که دولت عثمانی به بدوی‌ها حقوق نمی‌پرداخت و به آنان حق تملک غنائم را داده بود، لذا آن بدوی‌ها کار خود را مشروع می‌دانستند. این اموالْ اموال مشروع آن‌ها به حساب می‌آمد و نمی‌شد آن را از راه ضبط یا مصادره پس‌گرفت. به‌هرحال به‌محض این‌که جنگی پایان می‌گرفت در بازار بغداد می‌شد هر چیزی را با پول فلزی خرید؛ از فشنگ‌های ترکی و تفنگ (زیرا بدوی‌ها دوست و دشمن، هر دو را غارت می‌کردند) گرفته تا دستورالعمل‌های آموزش نظامی یا نامه‌های عاشقانه‌ی انگلیسی‌ها. تازه هرگاه دولت عثمانی سعی می‌کرد که بدون پرداخت پول، آن اشیا را مصادره کند، غنائم فوق فوراً از بازار بغداد ناپدید می‌شدند، بی‌آن‌که ردی از خود به جا بگذارند.

هنگامی که در اول دسامبر ۱۹۱۵ وارد بغداد شدم، شهر باز هم پر از این‌گونه اشیا بود که بازرگانان آن را به معرض فروش گذاشته بودند. من حتی در میان آن اشیا به نامه‌ای برخوردم که از یک افسر انگلیسی به دست آمده بود. در آن نامه همسر آن افسر نوشته بود: «در لندن هوا رو به سردی گذاشته و شب‌ها حسابی سرد شده است. کاش می‌توانستی به کنارم بیایی. آیا باید این جنگ لعنتی می‌آمد و ما را این‌قدر زود از هم جدا می‌کرد؟ من احساس سردی و تنهایی می‌کنم. امیدوارم که زودتر این آلمانی‌های شریر را شکست دهید و دوباره پیش من بیایی.» ای زن بیچاره. کسی که باید او را گرم می‌کرد، اینک خود سرد و یخ‌زده در بیابان‌های اطراف دجله به خاک افتاده است.

چون آن غنائم بیش‌تر مال انگلیسی‌ها بود، می‌شد از آن نتیجه گرفت که در جنگی که رخ داده، انگلیسی‌ها شکست خورده‌اند. حقیقت امر نیز این بود که اخیراً با خونریزی زیاد جلوی پیشروی انگلیسی‌ها در تیسفون گرفته شده بود. هنگامی که من آخرین بار در مارس ۱۹۱۵ در بغداد بودم، انگلیسی‌ها از بصره

به‌سوی قورنه در حال پیشروی بودند و در اطراف دجله، تقریباً بین نواحی قورنه و عامره مستقر شده بودند و بعد نیز مرتباً در امتداد دجله به سمت شمال یعنی به‌سوی بغداد پیش می‌آمدند. آن‌ها در ژوئن ۱۹۱۵ عامره را اشغال کردند و سپس از طریق علی‌غربی و کوت‌العماره تا تیسفون پیش آمدند و اینک در جنوب بغداد مستقر شده بودند، به‌طوری‌که با بغداد تنها یک روز فاصله داشتند. در اواخر نوامبر به نظر می‌رسید که بغداد از دست رفته است. نظامی و غیرنظامی شهر را تخلیه کرده و در حال عقب‌نشینی به سمت شمال بودند، به‌طوری‌که وقتی من تازه به بغداد آمدم، در بدو ورودم کنسول آلمان گفت: «نزدیک بود که شما به‌جای ما با انگلیسی‌ها روبه‌رو شوید.» اما این اتفاق نیفتاد و وضع بهتر شد و علتش آن بود که بین فرماندهان قشون ترک در بغداد و خلیل‌بیگ اختلاف نظر پیدا شد و خلیل‌بیگ با قشون خود با اکراه در دیاله واقع در شرق بغداد مستقر گردید. در این میان انگلیسی‌ها با وجود دقت فراوان خود مرتکب اشتباهی بزرگ شدند، به‌این ترتیب که نخواستند بلافاصله با حمله‌ی مستقیم وارد شهر شوند، بلکه خواستند با دورزدن شهر، از آن حمله پشتیبانی کنند. ستون‌های انگلیسی که برای این هدف از شرق بغداد به سمت دیاله پیش رفته بودند و سعی داشتند از آن‌جا عبور کنند، با قشون کاملاً مجهز خلیل‌بیگ روبه‌رو شدند. خلیل که باید پیشروی می‌کرد، آن‌ها را به عقب راند و خلاصه کار به جایی کشید که کم‌کم آن عملیات فرعی، صورت جدی به خود گرفت و بایست آن تعداد قشونی که انگلیسی‌ها برای حمله به بغداد در نظر گرفته بودند، مرتب به جناح راست متصل می‌شد. درنتیجه آن قوا نه‌تنها تحلیل رفت بلکه مانند جناح راست مجبور به عقب‌نشینی شد و به‌این ترتیب بغداد نجات یافت. ولی انگلیسی‌ها عقب‌نشینی خود را تا جنوب کوت‌العماره ادامه دادند و بعدها یعنی در شانزدهم آوریل ۱۹۱۶، ژنرال تاوزند[1] انگلیسی با ده‌هزار نفر از افراد خود به ژنرال فیلدمارشال بارون فون دِر گولتس (که در جنگ هنرنمایی کرده بود) تسلیم شد.

روز اول دسامبر ۱۹۱۵ که وارد بغداد شدم، هنوز فیلدمارشال نیامده بود و قرار بود روز ششم دسامبر وارد بغداد شود. من خوشحال بودم که به‌موقع به بغداد رسیده بودم. چون بعضی از هم‌میهنانم فکر کرده بودند که نخواهم توانست به‌موقع در بغداد باشم و با مارشال دیدار کنم. اما این موضوع خیلی مهم بود که پیروزیِ

1. Townsend

به‌دست‌آمده بر انگلیسی‌ها، به این خاطر که بغداد به دست روس‌ها می‌افتاد، بی‌ارزش نشود، و گزارش وضعیت فعلی ایران به مارشال اهمیتی دوچندان داشت.

روزهای دوم و سوم دسامبر را مشغول نوشتن مطالبی شدم که قرار بود به مارشال گزارش بدهم، تا بتوانم همه‌ی مطالب مربوط به ایران را مختصر و مفید به اطلاع او برسانم.

روز سوم دسامبر ۱۹۱۵ گزارشی هم درباره‌ی چگونگی وضعیت سیاسی و نظامی ایران برای وزارت خارجه تهیه کردم و آن را به برلین فرستادم. در این گزارش به نظرات شخصی خودم هم اشاره کردم.

روز چهارم دسامبر شنیدم که پرنس رویس، که تا آن روز در قم بوده، به‌طرف جنوب حرکت کرده است و الان در راه بروجرد است. ظاهراً او از نقشه‌ی اقامت در اصفهان صرف‌نظر کرده بود. همچنین شنیدم که پانزده‌هزار روس وارد انزلی شده‌اند و شصت‌هزار نفر دیگر به‌زودی به انزلی خواهند رسید.

روز پنجم دسامبر شنیدم که هفت‌هزار روس در راه همدان هستند. در این روز پانصد انگلیسی که در نزدیکی تیسفون اسیر شده بودند، وارد بغداد می‌شدند. برای تماشای این گروه به بیرون شهر رفتم. در دو طرف راه زنان و مردان زیادی جمع شده بودند. صدای هلهله‌ی بلند آن‌ها نشان می‌داد که گروه اسیران نزدیک می‌شود. آن‌ها به صورت دسته‌های عریضی با چهره‌های آفتاب‌سوخته و با یونیفورم خاکی وارد شدند. آن‌ها سینه‌هایشان را به جلو داده و با قدم‌هایی استوار و مغرور در حرکت بودند. اسیرانی که بیمار بودند، سوار بر شتر بودند. عرب‌های بین‌النهرین دسته‌های اسیران را همراهی می‌کردند.

امروز در کلوب آلمانی‌ها، که من ناهارم را در آن‌جا خوردم، از آلمانی‌ها چندان خبری نبود. بیش‌تر آن‌ها برای استقبال از فیلدمارشال به سامره رفته بودند. از من سؤال شد که چرا به استقبال نرفته‌ام و وقتی که پاسخ دادم من فقط حامل گزارشی اداری هستم و نباید توقع داشته باشم که مارشال مرا به حضور بپذیرد، به من خندیدند. گفتم فقط کسانی که از هفته‌ها پیش به استقبال او رفته‌اند، می‌توانند با او به طور خصوصی صحبت کنند. من هم علتی برای لبخندزدن داشتم چون تلگراف جوابیه‌ی مارشال در جیبم بود که برای روز بعد وقت ملاقات تعیین کرده بود تا به او گزارش بدهم.

من مارشال را از زمانی که در استانبول بودیم می‌شناسم. در آن‌جا بود که من

پی به درایتِ توأم با عطوفت او بردم و به‌واسطه‌ی همین درایت بود که توانسته بود قلب همگان را به خود مایل کند. در آن زمان (۱۹۰۹) او در مقام رییس یک دادگاه عالی اعاده‌ی حیثیت با حکمی که داد از اجرای دوئلی که من از طرف یکی از همکارانم حامل خبر آن برای شخصیتی برجسته بودم جلوگیری کرد. اما گراف کانیتس پیش از الحاق به هنگ نیزه‌داران سواره، در زمانی که هنوز ابواب‌جمعی سواره‌ی سنگین در کونیگسبرگ بود و بارون گولتس فرماندهی لشکر اول پروس شرقی را به عهده داشت، فیلدمارشال را می‌شناخت و برای او احترام زیادی قائل بود. ترک‌ها هم به او احترام زیادی می‌گذاشتند. خلاصه آن‌که شخصیت او می‌توانست تمام مشکلات داخلی را از میان بردارد.

روز بعد، ششم دسامبر، برای استقبال از فیلدمارشال به ایستگاه راه‌آهن رفتم. مارشال یونیفورم پاشاهای ترک را به تن کرده بود و عینکی بر چشم داشت. چند ساعت بعد در اتاق کار او آماده‌ی گزارش بودم. نقشه‌ی بزرگی روی میز پهن شده بود. من این گزارش را روی کاغذ نوشته بودم و برای این‌که گوش مارشال از شنیدن گزارش خسته نشود، نسخه‌ای از گزارش را به او دادم و بعد گزارش را خواندم. او مرا دعوت به نشستن کرد. مارشال پس از مدتی از جایش بلند شد. من هم از جایم بلند شدم، اما او به من گفت: «بنشینید، وقتی شما نشسته‌اید و من ایستاده‌ام، بهتر می‌شنوم.» آرام و جمله به جمله، گزارش مورد بررسی قرار گرفت و تمام نقاطی را که در گزارش اسمی از آن‌ها برده شده بود، روی نقشه پیدا کردیم. هر کلمه مورد آزمایش و سنجش قرار می‌گرفت.

فیلدمارشال، درحالی‌که با نیروی اراده‌ی خود بر همه‌ی عوارض پیری غلبه می‌کرد، خیلی زود برداشت بسیار روشنی از اوضاع و احوال ایران کرد. جوابی که او داد خیلی واضح و روشن بود. دوباره نشست و با همان صراحت نظامی که مرا تحت تأثیر قرار داد، شروع به سخن‌گفتن کرد. او هیچ کوششی برای آسان جلوه‌دادن موقعیت دشوار نداشت. توجه اصلی او معطوف به کوت‌العماره بود. برای او خیلی مهم بود که عملیات او در این محل از طریق حمله‌ی روس‌ها تهدید نشود و از این رو، از گزارش من بی‌نهایت سپاسگزار بود. پیش از هر چیز باید با حداقل امکانات از تهدید روس‌ها جلوگیری شود. او پس از پایان کار کوت‌العماره تمام نیرویش را متوجه ایران خواهد کرد. (متأسفانه بعداً هیچ عملیات بزرگی به دست فیلدمارشال در ایران انجام نگرفت. چون او سه روز پس از پیروزی بزرگ

کوت‌العماره، در نوزدهم آوریل ۱۹۱۶، در بغداد برای همیشه چشم‌هایش را بست). مارشال پس از بررسی‌های عمومی از جایش بلند شد و فرمان زیر را به من داد: «شما به ایران برمی‌گردید و از این‌جا اسلحه و مهمات می‌برید. همزمان، من سه گردان به‌طرف کرمانشاه اعزام می‌کنم. به کانیتس و کلاین بگویید که من به‌زودی به کرمانشاه خواهم آمد، تا شخصاً اوضاع و احوال محلی را مورد بررسی قرار دهم.»

من خیلی سرحال بودم. کاری را که می‌خواستم، انجام داده بودم و با دست خالی برنمی‌گشتم و علاوه بر این‌که مارشال را در جریان اوضاع ایران گذاشتم، صد تفنگ و صدهزار فشنگ، خبر حرکت سه گردان منظم از نیروهای عثمانی و خبر آمدن قریب‌الوقوع مارشال را به کرمانشاه با خود داشتم. نتایجی که من از سفر به بغداد گرفته بودم، خیلی بهتر از نتیجه‌ی بحث‌های سیاسی قم بود.

همراه مارشال چند آلمانی دیگر هم به بغداد وارد شده بودند که من در آن‌جا با آن‌ها آشنا شدم. آقای فون رستورف[1] (آجودان مارشال)، سرهنگ بوپ[2] (رییس ستاد او)، سرگرد فون کیسلینگ[3] (افسر ستاد ارتش آلمان) و آقای فاسل[4] (نماینده‌ی وزارت خارجه در ستاد فیلدمارشال).

هفتم دسامبر ۱۹۱۵. آقای فاسل قبلاً کنسول مراکش بود، سپس با عنوان سرکنسولی استعفا داده بود و به‌عنوان مشاور وزارت مالیه‌ی عثمانی به خدمت دولت عثمانی درآمده بود. اکنون او دوباره در خدمت دولت آلمان بود.

آقای اندروکز[5] را دوباره دیدم که آجودان سرگرد کیسلینگ شده بود. او اکنون ستوان یکم هنگ سواره‌ی نیزه‌دار است. اندروکز سابقاً کارمند بانک آلمان در استانبول بود و با هم در خیابان مکتب همخانه بودیم.

با آقای دیکهوف[6] هم آشنا شدم. او دیپلمات جوانی بود که به‌جای آقای فون کاردورف به سمت منشی سفارت آلمان در تهران منصوب شده بود.

به‌علاوه با آقای رافائل دو نوگالس-مندز[7] ونزوئلایی هم آشنا شدم. او در سمت سواره‌نظام به خدمت دولت عثمانی درآمده بود.

روز بعد، هشتم دسامبر، خبر رسید که روز قبل پرنس رویس از سلطان‌آباد به‌طرف کرمانشاه حرکت کرده است و انتظار می‌رود که روز سیزدهم دسامبر وارد کرمانشاه شود.

---

1. v. Restorff 2. Bopp 3. v. Kiesling 4. Vassel
5. Endrucks 6. Dieckhoff 7. Rafael de Nogales-Mendez

در روز نهم دسامبر شروع کردم به آموزش نُه داوطلب ایرانی که قرار بود در حمل اسلحه و مهمات به کرمانشاه به من کمک کنند. طرز استفاده از تفنگ‌ها را به آن‌ها آموختم و کمی با آن‌ها تمرین کردم. بعد یک درشکه برای خودم و هشت ارابه برای مهمات سفارش دادم. در همین روز فیلدمارشال راهی جبهه‌ی کوت‌العماره شد.

قبلاً یک بار دیگر، یک روز پیش از حرکت به کرمانشاه، با مارشال و آقای فاسل ملاقات کرده بودم.

در این فرصت شنیدم که سفیر عثمانی و وزیرمختار اتریش، که با پرنس رویس تهران را ترک کرده بودند، پس از شنیدن خبر ماندن شاه در تهران، به آن‌جا بازگشته بودند و سپس از تهران به دولت‌های متبوع خود اطلاع داده بودند که پرنس رویس فرار کرده است! اما آن‌ها بر سر پست‌های خودشان باقی مانده‌اند. این خبر در برلین مثل بمب ترکید. برای هیچ‌کس این امر که وزیرمختار آلمان ترسوتر از سفیر عثمانی و اتریش باشد قابل قبول نبود. در حقیقت این دو سفیر بهترین راه را انتخاب کرده بودند. با آمدن روس‌ها، وزیرمختار اتریش به سفارت اسپانیا پناه برد (وزیرمختار اسپانیا یک خانم اتریشی بود) و بعدها در آن‌جا به مرض تیفوس درگذشت. سفیر عثمانی به استقبال روس‌ها رفت و خودش را تسلیم آن‌ها کرد و در یک واگن راحت قطار از طریق روسیه به خانه‌اش رفت. البته که این راه راحت‌تر بود. برای پیمودن راه میان تهران و بغداد، روزها و شب‌های سخت زیادی لازم بود، اما در برلین کسی از این جریان‌ها خبر نداشت. آن‌ها فکر می‌کردند، پرنس رویس به‌کلی عقلش را از دست داده است.

روز دهم دسامبر به کار تهیه‌ی تدارکات پایان دادم. نُه ایرانی مسلح شده بودند و می‌توانستند تا حدی رفتاری نظامی داشته باشند و ظاهراً آدم‌هایی مطمئن بودند. من از تعداد بی‌شمار داوطلبانی که خود را معرفی می‌کردند، پس از هفت روز، این نه نفر را انتخاب کرده بودم. در این روز خبر رسید که روس‌ها به همدان حمله کرده‌اند و احتمالاً این شهر را به تصرف خود درخواهند آورد.

روز بعد، از بغداد به‌طرف کرمانشاه حرکت کردم.

از بغداد به کرمانشاه

هر کسی می‌داند که با هشت ارابه، نمی‌توان هشت بار سریع‌تر از یک ارابه سفر کرد. اما شاید خیلی‌ها ندانند که در مشرق‌زمین با هشت ارابه به‌مراتب کُندتر

می‌توان پیش رفت، تا با یک ارابه. در شرق ارابه‌ها علاوه بر ایستگاه‌ها در جاهای دیگر هم توقف می‌کنند. اغلب بی‌آن‌که دلیل آشکاری وجود داشته باشد به طور ناگهانی ارابه از حرکت بازمی‌ایستد. بعد معلوم می‌شود که سورچی شلاقش را گم کرده است و لابد که از دستش افتاده است. بنابراین سورچی به راه می‌افتد تا شلاقش را پیدا کند. یا ناگهان، به غیرقابل‌تحمل‌ترین حالت ممکن، وسوسه می‌شود که با یک سخنرانی بلندبالا سیگاری برای خود دست‌وپا کند. یا یکی از بندها پاره می‌شود و باید آن را درست کرد. یا یکی از تسمه‌های اسب باز شده است و باید دوباره در سر جایش قرار گیرد. یا یکی از چرخ‌ها می‌شکند. یا اسبی از پای درمی‌آید و باید به امان خدا رها شود. یا تصادفاً مانعی بر سر راه قرار می‌گیرد. در هر حال برای توقف میان ایستگاه‌ها دلیل کافی وجود دارد. حال اگر شخصی با درشکه‌ی خود در انتهای کاروانی که شامل هشت ارابه است، حرکت کند، باید هشت برابر بیش‌تر از کسی معطل شود که تنها یک ارابه مقابل خود دارد، چون هر یک از این ارابه‌ها توقف‌های گاه و بی‌گاه خودش را دارد. چنین وضعی برای من پیش آمده بود.

به‌این ترتیب با حالت یورتمه بغداد را ترک کردیم و به دشت بین‌النهرین افتادیم، اما هنوز زمانی نگذشته بود که تمامی کاروان، به یکی از دلایلی که گفتم، از حرکت ایستاد. سورچی‌ها بر آن بودند که من به راه ادامه بدهم، تا آن‌ها پس از رفع مانع به راه بیفتند. از این روی کار درستی کرده بودم که بر روی هر ارابه یکی از مردان مسلح خودم را نشانده بودم، که کاملاً مواظب بودند تا هم ارابه‌ای از کاروان عقب نماند و هم سورچی‌ها وادار به شتاب شوند. با این‌همه، در طول راه، بیش‌تر از حد متوسطِ شکیباییِ یک اروپایی توقف کردیم. در هر حال در این دشت پهناور می‌توانستیم حرکت خود را طوری تنظیم کنیم که گرد و خاک ارابه‌ی جلویی به حلقمان نرود.

روز یازدهم دسامبر، ساعت نه و نیم صبح، از بغداد حرکت کرده بودیم و ساعت شش بعدازظهر، به دیاله، در مقابل بعقوبه رسیدیم، اما پل سرجایش نبود و برای عبور از روی آب، که قرار بود از دو قایق کوچک استفاده کنیم، خیلی دیر بود و متأسفانه مجبور شدیم شب را در این محل بمانیم.

روز دوازدهم دسامبر، پیش از طلوع آفتاب بیدار شدم تا خودم بر عبور از دیاله نظارت داشته باشم. یک «مسئول ترانسپورت» در یکی از میدان‌های جنگ

اروپا کارش خیلی ساده بود. او با محموله‌های خود در قطار می‌نشست و آن‌ها را در مقصد تحویل می‌داد و اگر در راه مشکلی پیش می‌آمد، پایگاه‌هایی در هر محل وجود داشت که او می‌توانست به آن‌ها مراجعه کند. ولی این‌جا هیچ شباهتی بـه منطقه‌ی نظامی نداشت. به هیچ عنوان! تنها دو قایق کوچک در ساحل رودخانه بودند که با مراقبت‌های زیاد آن هشت ارابه را به آن‌طرف رودخانه بردند. البته از آن‌جا که در این حوالی تفنگ و فشنگ خواستار فراوان داشت، این بارها به‌شدت محافظت می‌شدند. طبعاً هیچ سطحه‌ای هم در اختیار نداشتیم. ارابه‌های خالی در یک ردیف، در یک سراشیبی تند، وارد آب شدند. در این موقع همه‌ی آن‌هایی که مشغول عبوردادن ارابه‌ها از آب بودند، مثل این‌که به سیخ کشیده باشندشان داد می‌کشیدند. آن‌گاه مسئله‌ی درخواست مزد اعراب ده‌نشین پـیش آمـد و سـپس مذاکرات بر سر پرداخت کرایه که این‌هم با کمک ضربات شلاق، سکه‌های نقره، فحاشی و سرانجام الفاظ آشتی‌جویانه صورت گرفت و بالاخره ارابه‌ها را با قایق به آن سوی ساحل بردیم. بعد اسب‌ها را تک‌تک سـوار قـایق‌ها کـردیم و بـعد محموله‌ها را. دوباره آن را شمردیم، خدا را شکر که همه‌چیز سر جای خود بود و چیزی کم نشده بود.

سرانجام به هر ترتیبی که بود ساعت هشت صبح توانستیم به راهـمـان ادامـه بدهیم و ساعت دو بعدازظهر به شهربان رسیدیم. در این میان خیلی زود متوجه شدم که تا کرمانشاه نه‌تنها چیزی از مهمات را از دست نخواهم داد، بلکه چیزی هم به آن خواهم افزود، چون در بین راه توانستم تفنگ و فشنگ ارزان‌قیمت تهیه کنم. من توانستم در حدود ده تفنگ و هزارتایی فشنگ بخرم. همین که مردم می‌شنیدند من آلمانی هستم، هرچه در دل داشتند می‌گفتند و دامن قبای بلندشان را به کـنار می‌زدند. در شهربان یک نفر قبایش را به کـنار زد و درحـالی‌که یک کـارابـین انگلیسی نشانم می‌داد گفت: «می‌خرید؟» و اضافه کرد از این‌ها بازهم می‌توانید بخرید، چون از این‌ها تعداد زیادی در خانه‌ها مخفی گردیده است. در همین اثنا یک افسر تُرک سر رسید و خواستار اسلحه شد. افسر تُرک می‌گفت از طرف حکومت مأمور خرید اسلحه است و قیمت آن را نقداً می‌پردازد. ولی آن عرب قسم خورد که هیچ تفنگی ندیده است، و وقتی آن افسر تُرک رفت، مرد عرب شکلکی درآورد و چیزی گفت که اگر بخواهیم به آلمانی مصطلح در برلین ترجمه کنیم این می‌شود: «خیال کردی، خوب می‌شناسمت.» این ماجرا همیشه اتفاق می‌افتاد و هنگامی که

بعدها حکومت عثمانی فروش هر نوع ادوات جنگی را درعوض پول نقد به مأموران آلمانی قدغن کرد و خود شروع به مصادره‌ی آن‌ها کرد و از مردم خواست که آن ادوات را در ازای دریافت برگ مصادره تحویل دهند. دیگر هیچ چیزی وجود نداشت و این‌جاست که باید گفت بونیفاتسیوس[1] چیزی می‌دانست که گفته است:

یک تاجر تنها از روی اکراه
به‌جای سکه‌ی نقد، اسکناس قبول می‌کند.

اما حالا نُه نفری که همراهم بودند هرکدام یک قبضه کارابین داشتند و دهمی هم پیش خودم بود.

روز بعد، سیزدهم دسامبر ۱۹۱۵، به راهمان ادامه دادیم:
حرکت از شهربان پنج و نیم صبح،
ورود به قزل‌رباط ساعت یازده پیش‌ازظهر،
حرکت از قزل‌رباط ساعت دو بعدازظهر،
ورود به خانقین ساعت شش بعدازظهر،

در خانقین باخبر شدم که به نیروهای مرزی عثمانی دستور داده شده است که به‌طرف کرمانشاه حرکت کنند.

روز بعد، چهاردهم دسامبر ۱۹۱۵، ساعت پنج بعدازظهر، از خانقین حرکت کردیم و ساعت هفت بعدازظهر به قصرشیرین رسیدیم. از این‌جا به بعد سفر با ارابه گران و بسیار دشوار بود. بار ارابه‌ها را روی قاطر گذاشتیم. دیگر لازم نبود که من خودم شخصاً کاروان را سرپرستی کنم، چون آقای لاتربورن[2]، یکی از آلمانی‌هایی که در این حوالی مأموریت نظامی داشت، افراد مطمئنی در اختیارم گذاشته بود. تصمیم گرفتم روز بعد، با درشکه به کرمانشاه بروم، تا هرچه زودتر گزارش کارهایم را به سرگرد کلاین و گراف کانیتس بدهم.

در راه کرمانشاه در ایستگاهی با دسته‌ای مسافر که از طرف مقابل می‌آمدند، روبه‌رو شدیم. رییس‌شان آقای ادموند یارولی‌مک[3]، منشی و داماد شاهزاده اویلن‌بورگ[4] بود. آقای یارولی‌مک به همراهی آقای دکتر بیاخ[5]، دانشمند اتریشی، در بهار سال ۱۹۱۴ به تهران آمده بود و من دیگر او را ندیدم، چون من آن زمان

1. Bonifazius
2. Lauterborn
3. Edmund Jarolimek
4. Eulenburg
5. Biach

هنوز در تبریز بودم و تنها برادرم طی نامه‌ای برایم مطالبی را درباره‌ی آن‌ها نوشته بود. آن‌ها برای انجام یک سفر تحقیقاتی از تهران روانه‌ی کرمان شده بودند که از شنیدن خبر آغاز جنگ شگفت‌زده شده و خود را در اختیار مقامات قرار داده بودند. آقای یارولی‌مک به من گفت که یک زندانی را با خود به بغداد می‌برد. این زندانی رییس بلژیکی اداره‌ی گمرک کرمانشاه بود که هنگام جاسوسی دستگیر شده بود. او بلافاصله بعد از این ماجرا پیش من آمد چون من را از قبل می‌شناخت و مصرانه و ملتمسانه از من تقاضای کمک کرد. او به‌شدت می‌ترسید که بکشندش و به‌واسطه‌ی داستان‌های غریب و ترسناکی که درباره‌ی ما شنیده بود، مرگ را به خود نزدیک می‌دید. اما من او را آرام کردم و گفتم که در بغداد می‌تواند برای رسیدگی به وضع خود تقاضای تشکیل دادگاه جنگی کند. بعداً نیز حادثه‌ای برای او پیش نیامد و به‌زودی آزاد شد. آقای دکتر بیاخ را بعدها در کرمانشاه دیدم. او به هیئت تحقیقاتی افغانستان ملحق شد و به دست انگلیسی‌ها افتاد و بسیاری از سال‌های عمر خود را در اردوگاه انگلیسی‌ها در احمدنگر هند گذراند و در آن‌جا با دکتر لیستمان، کنسول آلمان، دوستی نزدیکی برقرار کرد. من بعد از جنگ او را در برلین با دکتر لیستمان ملاقات کردم.

راه قصرشیرین تا کرمانشاه به ترتیب زیر طی شد:

حرکت از قصرشیرین ساعت نه صبح روز پانزدهم نوامبر،

ورود به پاطاق ساعت پنج بعدازظهر،

حرکت از پاطاق ساعت نه شب،

ورود به کرند ساعت هفت صبح روز شانزدهم نوامبر،

حرکت از کرند ساعت دوازده و نیم روز هفدهم نوامبر،

ورود به هارون‌آباد ساعت سه و نیم بعدازظهر،

حرکت از هارون آباد ساعت شش بعدازظهر،

ورود به ماهی‌دشت ساعت یازده و پنجاه دقیقه‌ی شب،

ورود به کرمانشاه ساعت پنج صبح روز هجدهم نوامبر.

ساعت پنج صبح، راننده‌ی دلیجان پستی در ایستگاه پست، جلوی دروازه‌ی کرمانشاه نگه داشت. او آن‌قدر از رسیدن به مقصد خوشحال بود که حاضر نبود مرا به شهر ببرد. نه پول، نه وعده، نه خواهش، نه کتک، هیچ چیز رأی او را عوض نکرد. راننده‌های پست سریع فقط از ایستگاهی تا ایستگاه دیگر می‌روند، از این

روی سورچی مرا نمی‌شناخت. من یک کلاه ایرانی بر سر داشتم و لباس سفری خاکستری‌ام از پارچه‌های ایرانی بود، به‌طوری‌که سورچی فکر کرد که من یک مسافر محلی هستم و جلوی دروازه‌ی شهر، بدون هیچ‌گونه تعارفی پیاده‌ام کرد. من ناچار دو خورجین همراهم را روی دست‌هایم انداختم و بعد وارد شهرِ به‌خواب‌رفته شدم. سگ‌های خیابانی پارس‌کنان و با عصبانیت از من استقبال کردند. در تمام شهرهای ایران از این سگ‌های گله پیدا می‌شود.

کرمانشاه

با پرتاب سنگ توانستم خودم را از شر این سگ‌ها راحت کنم. البته تپانچه‌ام همراهم بود، اما موردی برای استفاده از تپانچه پیش نیامد. حالا مشکل اصلی پیداکردن خانه‌ی سرگرد کلاین بود. کمی که گشتم، بالاخره در خیابان‌های خالی کرمانشاه، سر و کله‌ی یک ایرانی پیدا شد. او به من گفت: «اولاً امیدوارم که حال شما خوب باشد. ثانیاً خانه‌ی ژنرال آلمانی خیلی از این‌جا دور است و سر راه من هم نیست. ثالثاً رفتن به آن‌جا بی‌فایده است. چون آقایان هنوز از خواب بیدار نشده‌اند و نگهبانان جلوی در نه به کسی اجازه‌ی ورود می‌دهند و نه زبان آدم را می‌فهمند.» و بعد گفت: «شما حالا تازه از راه رسیده‌اید و در خانه‌ی ژنرال آلمانی هم خبری نیست. اول بروید به حمام. حمام‌ها باز کرده‌اند.» از این حرف‌ها فهمیدم که مرد ایرانی فکر کرده است که من ایرانی هستم. چون خارجی‌ها را به حمام راه نمی‌دهند، تا بدن نجس آن‌ها حمام‌ها را نجس نکند. و به خودم بالیدم که فارسی را مثل خود ایرانی‌ها صحبت می‌کنم. بعد از این ایرانی جدا شدم و خودم به جست‌وجوی خانه‌ی سرگرد کلاین پرداختم و بالاخره خانه‌ی او را پیدا کردم. جلوی در خانه‌ی سرگرد کلاین دو مرد مسلح با یونیفورم تر و تمیزی ایستاده بودند و شباهت زیادی به هندی‌ها داشتند. آن‌ها عمامه‌ای هندی به سر داشتند و چهره‌شان آفتاب‌سوخته بود. مردان مسلح، که نه فارسی می‌دانستند و نه ترکی، از ورود من به خانه‌ی سرگرد کلاین جلوگیری کردند. این نگهبانان عضو یک قبیله‌ی مرزنشین آفریدی بودند که در مرز بین هند و افغانستان، بین گردنه‌ی خیبر و کوهات ساکن بودند. انگلیسی‌ها آن‌ها را به خدمت گرفته بودند و بعد آن‌ها در جنگ‌های ساحل دجله به آلمانی‌ها پیوسته بودند. آن‌ها نگهبانان مطمئنی بودند، چون هیچ‌کس نمی‌توانست آن‌ها را با حرف تحت تأثیر قرار بدهد. مترجم نگهبان‌ها

حضور نداشت و آن‌ها تا اطلاع ثانوی به هیچ‌کس اجـازه‌ی ورود نمـی‌دادنـد و خواهش یا تهدید در آن‌ها اثری نداشت. من ناگزیر بـه زبـان آلمـانی آن چـنان داد و بیدادی راه انداختم که سربازهای آلمانی داخل خانه بیدار شدند و مرا به داخل خانه هدایت کردند.

بلافاصله پس از ورودم، شکرالله، خدمتکارم ظاهر شد. شکرالله از دیدن من خیلی خوشحال بود، اما تا مرا دید شروع کرد به سرزنش من و گفت: «تکلیف من چیست؟» کلمه‌ی تکلیف در ایران همان‌قدر زیاد به گوش می‌خورد، که کـلمه‌ی مسئولیت. شکرالله برای پیداکردن من اول به سلطان‌آباد رفته بـود و در آن‌جـا شنیده بود که من به کرمانشاه رفته‌ام و وقتی که وارد کرمانشاه شده بود، گفته بودند که من به بغداد رفته‌ام. او حالا از من خواهش می‌کرد که اگر باز هم قصد این‌طرف و آن‌طرف رفتن را دارم او را با خودم ببرم و تکلیفش را روشن کنم و می‌گفت که در هر حال دیگر مرا رها نخواهد کرد، چون به زنم قول داده است که مرا ترک نکند و اگر بلایی به سر من می‌آمد، تکلیف او روشن نبود. بعد شکرالله رفت تا برایم صبحانه بیاورد و به این ترتیب اولین بلا دور شد و من در سالن بزرگ ستادِ سرگرد کلاین به قدم‌زدن پرداختم. عکس‌هایی از هیندنبورگ و لودِندورف[1] از دیوار سالن آویزان بودند. مشغول تماشای عکس لودندورف بودم که سرگرد کلاین از پشت سر به من گفت: «روز به‌خیر عزیزم، می‌بینم که مشغول تماشای عکس اون نره‌خر هستی. به من هم یک نگاهی بینداز. لودندورف یک گاو نر واقعی است. بـاعث تأسف است که شما دیپلمات‌ها چنین نیرویی ندارید.» فـوراً گـزارش کـار را بـه او دادم. سرگرد کلاین مخصوصاً از بابت تفنگ‌ها و مهمات خیلی خوشحال شـد. صبحانه‌ام را آوردند. سرگرد کلاین رفت، دکتر ایلبرگ وارد شد و با حالتی سرد و موقر به جلو آمد، به‌طوری‌که از سر تا پایش معلوم بود که عضو سفارت است. پرنس رویس پیغام داده بود که از اقدامات نامعقول من خیلی اوقاتش تنگ است و بهتر است که من تقاضای مرخصی کنم و به راهم ادامه بدهم و ترجیح می‌دهد که اصلاً به دیدنش نروم. خلاصه گفتم من از فیلدمارشال بـارون فـون دِر گـولتس دستور دارم که دوباره خودم را به پرنس رویس معرفی کنم و من حتماً بـه ایـن دستور عمل خواهم کرد و حالا این بسته به نظر خود پرنس است که از پذیرفتن

---

1. Ludendorff

من خودداری کند. دکتر ایلبرگ گفت: «هر کار که دلتان می‌خواهد بکنید. به هرحال من فقط وظیفه داشتم که پیغام پرنس را به شما برسانم.» به‌این ترتیب دومین بلا هم دور شد. بعد دکتر ایلبرگ، درحالی‌که به هیچ ترتیبی حاضر نبود قبول کند که حماقتی از من سر نزده است، با لحن پدرانه و دوستانه‌ای با من صحبت کرد. با پرنس رویس که در این بین می‌توانستم در راه کرمانشاه او را پیدا کنم تماس گرفتم. پرنس مرا پذیرفت. نظراتم را به اطلاعش رساندم. پرنس رویس دوباره از من خواست که فوراً تقاضای مرخصی کنم و بهتر است که برای گرفتن مرخصی بیماری را بهانه کنم و گفت که او فوراً با نظر موافق تقاضای مرا به مقامات بالاتر رد خواهد کرد و طوری برای صدور مرخصی من اقدام خواهد کرد، که من از همین الان می‌توانم به مسئولیت او از مرخصی استفاده کنم و به خودم واگذار کرد که به راهم ادامه دهم و به‌این ترتیب مرا از کار برکنار کرد.

بعدازظهر، طبق قرار قبلی، تقاضای مرخصی‌ام را برای پرنس رویس فرستادم.

شام مهمان سرگرد کلاین بودیم. کلاین در حین صحبت، شوخی و خوشمزگی می‌کرد. آقای ولفینگر هم که تازه به درجه‌ی ستوانی مفتخر شده بود، با همسر و بچه‌هایش ــ یک دختر و دو پسر ــ و خانم وبر، همسر نماینده‌ی کنسولی آلمان در همدان، در این مهمانی حضور داشتند. خانم ولفینگر و خانم وبر در سفارت امریکا در تهران بودند، اما همین که خانم ولفینگر شنیده بود که شوهرش رفته است، او هم پیش از ورود روس‌ها به تهران درشکه‌ای اجاره کرده بود و همراه بچه‌هایش و خانم وبر به دنبال شوهرش راهی جنوب شده بود و من خوشحال بودم که دوستانم در تبریز را دوباره می‌دیدم.

پیکی که تقاضای مرخصی را پیش پرنس رویس برده بود با این خبر برگشت که پرنس مایل است چای بعدازظهر را با او صرف کنم. وقتی که پیش پرنس رفتم تلگرافی را که هم اکنون از وزارت امور خارجه دریافت کرده بود به من نشان داد:

> عالیجناب، به خاطر بیماری شما با مرخصی‌تان موافقت شد و شما می‌توانید بلافاصله از آن استفاده کنید. وظایفتان را به آقای فاسل که در راه ایران است بسپارید.

پرنس گفت: «من نه مریضم و نه تقاضای مرخصی کرده‌ام. واضح است که معنای این تلگراف چیست: من عزل شده‌ام.»

من اگر به‌جای پرنس رویس بودم، قادر به مهارکردن خشمم نمی‌شدم. اما او با شجاعت، قدرت و بردباری که از ویژگی‌های او بود، شکیبایی نشان داد. ابتدا قرار شد که چون کریسمس نزدیک است، پرنس سفر خود را به تأخیر انداخته و کریسمس را در کرمانشاه بگذراند. بعد کاظم‌آقا احضار شد ــ کاظم‌آقای معروف ــ که در تهران و پکن در خدمت کنت رکس بود و قرار است در این سفر پرنس رویس را همراهی کند. مسئولیت تدارک ضیافت شام فردا شب به او سپرده شد.

روز بعد، نوزدهم دسامبر، پرنس رویس ضیافت خداحافظی را برگزار کرد. رویس همچون همیشه با خوش‌خلق میزبانی را بر عهده گرفت و از تمام حاضران دوستانه پذیرایی به عمل آورد و آنان را سرگرم کرد.

روز بیستم دسامبر، ستوان هاوک راهی بغداد شد.

روز بیست و یکم دسامبر، خانواده‌ی ولفینگر حرکت کردند. آقای ولفینگر برای رساندن زن و بچه‌هایش به بغداد مرخصی گرفته بود. شب دوباره همه‌ی ما نزد سرگرد کلاین بودیم.

روز بعد، بیست و دوم دسامبر ۱۹۱۵، از کرمانشاه حرکت کردم. پیش از ترک شهر، در بین راه، جلوی ساختمان بزرگی که دکتر ایلبرگ، سرپزشک ستاد، آن را به صورت یک بیمارستان نظامی درآورده بود، توقف کردم. پیش او رفتم تا به نشانه‌ی ارادت کلاه پاشایی‌ام را به او تقدیم کنم. چون او به‌عنوان ژنرال‌پزشک عثمانی بهتر می‌توانست از این کلاه استفاده کند. کلاه را با کلماتی درخور به او تقدیم کردم و بعد خداحافظی کردیم و دکتر با قیافه‌ای جدی گفت: «امیدوارم به جایی بروید که شایسته‌ی شماست. موفق باشید.» ساعت سه بعدازظهر درشکه از دروازه‌ی کرمانشاه خارج شد.

از کرمانشاه به بغداد

حدود هفت بعدازظهر، کمی پیش از ماهی‌دشت، صدایی از درشکه بلند شد و یکی از چرخ‌های عقب درشکه به‌کلی خرد شد. در تمامی آن نواحی چرخی پیدا نمی‌شد. شکرالله که مرا همراهی می‌کرد، شامم را حاضر کرد و پس از این‌که مهتری را برای آوردن چرخ درشکه به کرمانشاه فرستادیم، در طویله خوابیدیم.

روز بعد، بیست و سوم دسامبر، تا غروب بیهوده در انتظار چرخ بودیم. ساعت پنج بعدازظهر در جاده کرمانشاه ایستادیم و به دوردست‌ها خیره شدیم. هیچ چیز

دیده نمی‌شد. اما درشکه‌چی می‌گفت: «می‌آید، می‌آید.» وقتی که سرانجام ساعت شش بعدازظهر نقطه‌ی سیاهی در افق نمایان شد و مهتری را که برای آوردن چرخ درشکه فرستاده بودیم، دیدیم که چرخ درشکه را غلت می‌داد و به ما نزدیک می‌شد، درشکه‌چی با خوشحالی فریاد زد: «آمد، آمد.» و به‌این ترتیب ساعت هفت بعدازظهر دوباره به راه افتادیم.

برای این‌که زمان ازدست‌رفته را جبران کرده باشیم با سرعت خیلی زیادی به‌طرف مقصد تاختیم:

ساعت یازده شب بیست و سوم دسامبر به حسن‌آباد،
ساعت چهار صبح بیست و چهارم دسامبر به هارون‌آباد،
ساعت هشت صبح روز بعد به خسروآباد،
ساعت ده صبح ورود به کرند، ساعت یازده صبح خروج از کرند،
ساعت دو بعدازظهر به سرخه‌دیزه،
ساعت سه بعدازظهر به پاطاق،

و ساعت نه شب بیست و چهارم دسامبر به سرپل رسیدیم. به طویله رفتم و یک استکان چای خوردم و مراقب بودم که به اسب‌ها افسار زده باشند. اسب‌ها و درشکه‌چی‌ها با بی‌میلی از طویله‌ی گرم و آخور دل کندند. آخور! امشب شب کریسمس است. دیروز به پرنس رویس می‌خندیدم و حالا خودم این کار را می‌کنم. هنگامی که در درشکه نشسته بودم و به‌طرف قصرشیرین می‌رفتم، در فکر فرورفتم. شوق دیدار وطن در من بیدار شده بود. خورشید طلایی ایران، بام‌های مسطح، باغ‌های گل سرخ در میان شکوه باعظمت کوهستان سنگی و کویرهای پوشیده از شن، تزئینات ایرانی، لباس‌های محلی زیبا و... همه چیز ناب است، زیباست، بسیار زیبا... اما در میان این‌همه شکوه من بار دیگر تشنه‌ی دیدار چمنزاری سبز و باطراوت بودم، یک جنگل سیاه کاج و دهکده‌ای آلمانی با شیروانی سرخ و برج کلیسا و دخترکان آلمانی با چهره‌های خندان به‌جای زنان پیچیده در چادر که سلانه‌سلانه می‌رفتند و چهره‌های بشاش مردان آلمانی به‌جای چهره‌های جدی و عبوس و پیشانی‌درهم‌کشیده‌ی مردان ایرانی.

تمام شب در راه بودم و ساعت شش صبح روز بیست و پنجم دسامبر ۱۹۱۵، در اولین روز کریسمس، به قصرشیرین رسیدم و ساعت ده صبح در خانقین بودم.

بیست و ششم دسامبر ۱۹۱۵. با وجود توقف اجباری من در ماهی‌دشت که

منتظر چرخ درشکه بودم، از خانواده‌ی ولفینگر که یک روز پیش از من از کرمانشاه حرکت کرده بودند، پیشی گرفتم، چون آن‌ها تازه در دومین روز کریسمس به خانقین رسیدند و بدون توقف به راهشان ادامه دادند. وقتی که آن‌ها شب را در منزلگاهی به صبح می‌رساندند، از کنارشان عبور کردم. روز اول کریسمس را با هم در خانقین جشن گرفتیم. همچنین در خانقین با سروان ماش‌مایر[1] و آقای اولمان از تبریز، که محموله‌ی مهمات را به کرمانشاه می‌برد، برخورد کردم. روز دوم کریسمس هنگامی که خانواده‌ی ولفینگر حرکت کردند، من در خانقین ماندم، چون آقای فاسل، وزیرمختار جدید آلمان در ایران، در راه خود به کرمانشاه از خانقین می‌گذشت.

ساعت نه صبح (بیست و هفتم دسامبر ۱۹۱۵) از خانقین حرکت کردم. ساعت ده و نیم در ینی‌چری بودم و ساعت دوازده در قزل‌رباط و ساعت یک بعدازظهر به راه افتادم و سه بعدازظهر به شهربان رسیدم. ساعت نه و نیم شب از شهربان حرکت کردم و ساعت پنج صبح روز بیست و هشتم دسامبر ۱۹۱۵ به بعقوبه رسیدم. در این‌جا دوباره به خانواده‌ی ولفینگر برخوردم و با هم از رودخانه‌ی دیاله گذشتیم. چون قایق برای تمام خانواده با اثاثشان کوچک بود، من پسر کوچک آن‌ها را در قایق خود نشاندم. من از بودن در کنار این پسر آلمانی لذت بردم. او تقریباً چهارساله بود و برای اولین بار بود که سوار قایق می‌شد. عبور از رودخانه برای او ترسناک و دلهره‌آور بود. اما او هرگز این ترس را بروز نمی‌داد، به‌طوری‌که وقتی پدرش حدس زد که او ترسیده است، با دلخوری به پدرش خندید و شجاعانه سوار قایق شد. وقتی که قایق در وسط رودخانه کمی یله خورد، به طور اتفاق از من پرسید: «رودخانه خیلی گود است؟» و چون پاسخ مثبت دادم، پرسید: «می‌توان در آن ایستاد؟» گفتم: «نه نمی‌شود، باید شنا کرد.» ــ «من که شنا بلد نیستم.» ــ «قرار نیست توی آب بیفتی» ــ «اما اگه قایق برگرده چی؟» ــ «دستت را به من می‌دهی و من شناکنان تو را صحیح و سالم بـه آن‌طرف رودخانه می‌برم» ــ «آدم خیلی خیس می‌شه؟» ــ «بله، خیس که می‌شه، اما بعد می‌شود خود را خشک کرد» ــ «آقای لیتن، قایق که برنمی‌گرده؟» ــ «نه پسرم، چون حالا به آن‌طرف رودخانه رسیده‌ایم و باید پیاده شویم.» بعد پسربچه به

1. Maschmeier

خواهرش گفت: «بچه! تو خیلی ترسیدی، نه؟ اما من اصلاً نترسیدم.»

ساعت یک بعدازظهر به بغداد رسیدیم و به هتلی که درست لبِ دجله بود وارد شدیم.

بغداد

بیست و نهم دسامبر ۱۹۱۵. از روی پشت‌بام مسطح هتل چشم‌انداز دجله بسیار زیبا بود. یک قایق توپ‌دار انگلیسی هم که از انگلیسی‌ها به غنیمت گرفته شده بود در آن‌جا بود. از این قایق محموله‌ای ویسکی هم به دست آمده بود که به درد کریسمس می‌خورد. راستی یادم رفته بود بنویسم که در سفر قبلی‌ام به بغداد علاوه بر تفنگ و فشنگ، هدیه‌ی کریسمس مطلوبی هم به کرمانشاه بردم: در آغاز دسامبر، یک قایق بزرگ انگلیسی با بارش که حاوی ژامبون و چربی خوک بود، به غنیمت گرفته شده بود و من مقداری از آن را خریدم و با خود به کرمانشاه بردم. به سبب حرام‌بودن گوشت خوک در اسلام، گوشت خوک در این دیار چیز کمیابی است. به پیشنهاد آقای ولفینگر از فروشنده‌ای دو دست عبای ابریشمی زربفت، که یکی سفید و دیگری به رنگ برگ‌های پاییزی بود، نیز برای همسرم خریدم.

روز سی‌ام دسامبر ۱۹۱۵، پرنس رویس [حالا وزیرمختار پیشین آلمان در ایران] وارد بغداد شد.

روز سی و یکم دسامبر ۱۹۱۵، جشن ژانویه در کلوب آلمانی‌ها برگزار شد.

روز اول ژانویه ۱۹۱۶، برای صرف نهار مهمان کنسول ریشارتس بودم.

روز دوم ژانویه از هتل محل اقامتم به اتاقی در ساختمان هیئت اعزامی نظامی آلمان-ایران نقل‌مکان کردم. آقای ولفینگر به کرمانشاه برگشت.

روز سوم ژانویه پرنس رویس از راه حلب به آلمان بازگشت.

روز پنجم ژانویه فیلدمارشال طی تلگرافی دستور حرکت سه گردان ترک را به کرمانشاه صادر کرد. روز ششم ژانویه به همراه دیکهوف، منشی سفارت، که به‌جای آقای فاسل نماینده‌ی وزارت خارجه در ستاد فیلدمارشال شده بود، مهمان وورست[1]، رییس بانک، بودم. نام کوچک او تیموتوس بود، درحالی‌که والدینش نام برادر او را، که صاحب داروخانه‌ای در رشت بود و من او را می‌شناختم، هانس

1. (Timoteus) Wurst

گذاشته بودند. همان روز تلگرافی از کرمانشاه از طرف سرهنگ بوپ دربارهی وضعیت ایران رسید که گزارشهای قبلی مرا تأیید میکرد.

روز شنبه، هشتم ژانویه، تلگرافی اطلاع یافتیم که آقای اولمان از تبریز وارد کرمانشاه شده است و در این شهر پس از تبی شدید مرده است. خوشبختانه همسر او که با همسر من در تبریز به سر میبردند، بعدها در آلمان از مرگ شوهرش باخبر شد.

در همین روز فیلدمارشال بارون فون دِر گولتس از کرمانشاه به بغداد بازگشت. فیلدمارشال اعلام کرد که ظرف چند روز آینده بهطرف جبههی کوتالعماره حرکت میکند و ادارهی رمزش را هم همراه میبرد و «سرپرستی ادارهی رمز ارتش ششم در بغداد به ستوان لیتن سپرده میشود.» بدین منظور ستوان هاوک به همراه دو معاون گروهبان در اختیار من گذاشته شدند.

اما با کمک دوستانهی کنسول هسه توانستم از خدمت نظامی در بغداد خلاص شوم و بهطرف آلمان حرکت کنم.

روز یازدهم ژانویهی ۱۹۱۶ فیلدمارشال با یک کشتی بخار عازم کوتالعماره شد. تمام افسران او را مشایعت کردند. هنگامی که مرا دید دستم را برای خداحافظی فشرد و خوشحال بود که مرا در یونیفورم نظامی میدید. این آخرین دیدار ما بود.

روز دوازدهم ژانویه ۱۹۱۶ خبر جنگ با روسها در اسدآباد و تویسرکان اعلام شد. خانم وبر، همسر کنسولمان در همدان، از بغداد به حلب عزیمت کرد.

روز پانزدهم ژانویه ستوان یوئل[1] با خبرهای خوشی از جبههی دجله آمد. حملهی انگلیسیها در جنوب شیخسعید دفع شده و در کوتالعماره سخت محاصره شدهاند و اسکاتلندیهای زیادی به اسارت درآمدهاند.

روز شانزدهم ژانویه سرگرد فون کیسلینگ با پروفسور رایش[2] عازم کرمانشاه شدند.

روز دوشنبه،هفدهم ژانویهی ۱۹۱۶، من نیز از بغداد حرکت کردم تا از طریق حلب به آلمان بروم و در آنجا به هنگ خود بپیوندم. ساعت هشت صبح همراه شکرالله ــ در هوایی بارانی ــ بغداد را ترک کردم. ساعت سه بعدازظهر به ابومصیر رسیدیم و اجباراً در آنجا توقف کردیم.

---

1. Joel 2. Reich

روز هجدهم ژانویه‌ی ۱۹۱۶ از ابومصیر راه افتادیم و ساعت یک بعدازظهر وارد فلوجه بر ساحل فرات شدیم. اما دو روز بعد توانستیم با قایق از فرات بگذریم.

روز نوزدهم ژانویه‌ی ۱۹۱۶ قدم در راهی گذاشتیم که به سمت بالای رود فرات می‌رفت و پیچ‌های آن رودخانه را قطع می‌کرد. طی‌کردن آن راه چهارده روز طول کشید و سرانجام روز چهارم فوریه‌ی ۱۹۱۶ ساعت پنج بعدازظهر وارد حلب شدیم.

***

سخن پایانی

وقتی که از ایران سخن به میان می‌آید، باید یاد مرد دیگری را گرامی بداریم، مردی که در تمام دوران جنگ و پس از آن، یعنی از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۴، وفادارانه بر سر پست خود باقی ماند. منظورم جناب زومر در تهران است. او با درایت زیادی توانست تا آخر در آن‌جا بماند و بسیاری از آلمانی‌ها نجات مایملک خود را مدیون او هستند. زومر بعداً به سمت کاردار سفارت برگزیده شد. و سفارت آلمان در تهران را اداره کرد تا آن‌که در ژانویه‌ی ۱۹۲۳ گراف فون شولنبورگ به‌عنوان وزیرمختار آلمان وارد تهران شد. اکنون آقای زومر کنسول آلمان در روسیه است.

این‌که می‌توانیم کارمان را در تهران از سر بگیریم اساساً مدیون تلاش‌های آقای زومر است. اکنون بسیاری از آلمانی‌هایی که قبلاً در ایران بودند، دوباره به آن‌جا بازگشته‌اند تا در صلح و آرامش آن‌چه را که جنگ منهم ساخته است با تلاش و استمرار بازسازی نمایند. من این کتاب را به تمام هموطنانم که در ایرانند تقدیم می‌کنم. امیدوارم، هنگامی که در شب‌های آرام، خاطرات توفان‌های جنگ در آنان بیدار می‌شود، این کتاب را به دوستان خود بدهند و بگویند: «بگیر و بخوان، دیگر نمی‌خواهم چیزی درباره‌ی آن بشنوم.»

بگذریم! چشم‌ها باید به‌سوی آینده باشد، چون به قول دوست من، بکر، «صِرف نظرانداختن به گذشته نشانه‌ی پیری است.» اما شاید این کتاب از تأثیر ضربات جهانی بر تن و جان ما آلمانی‌های دور از وطن تصویری روشن و گویا در برابر چشم نسل‌های آینده بیاورد.

امیدوارم که بعدها خورشید بر فراز امپراتوری آلمانِ آزاد تابیدن گیرد.

پس‌گفتار مترجم

آن‌چه خواندید ترجمه‌ی بخشی از خاطرات ویلهلم لیتن است که به ایران مربوط می‌شود. لیتن پس از ترک بغداد، خود را از طریق حلب و استانبول به خاک آلمان رساند و بلافاصله راهی میدان‌های جنگ شد، که نتیجه‌ی آن مجروح‌شدن و اسارت در دست انگلیسی‌ها بود. در سال ۱۹۱۸ مجدداً به‌عنوان کنسول آلمان در تبریز برگزیده شد و نیز مأموریت یافت تا محموله‌ای حاوی طلا، نقره و مهمات را، که برای تقویت جبهه‌ی شرق در نظر گرفته شده بود، با خود به ایران بیاورد. لیتن در بخارست خبر پایان جنگ را شنید و بدین ترتیب این سفر نیمه‌تمام ماند. او در پایان جنگ به سِمت کنسول آلمان در لیباو برگزیده شد. آخرین پستی که داشت کارداری سفارت آلمان در بغداد بود، که تا زمان مرگش در سال ۱۹۳۲، عهده‌دار آن بود.

نمایه

آبکاریان ۱۰۵
آبیتری، آرنولد ۴۶، ۵۱، ۶۴
آجی‌چای ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۳۷
آذربایجان ۱۴، ۱۶ـ۱۸، ۲۸، ۳۴، ۳۵، ۳۹، ۴۲، ۴۳، ۴۸، ۵۰، ۵۲، ۶۶، ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۷۵، ۷۶، ۸۰، ۸۵، ۸۹، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۶ـ۱۲۸، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۷۳، ۲۱۷
آرگشتی ۱۳۹
آستارا ۱۳۹، ۱۷۳، ۱۸۳، ۱۸۴
آشور، آشوری ۳۴، ۳۵، ۹۵، ۱۰۲، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰
آقا شیخ‌علی زنجانی ۲۳۰
آقا شیخ محمدحسین ۲۳۴
آقا میرزا صدرالدین ۲۳۴
آقا میرزا عبدالحسین ۲۳۴
آقامیرزا محمدخان ۲۳۰
آلاکی ۹۴
آلکساندروو ۲۵
آلمان، آلمانی >> بیش‌تر صفحات
آناتولی ۲۱۸
آنتورین ۴۱
آندرس، ادگار ۹۲، ۱۷۰، ۱۷۱
آندرسن ۴۶، ۶۹، ۹۲
آندره، والتر ۲۰۷، ۲۰۸
آندری ۱۴

ابراهیم‌بیگ، مصطفی ۲۰۹
ابوالفتح‌میرزا ۸۴، ۱۰۵، ۱۳۷، ۱۴۹، ۱۵۲ـ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۸ـ۱۶۰، ۱۶۵، ۱۶۶ـ۱۶۸، ۲۱۵، ۲۲۸
ابوالفتح‌میرزا سالارالدوله ۲۲۸، ۲۲۹
ابومصیر ۲۸۸، ۲۸۹
اتابک، پارک ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۸، ۲۰۰
اتر، فون ۲۴۸
اتریش، اتریشی ۱۰، ۲۵، ۳۶، ۳۹، ۵۰، ۵۲ـ۵۴، ۶۳، ۶۴، ۷۰، ۷۱، ۹۳، ۱۴۲، ۱۷۱، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۹، ۲۳۵، ۲۴۷، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۷، ۲۷۶، ۲۷۹
احتشام‌الممالک ۲۲۴
احمدشاه ۱۷، ۱۸، ۲۰۰، ۲۲۸
احمدنگر ۱۰۸، ۲۸۰
ادموند ۱۰۲
ارتلت ۴۶، ۴۷، ۵۱، ۶۳، ۶۴، ۹۳
اردبیل ۱۱۶، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۳، ۱۸۸، ۲۲۷
اردشیر اول ۲۲۶
ارزروم ۹۲
ارس ۱۴، ۴۰
ارمنی، ارمنی‌ها ۳۳ـ۳۵، ۳۷، ۳۸، ۴۲، ۴۷، ۵۳، ۵۶، ۵۹، ۶۳، ۸۱، ۸۶، ۸۸، ۹۵، ۹۸، ۱۰۲ـ۱۰۴، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۲۷، ۱۳۵، ۱۳۶
ارومیه ۱۸، ۳۴ـ۳۶، ۴۲، ۸۴، ۸۷، ۸۸، ۹۴، ۹۵، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۱، ۱۴۰، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۶۱، ۱۶۴، ۲۱۶، ۲۱۷
اسپانیا، اسپانیایی ۹، ۲۴۸، ۲۷۶
استامپ ۲۴۴
استانبول ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۸۷، ۲۱۶، ۲۴۰، ۲۷۳، ۲۷۵
استر، فون ۱۰۲
استکهلم ۹۷
استیونس، چارلی ۶۷، ۸۶
اسدآباد ۲۸۸
اسدالله‌خان مکرم‌السلطان ۲۱۶
اسکندر مقدونی ۲۲۳
اسکندریه ۱۰۷
اسماعیل‌آقا ۱۷۰
اشتابرت ۴۶، ۶۹، ۷۶، ۷۹، ۸۲، ۸۳، ۱۰۱
اشترن ۲۱۴
اشمیت‌لاین ۲۴۵
اشمیتهالس، فون ۲۳۵
اصطبوله ۲۱۰
اصفهان ۱۷۱، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۴۱، ۲۴۹، ۲۵۴، ۲۶۰، ۲۷۳
افغانستان ۱۷۱، ۱۷۲، ۲۰۴، ۲۱۲ـ۲۱۴، ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۴۱، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۸۰، ۲۸۱
الزاس‌ـلورن ۲۶
الوار ۱۲۵
امریکا، امریکایی >> بیش‌تر صفحات

امیرمفخم بختیاری ۲۲۱
اندروکز ۲۷۵
انزلی ۱۲، ۱۴، ۱۷۳، ۲۲۸، ۲۷۳
انگلیس، انگلیسی >> بیش‌تر صفحات
اودسا ۴۹، ۱۹۸
اورلوف ۱۴، ۱۷، ۲۹، ۳۰، ۳۷، ۴۷، ۴۹، ۵۰، ۵۴ـ۵۶، ۵۸، ۵۹، ۶۱ـ۶۳، ۶۵ـ۶۸، ۷۰ـ۷۲، ۸۰، ۸۴ـ۸۷، ۹۰، ۹۲، ۹۳، ۹۸ـ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۱۶، ۱۳۴، ۱۳۵
اورن‌بورگ ۲۵۳
اوسترو ۲۵۵
اوسیاندر ۹۲، ۹۳، ۹۸
اولمان ۴۶، ۷۰، ۸۲، ۹۹، ۱۰۱، ۱۳۶، ۲۸۶، ۲۸۸
اویلن‌بورگ ۲۷۹
ایتالیا، ایتالیایی ۹، ۲۷، ۳۷، ۶۴، ۱۰۱، ۱۳۹، ۱۹۲، ۲۱۵، ۲۴۵، ۲۴۷
ایران ۱۷۶، ۱۸۱
ایران، ایرانی >> بیش‌تر صفحات
ایشتار، معبد ۲۰۸
ایفل، برج ۲۱۴
ایسلبرگ ۹، ۱۱۴، ۲۰۳، ۲۳۵، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۶۷، ۲۸۲ـ۲۸۴
ایوان‌گورود ۲۵۷، ۲۵۸

باباجیجیک ۱۶۵، ۱۶۶
بابل، بابلی ۱۸۷، ۲۱۰، ۲۲۳
بادر ۲۴۸، ۲۵۴
بادن ۲۷
بادینا، قبیله ۱۷۰
باستورا، رود ۱۶۹
باسمنج ۷۰، ۷۲، ۷۳، ۷۵، ۸۱
باش‌قلعه ۱۰۶
باکسمان ۴۶، ۵۱، ۶۷، ۶۹، ۷۷، ۸۳
باکو ۱۴، ۶۴
بالکان ۳۷
بامباخ ۴۶، ۵۱، ۶۸، ۶۹، ۷۷، ۷۸
باواریا، باواریایی ۱۳۱، ۲۲۰، ۲۲۹، ۲۵۶، ۲۵۹
بایس‌آقا ۱۵۵
بتمان‌ـهولوگ، فون ۱۶
بحرین ۱۰۷
بختیاری، بختیاری‌ها ۱۹۱، ۱۹۸، ۲۱۹
برست‌ـلیتوسک ۲۲۸
برسلاو، کشتی ۳۳، ۲۲۰
برلین ۲۵، ۸۳، ۹۳، ۱۳۴، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۶۴، ۱۸۸، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۶، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۷۳، ۲۷۶، ۲۷۸، ۲۸۰
بروجرد ۲۲۸، ۲۶۹، ۲۷۳
بروگلی، یوزف ۴۶، ۴۷، ۶۷ـ۶۹، ۷۹، ۸۳، ۹۲، ۹۳
بریان ۸۷
بریسل، س. ف. ۲۱۶
بصره ۱۶۹، ۲۰۷، ۲۱۴، ۲۱۸، ۲۴۰، ۲۷۱
بعقوبه ۲۱۹، ۲۷۷، ۲۸۶
بغداد ۲۹، ۳۳، ۱۴۰، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۸۸، ۲۰۰، ۲۰۳ـ۲۰۵، ۲۰۹ـ۲۱۳، ۲۱۵ـ۲۲۰، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۵۸ـ۲۶۰، ۲۶۷ـ۲۷۳، ۲۷۵ـ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۸۷، ۲۸۸
بکر ۲۴۹، ۲۸۹
بکندی ۱۲
بلژیک، بلژیکی ۱۴، ۱۸، ۲۴، ۲۵، ۲۸، ۳۰، ۴۴، ۸۶، ۹۰، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۵، ۱۳۷ـ۱۳۹، ۲۱۳، ۲۱۶، ۲۳۸، ۲۸۰
بلغارستان ۲۱۸، ۲۵۹
بمبئی ۱۰۷
بناب ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۹
بوپ ۲۷۵، ۲۸۸
بورش‌گراو، فون ۲۱۶
بوستانزی ۲۱۵
بوش، ویلهلم ۴۰
بوشهر ۱۰۶ـ۱۰۸، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۴۱، ۲۵۰
بوناتی ۲۵۸
بونیفاتسیوس ۲۷۹
بیاخ ۲۷۹، ۲۸۰
بیستون ۲۲۶، ۲۲۷
بیسمارک ۲۲۸
بین‌النهرین ۲۱۹، ۲۷۰، ۲۷۳، ۲۷۷

پسادوک ۳۲، ۳۷، ۵۰ـ۵۲، ۵۴ـ۵۶، ۵۸، ۶۰ـ۶۳، ۶۵ـ۶۸، ۷۰، ۷۲، ۷۳، ۷۶ـ۷۹، ۸۲، ۸۴، ۸۵، ۸۷، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۸ـ۱۰۱، ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۳۹
پاریس ۳۳، ۱۰۸
پاشن، پتر ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۷
پاطاق ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۸۰، ۲۸۵
پانکان ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۹
پستاگ (شرکت فرش ایران) ۴۷، ۵۱ـ۵۴، ۶۰،

۶۳ـ۶۵، ۶۷ـ۶۹، ۸۴، ۸۷، ۹۰، ۹۶، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۶۵
پرا، لوتر ۱۰۲
پرتغال ۲۰۸
پروتیوا ۱۰
پروس ۱۷۰، ۲۰۴، ۲۵۰، ۲۷۴
پری‌آبرازنسکی ۳۵
پسوه ۹۱، ۱۰۱، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۸
پمبی ۲۲۸
پوئینک ۱۲
پورت‌سعید ۱۰۷
پولتوسک، قلعه ۲۵۶
پیتمن ۱۱۲، ۱۲۷

تاتائو، رودخانه ۱۵۰
تاجیه ۲۱۰
تاوزند ۲۷۲
تایشمان‌ـلوگیش، فون ۲۳۵
تایمز ۶۶، ۱۰۰
تبریز >> بیش‌تر صفحات
تجریش ۲۴۷، ۲۵۲
تحسین‌بیگ ۱۵۲
ترک ۱۷۱
ترک، ترک‌ها >> بیش‌تر صفحات
ترکستان ۲۵۲
ترلبورگ ۹۷
تسیگلر ۸۲، ۲۵۲، ۲۵۸
تفلیس ۱۴، ۳۵، ۵۴، ۵۵، ۶۳ـ۶۵، ۷۰ـ۷۲، ۸۳، ۹۰، ۹۲، ۹۳، ۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۳۵
تکریت ۲۰۹
تنگستان ۲۵۰
توپخانه، میدان ۲۳۵
توپ‌زنه ۱۷۰
توماس، ژوزف امانوئل ۱۸۷
تونس ۴۸
تویسرکان ۲۲۹، ۲۸۸
تهران >> بیش‌تر صفحات
تیرکوف ۳۵
تیسفون ۲۷۱ـ۲۷۳

جاراند ۱۱۵
جام، کتل ۱۲۶، ۱۳۱ـ۱۳۳، ۱۳۵
جردن ۱۰
جغتو، رود ۱۴۶ـ۱۴۹
جلفا ۱۴، ۳۹، ۴۰، ۶۴، ۸۳، ۸۵، ۸۸، ۹۲ـ۹۴، ۹۷، ۱۲۶، ۱۲۹، ۲۳۸
جمشیدآباد ۱۲
جنوا ۲۴۹
جهانیان (یوهانسیانز) ۵۶، ۹۸

چلبی، داوود ۱۷۱
چنگ‌قلعه ۲۰۴
چوحاجیان ۴۶، ۶۸، ۷۹، ۸۲، ۱۰۳
چه‌کسی بی‌طرفی ایران را نقض کرد؟ ۴۴

حاجی‌آباد ۱۴۷
حاجی‌آقا ۷۲، ۷۳، ۸۱
حاجی احمد نورس ۱۶۳ـ۱۶۶
حاجی ایلخانی ۱۵۵
حاجی میرزا آقای بلوری ۱۲۱
حسن‌آباد ۲۲۴، ۲۶۷، ۲۸۵
حسن‌رود ۱۲
حسین‌آقا فشنگچی ۱۲۱، ۱۲۸
حصارک ۱۲
حلب ۱۲۰، ۱۷۲، ۱۸۷، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۱۶، ۲۵۹، ۲۸۷ـ۲۸۹
حلمی‌بیگ ۱۲۲، ۱۲۸، ۱۳۰ـ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۴۵، ۱۴۹، ۱۵۲ـ۱۵۷، ۱۶۰
حلوان‌جای ۲۱۹
حمید میرزا شمس‌الملک ۲۲۹
حمیل‌آباد ۲۲۷، ۲۲۹
حیران ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۳

خالدبیگ ۲۰۳
خان بن سعید ۲۱۹
خانقین ۱۷۲، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۷۹، ۲۸۵، ۲۸۶
خاورمیانه ۷۴
خراسان ۲۱۴
خسروآباد ۳۵، ۱۰۶، ۲۸۵
خسروپرویز ۲۲۶
خلیل‌بیگ ۱۲۰، ۲۷۲
خلیل‌پاشا ۲۰۳ـ۲۰۵

خورشیدبیگ ۱۶۹
خوزستان ۲۲۸
خولم ۲۵۵
خوی ۲۸ـ۳۰، ۳۳ـ۳۶، ۳۹، ۵۹، ۷۶، ۷۹، ۸۵، ۸۷، ۸۹، ۱۰۱ـ۱۰۴، ۱۳۱، ۱۵۷، ۱۶۴
خیبر، تنگه ۲۸۱

داردانل ۲۰۴، ۲۱۸
داریوش اول ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۲۷
داستان‌های آسیایی ۴۰
دامش ۱۵۶
دجله ۱۷۰ـ۱۷۲، ۱۸۷، ۲۰۵ـ۲۰۹، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۸۱، ۲۸۷، ۲۸۸
دراخن‌فلس ۹۲
دربند ۱۶۱، ۱۶۲
در دروازه‌ی آسیا ۲۲۴
درقلعه ۱۶۲
درگر ۱۱۴، ۲۴۴، ۲۵۴، ۲۶۱، ۲۶۲
دروازه‌دولت ۲۶۲
دروفل، فون ۲۵۹
دلکورد ۱۳۹
دلی (دلد) ۲۱۰
دمشق ۱۶۸
دو رومرو-دومه ۹، ۲۴۸
دوزآب ۱۷۰
دوسلدورف ۱۰۸
دوسی، جیلبرت ۱۰۰
دوسی، یوزف ۱۰۱
دولت‌آباد ۱۲، ۲۲۹، ۲۶۹
دیاله، رود ۲۱۹، ۲۷۲، ۲۷۷، ۲۸۶
دیزآباد ۲۲۹
دیکهوف ۲۷۵، ۲۸۷
دیلمان ۸۵، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۱۶، ۱۲۱، ۱۳۱

رئوف‌بیگ، حسین ۱۷۲، ۲۱۳، ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۵۲
راجات ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۶۱، ۱۶۳، ۲۱۶
راغب‌بیگ ۱۳۷، ۱۵۲
رایش، پروفسور ۲۸۸
رستورف، فون ۲۷۵
رشائینف ۷۰، ۸۹
رشت ۱۲، ۲۸۷
رشوان ۱۶۹
رشیدالملک >> سردار رشید
رکس، آرتور فون ۲۴۷، ۲۸۴
رم ۲۱۶
رواندوز ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۶
روبرتسن ۱۱۵
رودبار ۱۲
روزن، فریدریش ۲۳۶
روزن‌کرانتس ۲۴۵
روسیه، روسی >> بیش‌تر صفحات
رومانوف‌ها ۲۶
رومانی ۱۱۱، ۲۱۸، ۲۶۰
رونر ۲۳۰، ۲۴۱
رویس، اما ۹
رویس، هاینریش ۹، ۱۷۲، ۱۸۷، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۱۲، ۲۱۶ـ۲۱۹، ۲۲۹، ۲۳۵، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۳ـ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۷۳، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۸۲ـ۲۸۵، ۲۸۷
ریشارتس ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۸۷
ریشتر، اویگن ۱۴۷
ریشتر، خانم ۱۴
ریشتر، دوشیزه ۸۴، ۸۷، ۸۸
ریشهوفن، فون ۲۳۵

زاب بزرگ، رودخانه ۱۶۹
زاره، فریدریش ۱۸۸، ۲۴۱
زاسنیتس ۹۷، ۹۸
زاندهر ۲۴۷، ۲۶۷
زایلر ۲۱۸، ۲۴۱، ۲۶۰
زرگنده ۱۹۸، ۲۴۷
زکانی ۱۶۹، ۱۷۰
زلمان-اگبرت، پاول ۶۹، ۸۷، ۱۰۰، ۱۰۴، ۲۶۹
زوبرونوف ۱۰۱
زومر ۱۱۴، ۲۴۷، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۸۹

ژاپن ۱۰۱

ساروق ۲۳۰
ساسانیان ۲۲۶
سالاوان ۲۱۵
سامره ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۷۳
ساوجبلاغ ۲۸، ۶۴، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۱۲، ۱۴۸ـ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۸۷، ۲۰۵، ۲۱۵، ۲۱۶

سپهدار تنکابنی ۱۹۱
سرآسیاب ۲۴۷
سرپل ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۸۵
سرخه‌دیزه ۲۲۴، ۲۸۵
سردار اجلال ۲۲۷
سردار اسعد ۱۹۱
سردار افخم ۲۲۴
سردار رشید ۶۶، ۶۸، ۱۱۲ـ۱۱۵، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۸ـ۱۳۱، ۱۷۳
سردار ماکو ۳۴
سردار مکرم ۵۴، ۵۵، ۱۰۰
سردرود ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۳۹
سرگردان ۱۵۸، ۱۵۹
سعدالسلطنه ۲۳۰
سعید حلمی ۱۶۱، ۱۶۲
سفیدکتیله ۱۲
سلطان‌آباد ۲۲۶، ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۴۱، ۲۶۱، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۵، ۲۸۲
سلماس ۳۵، ۱۲۱، ۱۲۹، ۱۳۱
سلیمانیه ۲۲۷
سمنگان ۲۲۷
سن‌پترزبورگ ۴۸، ۴۹، ۶۷، ۹۷
سنجابی، سنجابی‌ها ۱۷۲، ۲۱۳، ۲۲۱
سنندج ۱۶، ۲۸، ۷۲، ۲۲۸
سوئد، سوئدی ۶۵، ۷۱، ۷۲، ۸۳، ۸۴، ۸۷، ۹۰، ۹۲، ۹۳، ۹۵، ۹۷، ۱۰۳، ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۳۴، ۲۴۳
سوریه ۱۶۳
سوگمایر ۲۱۳، ۲۴۱
سوم ۲۴۴
سویق (سویک) ۲۱۰
سوییس، سوییسی ۲۴، ۳۶، ۷۱، ۷۶، ۸۴، ۹۰، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۷، ۲۲۸، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۵۹
سیبری ۸۱، ۹۳
سیدجامع ۱۵۴، ۱۵۶
سیدجمال ۱۶۱
سیدعبدالله ۲۳۴
سی‌ویه ۹

شاپور اول ۲۲۶
شاپور دوم ۲۲۶
شاپور سوم ۲۲۶
شارلوتبورگ ۱۵۱
شانگهای ۱۲
شاه‌آباد ۱۲
شاهسون، شاهسون‌ها ۴۰، ۵۲، ۶۲، ۹۱، ۱۱۶، ۱۷۳ـ۱۷۵، ۱۸۳، ۱۸۴
شاه‌عبدالعظیم ۱۷۶، ۲۳۴، ۲۶۲، ۲۶۷
شبلی، کتل ۷۳
شِد ۸۴، ۸۸
شرقات ۲۰۷
شرق نو ۱۹۰
شریکر ۲۲۹، ۲۶۰
شفیق‌افندی ۱۶۴ـ۱۶۶
شکرالله ۲۳، ۵۳ـ۵۵، ۶۲، ۲۲۴، ۲۳۵، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۸۸
شمیران ۲۳۸، ۲۴۷
شورین ۳۴
شولنبورگ، دوشیزه ۱۰۲، ۱۵۴
شولنبورگ، فون ۱۴، ۲۸۹
شونبورگ ۲۲۲، ۲۲۳
شونمان، ماکس اوتو ۱۴، ۲۸، ۸۷، ۹۰، ۱۱۳، ۱۴۷، ۱۷۲، ۲۱۳، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۴۱، ۲۵۲، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۹
شونه ۴۶، ۴۷، ۶۹، ۹۲
شهربان ۲۱۹، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۶
شهر نو ۳۹، ۴۸، ۵۱، ۵۴
شیلی ۲۷، ۴۹، ۵۰، ۶۰، ۶۵، ۶۷، ۸۲، ۸۵، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷
شیخ‌سعید ۲۸۸
شیخ‌صفی، مسجد ۱۷۳
شیراز ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۴۱، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۶۱
شیرخان صمصام‌السلطنه ۱۴۹، ۲۲۱

صحنه ۲۲۷، ۲۶۹
صربستان ۲۵، ۲۱۸
صفویه ۱۷۳
صمدخان شجاع‌الدوله ۲۳، ۸۹، ۹۰، ۹۹، ۱۰۰، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۴۹
صمصام‌الدوله قشقایی ۱۹۱
صوفیان ۹۳، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۵۶ـ۱۶۱، ۱۶۵، ۱۷۱، ۱۷۳، ۲۱۵

طاق بستان ۲۲۶
طرابلس ۲۱۶

عارف‌افندی ۱۴۰، ۱۴۴
عاصم‌بیگ، تورگود ۲۳۴
عاطف‌بیگ ۴۱، ۴۸، ۴۹، ۵۴، ۹۸
عامره ۲۷۲
عبدالجبار ۱۶۳
عبدالرزاق‌افندی ۱۶۹
عثمانی، عثمانی‌ها >> بیش‌تر صفحات
عرفه ۲۹
عزت‌بیگ ۱۶۲
عضدالسلطان ۲۶۹
عضدالملک ۱۷
علاءالملک ۵۴، ۱۰۰
علی‌آباد ۲۶۷، ۲۶۸
علی‌آقا ۱۶۱
علی‌غربی ۲۷۲
عین‌الدوله ۱۶، ۱۷۵، ۱۷۶، ۲۲۹، ۲۴۹، ۲۵۲

غلام‌باشی محمد ۵۴

فاستینگ ۲۱۴، ۲۱۹
فاسل ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۸۳، ۲۸۶، ۲۸۷
فرات ۲۱۶، ۲۵۹، ۲۸۹
فرانسه، فرانسوی ۲۴ـ۲۷، ۳۵، ۴۸، ۶۱، ۶۷، ۷۱، ۸۶، ۸۹، ۹۰، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۱۰، ۱۱۲ـ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۲۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۹، ۱۶۳، ۲۰۳، ۲۰۹، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۵۹
فرانکفورت ۷۱
فرج‌الله‌خان افشار ۲۲۷
فرسفج ۲۲۷
فریدمان، آنا ۸۴، ۸۷، ۸۸، ۹۵
فریزن میل‌تیتس، فون ۲۱۵
فریق‌پاشا ۸۸
فلوجه ۲۱۶، ۲۸۹
فنلاند، فنلاندی ۷۱، ۷۲، ۸۳، ۹۳، ۹۷، ۹۹، ۱۰۲، ۱۱۲
فوزی‌بیگ، ابراهیم ۱۲۲، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۴۱ـ۱۴۷، ۱۴۹ـ۱۵۵
فوس ۴۲، ۲۱۶
فوسوم ۱۵۴
فوکروت ۴۶، ۶۹، ۸۳
فویگت ۲۰۴، ۲۳۵، ۲۴۹
فهمی‌بیگ ۱۶۰، ۱۶۱

فیرلی ۳۸، ۵۴، ۸۶، ۹۰، ۹۱، ۱۱۵
فیشرآباد ۲۶۷
فیشر، خانواده ۴۶، ۶۹، ۷۷، ۸۳، ۱۳۱

قارص ۳۱
قاضی علی ۱۴۸، ۱۵۱
قاضی فتاح ۱۴۷ـ۱۴۹، ۱۵۱
قافلانکوه ۷۲
قانی‌عثمان ۱۶۴، ۱۶۵
قرنی‌آقا ۱۵۷
قره‌چمن ۷۲، ۷۴
قره‌گل ۱۵۶، ۱۵۷
قره‌ملک ۱۱۷
قزاق، قزاق‌ها ۱۸، ۳۵، ۳۸، ۵۵، ۶۱ـ۶۳، ۶۸، ۷۶، ۸۰، ۸۳، ۹۳، ۹۴، ۱۰۰، ۱۰۵، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۴۷، ۱۵۴، ۱۷۳، ۲۲۶، ۲۳۸، ۲۶۲
قزل‌رباط ۲۱۹، ۲۷۹، ۲۸۶
قزوین ۱۲، ۳۳، ۶۷، ۱۰۵، ۱۹۲، ۲۱۸، ۲۳۶، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۱
قسطنطیه ۹
قشلاق ۱۲
قصرشیرین ۱۷۲، ۲۲۱، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۵
قطور ۸۵، ۱۰۱
قفقاز، قفقازی ۲۹، ۳۱، ۳۵، ۵۰، ۹۱، ۹۷، ۱۰۰
قلعه‌بیگی ۷۱
قلعه‌سبزی ۲۲۰
قلعه‌سر ۱۰۶
قلعه‌علی ۱۶۲
قلهک ۲۴۷
قم ۱۷۶، ۱۸۱، ۲۳۴، ۲۴۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۳، ۲۷۵
قورنه ۲۷۲

کاپلونک ۴۶، ۶۹، ۱۰۵
کاردورف، فون ۴۹، ۵۲، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۲۱، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۵۲، ۲۶۰، ۲۷۵
کارقان ۱۰۶
کارل جسور ۴۰، ۴۱، ۵۱، ۶۲، ۶۳، ۸۳، ۸۴، ۹۱، ۱۰۶، ۱۱۳، ۱۱۸ـ۱۲۰، ۱۲۵
کاستران ۱۳۹
کاظم‌آقا ۲۸۴
کاظم‌بیگ ۱۶۴
کاظمیه ۲۱۰

کاکه‌اوسان ۲۶۹
کالدول ۲۴۸، ۲۵۴
کالوار ۱۶۹
کامیاران ۲۶۹
کانیتس-بودانگن، گئورگ فون ۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۹، ۲۴۵_۲۴۷، ۲۵۴، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۹، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۹
کتاب آبی ایران ۱۰۸
کراتوف، اوتو ۲۰۸
کراوزه، فرانتس ۲۱۳
کردستان ۱۶، ۱۲۲، ۱۳۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۶۳، ۱۷۲، ۲۲۸، ۲۴۸
کرد، کردها >> بیش‌تر صفحات
کردهای پیرآب ۱۵۷
کردهای دموکری ۱۵۶
کردهای زیرازی ۱۶۹
کردهای شیواسوری ۱۶۱
کردهای ماموش ۱۵۶
کردهای والاش ۱۶۲
کرکوک ۱۵۵، ۲۰۳
کرمان ۲۴۷، ۲۸۰
کرمانشاه ۱۷۲، ۲۱۳، ۲۱۹، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۴۱، ۲۵۲، ۲۵۶، ۲۵۸-۲۶۰، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۸_۲۸۴، ۲۸۶_۲۸۸
کرند ۲۲۴، ۲۵۲، ۲۸۰، ۲۸۵
کلاین ۲۱۴، ۲۶۹، ۲۷۵، ۲۷۹، ۲۸۱_۲۸۴
کلهر، ایل ۲۱۳، ۲۲۴
کمپانی تلگراف هندواروپا ۲۵، ۳۳، ۸۶، ۱۱۴، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۴۳
کنگاور ۲۲۷، ۲۶۹
کوات، آلبرت فون ۱۸۸، ۱۹۲، ۲۴۵
کوپر ۱۱۴، ۲۴۲_۲۴۴
کوت‌العماره ۲۷۲، ۲۷۴_۲۷۶، ۲۸۸
کودوم ۱۲
کورزاکوف ۸۹
کورش کبیر ۲۲۳
کولمان، فون ۲۳۵
کونیگسبرگ ۱۷۱، ۲۷۴
کوهات ۲۸۱
کهریزک ۲۶۷
کیسلینگ، فون ۲۷۵، ۲۸۸
کیلیش ۴۶، ۶۹، ۸۱، ۸۳، ۹۳
کینش ۴۶، ۶۷، ۷۱، ۷۶، ۷۹، ۸۴، ۸۹، ۹۰، ۹۳، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۳۱

گاناکر ۱۳۱
گاوگان ۱۱۶، ۱۳۹، ۱۴۰
گردآپار ۱۷۰
گردمموک ۱۹۶
گرویه-شوبرت ۲۶۰
گروته، هوگو ۲۲۶، ۲۲۷
گروهبان توفیق ۱۴۰، ۱۴۴_۱۴۶
گروهبان سعید ۱۵۶_۱۶۱
گرینفیلد ۱۴۷
گزر، رود ۱۶۹، ۱۷۰
گزنفون ۱۲۲
گشت‌وگذاری در ایران ۲۲۶، ۲۲۷
گل‌آباد ۱۴۷
گوبن، کشتی ۳۳، ۲۲۰
گوبینو ۴۰
گوتینگن ۱۸۲
گوگ‌تپه ۱۰۳
گولتس، فون ۱۳۰، ۲۲۳، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۸۴، ۲۸۸
گون‌ده ۱۲

لئوپولد ۲۵۶_۲۵۸
لاباری ۶۹
لاتربورن ۲۷۹
لاسرا ۲۱۵
لانگ‌کامرر ۲۵۸
لرستان ۲۲۸
لزون ۲۵، ۶۷، ۹۰، ۱۱۷
لندن ۴۰، ۱۲۱، ۲۷۱
لوتیش ۳۳
لودندورف ۲۸۲
لوزان ۱۰۷، ۲۲۹
لوگوتتی ۲۱۶، ۲۲۹
لوندبرگ ۲۶۲
لوون ۲۴۹، ۲۵۰
لهستان، لهستانی ۲۷، ۲۵۴_۲۵۶
لیباو ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۹
لیتن، فرانتس ۱۰، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۹۲، ۲۴۹، ۲۵۸
لیستمان ۱۰۶_۱۰۸، ۲۳۶، ۲۴۱، ۲۸۰

ماتین ۶۶
ماجراهای حاجی‌بابای اصفهانی ۴۰، ۱۲۳، ۱۴۱
مارلینگ ۲۵۳
ماره، نیلس دو ۲۲۱، ۲۲۴
ماشوا ۱۰۷
ماش‌مایر ۲۸۶
ماکرویولوس، گئورگس ۲۱۰
ماکزیموف ۱۰۱
ماماتوف ۲۶۹
مانشالان ۱۶۹
ماهی‌دشت ۲۲۴، ۲۸۰، ۲۸۴، ۲۸۵
متاگ، ریچارد ۴۶، ۵۱، ۶۷، ۶۹
محمدآقا ۱۶۲
محمدامین‌بیگ ۱۶۲
محمدحسن‌میرزا ۱۲۶
محمدرضامیرزا رکن‌السلطنه ۲۲۵
محمدعلی‌شاه ۱۶، ۱۷، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۸ـ۲۰۰، ۲۲۸
محمودخان فتح‌السلطان ۲۲۴
مختاربیگ شمخال، احمد ۱۱۸، ۱۲۰ـ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۵، ۲۴۴
مراغه ۸۹، ۹۰، ۹۹، ۱۰۰ـ۱۰۲، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۴۱، ۱۴۹، ۲۱۵
مراکش ۲۷۵
مرکندی ۱۴۴، ۱۴۵
مرند ۱۱۷، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۱
مستوفی‌الممالک ۲۵۲
مسکو ۹۶، ۹۷
مسیحی، مسیحی‌ها ۳۵، ۱۱۲ـ۱۱۴، ۱۲۷، ۱۸۷
مشاهده ۲۱۰
مشروطه، مشروطیت ۱۶، ۳۴، ۱۷۶، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۰، ۱۹۹، ۲۲۷
مشهد ۵۲، ۲۵۲
مشیرالدوله ۱۷۶، ۱۸۱
مصر ۱۱۹
مظفرالدین‌شاه ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۹، ۲۲۸
مظفربیگ ۵۴
ملاعلی ۱۶۶ـ۱۶۸
ملاعلی، دره ۱۲
ملیکتانگیان ۵۹
معودان ۱۶۹
منتظم‌السلطنه (حاکم قم) ۲۳۴
منتظم‌السلطنه (کارگزار سلطان‌آباد) ۲۳۰
منجیل ۱۲
منچستر ۲۵۸
موتیوس، فون ۲۳۶
موریتس ۴۶، ۴۷، ۶۹، ۸۲، ۸۳، ۲۵۲
موریه، جیمز ۴۰
موصل ۱۲۰، ۱۲۸، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۶۱ـ۱۶۳، ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۰۰، ۲۰۳ـ۲۰۶، ۲۱۵
مولر، دکتر ۲۴۴
مولر، مهندس ۲۱۴
مولیتور ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۲۶، ۱۳۷ـ۱۳۹
مونتانا ۹، ۱۹۲، ۲۴۶
مونته‌نگرو ۱۰۱
مونیخ ۱۶۴
میاندوآب ۹۹ـ۱۰۲، ۱۱۲، ۱۴۵ـ۱۵۲، ۲۵۸
میانه ۷۲، ۸۳
میرزاآقا ۱۰۴
میرزا ابراهیم‌خان ۱۰۵
میرزا احمدخان میرپنج ۲۳۰
میرزا اسماعیل‌خان فریدالسلطان ۱۸۷
میرزا جوادخان قاضی ۱۵۱
میرزاعلی‌خان ۶۸
میرزا محمد ۲۳۴
میرموسی ۳۸
میرمهدی خویی ۸۷، ۹۰
میسک، ژان ۲۱۰
میلان ۲۱۵

ناصرالملک ۱۷
ناصر بوم‌پاشا ۱۴۱، ۱۴۲
ناون ۱۷۱
نبی‌یونس ۱۷۰
نخجوان ۹۲ـ۹۶
نصرالتجار ساوجبلاغی ۶۴
نصرالدوله ۷۵
نصرالوزاره ۱۱۷
نظام‌الملک ۱۲۶
نعمت‌آباد ۸۹
نف ۴۶، ۷۱، ۷۶، ۸۴، ۸۹، ۹۰، ۹۳، ۱۰۲ـ۱۰۵، ۱۳۱
نوروگئورگیوسک ۲۵۷

نوگالس‌ـمندز، رافائل دو ۲۷۵
نویمان، فریدریش ۴۲، ۱۰۳، ۲۱۶، ۲۵۳
نهاوند ۲۲۸
نیازی‌بیگ ۱۶۲ـ۱۶۴
نیدرمایر، اسکار ۱۷۲، ۲۰۰، ۲۱۴، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۹، ۲۴۹، ۲۵۳، ۲۵۹، ۲۶۰
نیدرمایر، دکتر ۲۱۷ـ۲۱۹، ۲۳۵
نیستروم، پر ۲۲۴
نیکولاس ۲۵، ۲۶، ۴۸، ۷۱، ۸۶، ۹۰، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۱۲، ۱۵۹
نیکولای ۲۰۰
نینوا ۱۷۰

واثق‌الدوله ۱۱۷
واروتزوف‌ـداشکوف ۶۶
واسموس ۱۷۲، ۲۱۳، ۲۴۱، ۲۵۰، ۲۵۲
واگنر ۲۱۸
والدمان ۱۸۸
والنشتاین ۶۱
وان ۲۹، ۸۵
وانمن ۳۹، ۱۱۳، ۱۳۴، ۱۳۵
وایکمان ۹۲
وبر، خانواده ۲۲۹، ۲۴۱، ۲۵۳، ۲۸۳، ۲۸۸
وخه ۱۳۴
ودنسکی ۳۵
ورشو ۲۱۶، ۲۴۰، ۲۵۵ـ۲۵۸
وزیرآباد ۱۰۲
ولفینگر، خانواده ۴۶ـ۴۹، ۵۲ـ۵۴، ۶۹، ۷۸، ۸۲، ۸۳، ۹۱، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۷، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۶، ۲۸۷
وندت ۸۴، ۸۸، ۹۲، ۹۳، ۱۰۲
وورست، تیموتوس ۲۸۷
ووسترو ۲۱۶ـ۲۱۸، ۲۲۲، ۲۳۵، ۲۴۴، ۲۵۲، ۲۵۵
ووندرله ۱۰۴
ویزنکان، اف. ر. ۲۱۳
ویشتاسپ ۲۲۶
ویکسل ۲۵۵
ویلن ۱۳۹
وین ۲۲۲، ۲۵۲
وینکلمان ۲۱۰، ۲۱۲

هادی‌الوزرا ۱۹۰
هـارناک، آنـا ۳۳، ۳۴، ۳۹، ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۴۹ـ۵۱، ۵۳ـ۵۵، ۵۹، ۶۸، ۶۹، ۷۲، ۷۶، ۷۹، ۸۰، ۸۷، ۹۱، ۹۳، ۹۸، ۱۰۲، ۱۰۴
هارون‌آباد ۲۲۴، ۲۸۰، ۲۸۵
هازه، ماکس ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۴۶، ۲۴۷
هامبورگ، هامبورگی ۷۳، ۱۰۱، ۱۰۷
هاوک ۲۱۴، ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۸۴، ۲۸۸
هایک ۱۰۴
هخامنشیان ۲۲۶
هرتسفلد، ارنست ۲۲۴
هزار و یک شب ۲۰۸
همه ۲۰۳، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۸۸
هنترخان ۹۱، ۹۳، ۹۵، ۹۷، ۲۵۴
هگله، هاینریش ۹۱
هلر ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۲
همدان ۳۳، ۲۲۹، ۲۴۱، ۲۵۳، ۲۶۰، ۲۶۹، ۲۷۳، ۲۷۶، ۲۸۳، ۲۸۸
هنتیگ، ورنر اوتو فون ۱۰، ۱۷۱، ۲۴۹، ۲۵۳، ۲۵۹، ۲۶۰
هند، هندی ۱۰۸، ۱۱۵، ۱۱۷، ۲۲۶، ۲۴۲، ۲۸۰، ۲۸۱
هولشتاین، والتر ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۸۷، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۵
هوهن‌زولرن‌ها ۲۶
هیندنبورگ ۱۳۰، ۱۸۷، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۸۲

یارولی‌مک، ادموند ۲۷۹، ۲۸۰
یاز ۹۹، ۱۱۲، ۱۴۴
یاکوبس، والتر ۴۷، ۴۹، ۶۷، ۷۷، ۸۳
یالتا ۸۹
یانتس ۴۶، ۵۳، ۶۹
ینگی‌امام ۱۲
ینی‌چری ۲۸۶
یوئل ۲۸۸
یواخیم، هانس ۱۳۶
یوزباشی‌چای ۱۲
یوسف‌آباد ۲۶۲
یونس، حضرت ۱۷۰